...طوط و شکوفه خامهٔ گهربار دبیر سحرنگار شاعر همه‌دان مستند جهان

نگاشته

ودر بزم

ندو مقال

سروری

نگار نادید

نما به گشت

نا کامی بسر

الدین خان را بقتضای آن

احتیاج ندارد و

آموزگا

الدوله دبیر الملک نواب اسد ... خان غالب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار ... ستایش

انفوس قدسیه بزرگوار ... السلام ... علی نجف

ابن الهی بخش خان مغفور ... ساطع ... فخر الدوله دلاور

نواب احمد بخش خان ... رستم جنگ ... سایه رافت

پرورش میبافتم هر چند ... به فیروز پور و از فیروز پور ... اتفاق می ا

افتاد تا به فیروز پور میگذشت ... عنفوان جوانی بود و ... ده گلهای ا

بود درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدا ... بدین ج

از ناز و نعمت و جاه و مکنت چنانکه داشتم با جمله ... اسباب

معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی ... جناب اسد ... تخلص

یگانه دور سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری با موزگاری من داشت
میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
همواره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا با انواع لطف و مکرمت نواختی
و به نقش و نگارش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من و منی چند از آداب و القاب
خطوط و نمونه عمده مکاتبات رقم فرمود و به من عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی از زمانه بی وفائی آغاز نهاد
فرود در بدرم مرا و افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته
و مقاربان اتحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات ایشان بسی بکار
اشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بسروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گروه
کار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را بزنگ خود برآوردند کارها دگرگون
بر گشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک
چندی بهستو و مدتی به جیپور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار
و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
و از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه چه دران هنگام از
رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو سرانجام
ده و پیرایه اتمام پوشیده بود انچه از نثر دران ایام دران صحیفه صورت ارقام داشت
والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان جدید
بارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد من است ضمیمه آن سازم اما از
دو فور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عزو تمکین

سالک مسالک دانش و بینش علاء الدین عالم مسیحانفس سخن‌شناس دقیقه‌رس عالی‌شان خوا[جه]
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزا[ی]
عارف پسندیده خوی [illegible] براستی پیوند ده دل بازبان میر محمد حسین خان که با
نثرها با من هم سبق [illegible] گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و به
برخوردن [illegible] توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدا
و دولت [illegible] و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد و رغبت خاطر از کار
این اوراق صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته
آهنگ اول القاب و آداب و درآن متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر به
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان ارم
بار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ [پنجم]
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در روانها
جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها آهنگ اول

[illegible] را که برتر از اندازهٔ توانائی بیانست زبان نامحرم و نعمت خوبی را [illegible]
گفتار نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرو نشسته و [illegible]
می آورد تا بر دانا و نادان اشارت توان کرد در سال یکهزار و دو صد [illegible] آن خو
گیتی ستانان انگلیسیه بهجت پور لشکر کشیده و آن روئین قدر را درین [illegible]
یورش با جناب مستطاب حشمت عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد
بخش خان بهادر [illegible] جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفتیم و گرامی برادر ستوده خوی [illegible] هم آ
هم سفر [illegible] روزانه بر فتار [illegible] بیک خیمه فرود می آمدیم برادر والا قدر [illegible]
سعادتمندی و فروغ [illegible] خوئی واداده از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارف
بر روی کاغذ ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران [illegible]

چیزی ساخته آید هرچند یگانگی این روش از [illegible] غالب مستمند چندان نیست که بگفتن نیاز
[illegible]ته باشد و ادب‌شناس داند که بجا این [illegible] نگارش نیست که چون کلک و ورق بکف گیرم
[illegible]توب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست [illegible] آغاز صحیفه آورده هم در فرجه سنج دعا گردم
[illegible]باب و آداب و تهنیت‌گویی و عافیت‌جویی [illegible] اندیشه و سخنگان چشم را فروغ دهند و نیز دانا
[illegible]ناسد که درین باب چه ساخته توان کرد و در [illegible] آرایش سخن گستری تا کجاست لیکن
[illegible]ین خاطر نازک پژوهنده عزیز بود [illegible] درد دل و رفت و دل را از جا برداشت
[illegible] و از سپید ابا تامل و [illegible] پدید آمد تا رقعه‌ها زده در قبا بدین رنگ
[illegible]نگارش پیش از آنجا که خود نمائی و [illegible] با این همه [illegible] گفتار هم و ستم
[illegible]درین گرانمایه کالا تهی نیست درین [illegible] آرایش سخن [illegible] و خواهش سایل سرانجام [illegible] هم در
[illegible] روز سواد این اوراق بپایان رسید و پیش از شروع در مقصود گفته می‌شود [illegible]ان
[illegible] هوشمند سخن‌پژوه که نامه‌نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر [illegible] بر رنگ
[illegible]گفتن و [illegible] مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند [illegible] باشد
[illegible] و تا ضرورت نگوی بکار برد و از آن [illegible] سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گرفته
[illegible] استعاره‌های دقیق لغات [illegible] نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نوع [illegible]
[illegible] الیه در نظر دارد تا تواند سخن را [illegible] و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر [illegible]
[illegible] کار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانین که قرار داده این مردم [illegible]
[illegible] زبان نگاه دارد و این پارسی آمیخته بتازی را [illegible] تصرفات هندی زبانان باز [illegible]
[illegible] نگارد و لغات عربی جز بقدر بایسته [illegible] درین کوشد که سادگی و نغزی
[illegible] را [illegible] گرود و اقسام مکاتیب خاصه [illegible] که بحکام نویسد و [illegible] باشد
[illegible] و [illegible] واجب داند [illegible] نگارد و [illegible] گوید [illegible]
[illegible] گوید [illegible] مراتب اعیان روزگار [illegible] اعالی و اواسط و ادانی الا اعالی
[illegible]

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و استاد برادران و دوست
و داوانی پسران و نوکران و مانند که تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایانی نیست
لیکن شرط چنانست که مختصر گوییم و نه دراز گوییم ابتدا از القاب پدر قبله کونین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم حصول سعادتمندی دو جهانی و را
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که موجب دست آویز حصول فخر و سعادت است
بعز عرض میرساند ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله
بعد تمهید مراسم عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند ایضاً قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه
فیض منادا میرساند ایضاً قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت
مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند
حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و اظهار مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول
و مبادی سعادت ساخته بگذارش مطالب میپردازد همچنین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ
داوستاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم بسعادت جاوید مرهون آداب است بجا
و معروض فیض اندوز ملازمان والا مکان میدارد ایضاً قبله جان و دل و
و کل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای
سعادت ... خدام عالیمقام بگزارش مطالب می پردازد
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت

ومراسم عجز وافتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً بمنبع فیوض نامتناهی بوسیله
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداء آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد و نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست و در
عرضداشتهای که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین ست که ورقی در ان
نگیرند و پارهٔ ازان ساده بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا نویسند و
زیر آن خط بیک گوشه به فیض عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است همچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معلی القاب جهانبانان مآب
حشمت جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً
نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکوهست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آیین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور بالدوام مسئلت می ایضاً الحمدلله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دو
و اقبال جناب مستطاب ست و از جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت اشتمال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان است ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعا سلامت ذات و جمعیت اوقات با برکات در روز ها
وارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطن آن قبله دو جهان بود و
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز
دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است و انچه ما است [illegible]
تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عنبرین شمامه
به پرتو ورود چشم و جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامه ربوبیت طراز [illegible]
پرتو وصول خود ظل عاطفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامه [illegible]
ورود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید ایضاً [illegible]
ربوبیت مضمون بشرف وصول خود مفتخر و مباهی گردانید ایضاً [illegible]
نامه عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایه وسعت عنایت بر سر نیاز گسترد ایضاً [illegible]
عالی ظل ورود به فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً [illegible]
گرامی نامه عاطفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رأفت نامه
اشتیاق نگار به پرتو ورود دل افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضاً شفقت نامه گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً
نوازشنامه والا سامیه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت
ایضاً گرامی نامه عاطفت تحریر با کمین وصول مباهات حصول سرفراز فرموده
شکر گزار نعمت بلند گردانید ایضاً نوازشنامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشته و رقعه عبودیت کیش نیز دل آویز جمعیت گردید ایضاً والانامه رأفت نگار

فرازیاد یافته سایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بجز
پرده وخود مغرز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز سایه پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
ایضاً آنکه مرقومهٔ خامهٔ تفقد نگاشته بود ایضاً آنکه نوک تیز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله شده
بود ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حروف در رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
رایت اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیض بیان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک
والا رقم جلوهٔ اظهار داشته نرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
نامه های … تحریر گردان داده دیرست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
ناخته است … کز آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم پیرایه حسرت تمنای حقیقت گستر
نسبت … که عزیز دل … نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده
… گرفته است که شرف ورود بهره داشته عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ والا …
است مدت … که بوده عنایت نامه والا سرمایهٔ عز و افتخار نبخشیده و نخفته است …
زیرا که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است مژده ورود
مرور و کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه به آفتاب نرسانیده است مدتی شد که گوشه
نشینان … وصول والانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است مدتی روزگاریست که
نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوه گزین نشده است مدتی زمان دراز سپری شد که فیض ورود والانامه
نامه داغ جان را بیوی مراد معطر نساخته است مدتی دیر است که از فیض ورود گرامی نامه

معطوفست رقم محرومست مدتی است که بنشاط وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامهٔ گلدستهٔ
سعادت و مسرت نه بسته است ؛ فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند و نیز
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ؛ کفایت بیک فقرهٔ دعای آقا
البته ضروریست ؛ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ؛ آفتاب دولت و
اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ؛ بقای دولت و اقبال جاودان و بهار
جاه و جلال بی‌خزان باد ؛ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد
بدینگونه با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ؛ آفتاب هدایت و افادت همواره
پرتو افگن باد ؛ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ؛ با آقا [illegible]
ظاهر است و بر جهان ستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ؛ صبح مراد خندان
آفتاب اقبال پرتو فشان باد ؛ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه و جلال
اشاعت پذیر باد ؛ سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت [illegible] فرشتهٔ پیوسته همعنان باد
شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه‌گر باد [illegible] ؛ دولت و اقبال همواره
عنان گیر جاه و جلال باد ؛ چهرهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ [illegible] ایشان است خدایگانی علی الدوام
دیگر آنکه بعد از این آداب و القاب متوسط که با [illegible] کل عبارت از تحریر مراسلات
نگارش پیر و پوشیده مباد که در میان [illegible] ایشان احباب مراسلات متفاوت
مجملا القاب نگاشته می‌آید هر که در خور خطاب گرامی [illegible] مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید
و آن اینست که [illegible] متعدد بیان شفیق [illegible] مشفق و مشفق مهربان مکرم [illegible]
مخلصان بر [illegible] های دوستان تفوق [illegible] در [illegible] نشود و بوده هم تقریباً
خامه بیرون ریخت گوینده و سرکار را چه بهتر است پور در زمان قدیم منشی بود از عالم
وتیره بعد مرحله در مراسلات راجه صاحب با اطراف بنگاشته و دعویهای
در فن انشا داشت قضا را راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض

معزول خونها میخورد و باخود و رابها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه از روی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین او بدگمان شد اما توضیح بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را درخلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
آمده‌اند چون نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدو
به تعظیم او میکوشند و فروتنی او را موجب سود کارها و صلاح حالها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبه ایما کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و در رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد انهای تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرقوم رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و دعا انهام و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است مطلع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع مجابیکران سلام مسنون اشتیاق ملاقات کثیر البرکات است

نه بدان اندازه است که به دستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده آید
ناچار آشنا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بار قائم مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیا گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام لطفه بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است مکرر از سر
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و کرم مظهر عنایت اتم سلام
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفاق گستر فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مودت پیام فرنگارش تمنای سامی
مواصلت که بیرون از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی فی خامه راست
آهنگ [illegible] مدعا میگراید ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلستان اتحاد خانصاحب الطاف
نشان [illegible] سلمه الواهب بخیال به تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز [illegible] تفسیر پایه
[illegible] دوری آن گل رنگین [illegible] نالم [illegible] بهار [illegible]
[illegible]
[illegible] ایضاً بهار گلستان [illegible] الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد فقرات چندیست
به تغییر بعض الفاظ چنانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره در قمریه نامه
بینگرید و ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامهٔ
حالات همدگر نوید آغوش عافیت و بهجت قرین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بتفضل ایزد
عافیت اسلوبست و اخبار اخبار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضاً سپاس ایزد که اوقات حیات استعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته
است بنیکوئی میگذرد و فرد سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل همی پرورد ایضاً شکر خدا که از نیکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس جهان
جهان که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش بخشاینده گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و وسعت خیالها
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس
زیب حدیقهٔ پیرایی ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار سلامت احباب بهار آفرین است
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و باشتیاق بهانه‌ها ملاطفت رقم ملاطفت‌نامهٔ سامی رنگ ورود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت‌نامه موالات طراز چهرهٔ وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً رقیمهٔ ملاطفت ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارش قلم
نامهٔ موالت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و باغ جان را نکهت گلهای
نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخته

وبهار را بهزار رو را برفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از ستیش جبهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا بگزارد مشکل که در هزار نامه بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوری ها سلامت دارد ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازی بها مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوه آمده بود بدامن مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پیرداز تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهرباستانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک نیزهٔ خامهٔ یگانگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط با چنین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیدهٔ دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
ارتباط نداده است مدتی دیریست که دوستان حمیمی را بتحریر رقائم خلعت ضمائم یاد نیاورده اند
دیریست که نسیم ورود رنگین نامه‌های بهار آیین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده
است مدتها روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست مدتی عمر
درازی میگذرد و زبان منتظر میرود که صبح ورود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده مدتی دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت‌نامه‌های آشنا و شاهد آشنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده گشا نیست مدتی دیریست که عنوان
صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است مدتی عمریست که نگاه شوق گل از
خیابان عنوان رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است مدتی مدت مدید میرود که مخلص خود را
بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف نساخته اند مدتی عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار
بدلنوازی مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جلانگار
بهار نساخته مدتی دیریست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایت
بتسخیر دلهای دوستان ننگاشته مدتی روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است مدتی عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه‌های نو دود رقم آشنا نیست مدتی روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه‌ها

مشوش و معلّل دل از جوش اضطرار در آتش ست ٭ مدتها گذشت که غنچهٔ دل نسیم ورود نگارین نامه
شگفته نگشته ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلّت طراز در کشمکش بیتابی اسیر و گوش
خیال از خانهٔ مودت آرزومند صریرست ٭ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط
بروی مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوق را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس سواد
ناحی نامه‌ها در عین نگرانیست ٭ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه‌های احباب رسم تحریر آنست
لهذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامه‌های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار میریخته باشند ٭ هرچه که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلّت طراز
یادآور دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر تحایف بهجت
و ثنائف فزا بیاد خاطر دارند ٭ توقع از مهربانیها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نشود
صحیفه‌ای نگاه از سواد بلطف نامه‌ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
برافتادن پردهٔ مصاحبت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احباب مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ادای بجاآوری فرمایشها
لاالقند این دیار شادمان و ممنون احسان دارند ٭ هرجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیا پارهٔ
نگارنامهای دل منتظر مسرور میفرموده باشند ٭ مترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ٭ تصور مهربانیهای سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود نگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه بتسطیر و ترسیل
خلّت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند ٭ در تعیین القاب
ثنا الله فروع بسیارست اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعیین
رتبه برابر برای راقم خطوط است ثالثاً الزمان و متوسطان علی العموم ابا بما والان فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ۞ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر ۞ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ۞
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ۞ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ۞ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون [illegible]
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ماتعلق بها در مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشته‌ها را اینجا برنگارند ۞ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم
نمایند ۞ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ۞ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد دعا عافیت معلوم باد ۞
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدار آنکه راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای
عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ۞ در اینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان
مطلوب ۞ بحمد الله که حالنا وقت تحریر خیریت است و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول
صد شکر که روزنامچه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره ورد زبان
شکر است که از صحیفه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا
خواهان ۞ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خورسندی خاطر میگردد
بفضل الهی در اینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ۞ کتابت مرسله
و خاطر را خرم گردانید ۞ خط بهجت نما وصول آورد و دل را مژده یافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ۞

خیریت‌نامهٔ فرحت‌رقم ورود نموده جان را آرامش داد ۰۰ و دل طرب بروی دل کشاد ۰۰ نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ۰۰ خیریت‌نامه رنگ ورود ریخت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ۰۰ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه برروی دل آورد ۰۰ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش ازان که توان گفت خرسند ساخت ۰۰ سعادت‌نامهٔ
خجسته‌رقم ورود نموده خوشیِ خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ۰۰ مراسلهٔ مسرت رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آورد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت ۰۰ دیگر آنکه
در خیر تحریر درآورده بودند ۰۰ آنکه برنگاشته بودند ۰۰ آنکه رقم کرده بودند ۰۰ آنکه تحریر نموده اند ۰۰ آنکه
مرقوم بود ۰۰ آنکه در قلم سعادت درآورده اند ۰۰ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت‌نگار بود ۰۰ آنکه تحریر آمده بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت‌رقم بود ۰۰ آنکه قلمی بود ۰۰ دیگر گلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
استغنا نمیتوان کرد ۰۰ اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ۰۰ دیریست که فرستادن خیریت‌نامهای
تغافل ورزیده اند ۰۰ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتیست که ورود سعادت‌نامها باعث انبساط خاطر نگشته ۰۰ از دیرباز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه‌نگاری چرا در فروع التفات ساخته اند ۰۰
دیریاز است که هیچ نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ۰۰ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار اخبار ایشانست ندانم که در نارسیدن خطوط چه‌قدر نامه نسبت
بالحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است ۰۰ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نمیرسد و
احوال خیرمآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است ۰۰ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
دام قلق درآورده ۰۰ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشته
دو سه سطر برپارهٔ کاغذ رقم نمودن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

خوانده‌اند ٭ مدتهاست که پارهٔ کاغذی نفرستاده‌اند و از خیریت خود آگهی نداده‌اند ٭ روزهاست که
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهلی قلمهای ایشان است ٭
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم ٭ زیاده دعا ٭ زیاده دعا والدعا ٭ والسلام اما فقرهٔ دعائیه
بی الفاظ مغلق بنویسند ٭ زیاده زیاده است ٭ زیاده ازین چه نویسم ٭ بیش ازین چه نویسم
زیاده عمر باد ٭ عمر و دولت زیاده باد ٭ زیاده عمر باد و مزده عمر ٭ شبها لقدری روز باد ٭ سعادت
روزافزون روزی باد ٭ دوام آگهی نصیب باد ٭ ایام صحبت مدام باد ٭ خوشدلی روزافزون باد
در مستدعاهای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ٭ لازمهٔ سعادتمندی آنکه همواره
بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ٭ باید که پیوسته اینجانب را دریاد و خود دانسته نامه
یاد میکرده باشند ٭ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ٭ باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جا و داده کاتب خیر و عافیت باشند ٭ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند ٭ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند ٭ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تکلف و تهالب بسیار است اندازهٔ ارزش هرکس نگاه
توان داشت و در آن خطوط را او در رسم فقرات خیریت میباشد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد ٭ ا
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ٭ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد ٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ٭ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند ٭ شوکت دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی ٭ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند ٭ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند ٭ خیرخواه نیک‌اندیش
فلانی امیدوار بوده بدانند ٭ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ٭ مکاتبه مرسله رسیده
مخبر بحالات گردید ٭ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مشروحه معلوم گشت ٭ بهر حال بهمین طرز دعا
رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است ٭ که مهربان دوستان
و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند ٭ عرضی مرسله

برای حسن الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است و دیگر در باب تعزیت و تهنیت مؤ اول آنکه
تعزیت منحصر بیک قسم نیست یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است مؤ
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال در ین ایام ملالت انجام
که در چار سوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا ست واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بخرمن صبر و تاب ریخته که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشر بمقتضای
حزن و ملال است اما ستیزه با قضای آسمانی محال است چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت جا
جا دهد و خستگان غم و درد او را مرهم شکیبائی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه
اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد
گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست هو الحی لا یموت جز ذات واجب الوجود در عالم
امکان کیست که زنار رشته حبل المتین جبر از کمر نگسلد و فرمان خدای آفریننده را بنده وار گردن
ننهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد فرمایند و خود را از سیلاب
باز داشته بدل براست تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و درد
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از
دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه نهند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بفور وره ... ما عقده
بر دل ریخت و چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی ● لاجرم ادب آنست که
دو دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد ● قصه مختصر بعد ازین دلیل بر
در روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هریک جداگانه عالمی دارد مثلاً آن تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد که ازین زبان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل بذله‌ای
دلپسند و صدایقه مراد را از بار رسیدن فصل بهاری ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان
را بوی مراد و عطر آگین ساخت آفریدگار عالم درود این عطیه عظمی را برایوان سعادت ابد پیوند کرده باد
رهمایون گرداناد و آن قرة الفواد البصیر رساناد و در ... مبارکباد طوی فرزند دلبند
بهینت ... که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال ... ز ما
اقبال را بشگفتگی بدل دو امیدگاه جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بنا
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره تماشای این شکل فرخ
فخر نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشته و
بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب
خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که با
بگلستان کشاید کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم ازین آهنگ چهار زمزمه مخبر در ... زیرا
نکاتی که حقیقت مصادر ازان بدید آرد و مشتمل دو صد زمزمه بشمار مصادر و قار ...
مرغوا ... زمزمه دوم ... چهار صد اند زمزمه در لغات زمزمه اول ... با

آنرا که بود درستی در خور جام ٭ هم محرم خاص آید و هم مرجع عام ٭ آسان نبود کشاکش پای شغل
در نهار نگردی نیکوئی بدنام ٭ نظارگیان را بنوی تماشا مژده که ٭ رهروی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره پیموده اوست ناگاه یکبار پیچ و تاب
تنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و میبود که در بادیه نوردی چشم بسایه هر خاربن سیه کردی و از تفته و تلخی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرو مانده و گسسته دم
ست می سنجید گشاده روی نشستن و بطرف آن گریوه طلسمی بسازند به پیراستن زمینی شور که چون
ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه دود و خاکی نا استوار که هر دیوار
که دران ریگستان برکشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جا ببندند
سنبل و ریحان را چه روز بازار رسد منظر و ایوان را که ام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق گشایش کنند و من دران گوشه بیبالا
بیرون کار این بیت لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را با لوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و جلوه یافت حوران معنی را بفرسوده منظرهای صورتیان چه پیوند و دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین رو بنم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند
دانش جوی خون گرم پژوهش را از در آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده متنفر و متنفر از
پالودگی چون خوی بروی روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این جوی پا
فکر بالای فرو پیچ مرا رسد ٭ بیک شیدن و غزل سرودن و آناد نیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن ٭ و به بند زبان افتادن اندازه رضا جو
فریبنده پیا در و رگیرنده افسونی بود که تا در کار من کرده اند پاس او فوائین رقمی از من برده اند و زبانم
را بنا خوش گفتار گشوده اند یا ماندگی نیاز و دنباله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخجیر
گاه پس روان روی آورد هرچند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را رسیدن کاهش نارس رهروی یار نیاز و لیکن چون دردمندان روشن مهر جهانتاب

که چون نفس را گوش بمالید همی خود را بوی همسر گرفتمی و از دون پویی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به ننگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهادن هی هی این نه جای دلتنگیست بجوانمردی یاد کنم
اگر شاد نگردم چه اندرین نامزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهمین خواهش بادرروائی گرفت
و هم درین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی درو خست زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا در آن هنگام
این را از آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازو می سنجیدند مگر
فرمان روایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستان نداشت و در آن فرخنده کشور
پزشگان نبود و بند و دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه نوقانونی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی می یافت [illegible] که از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند هرچه از دستگه پارس بیغما بردند بتاوانم هم ازان جمله
زبانم دادند اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار
افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها بازنموده اند مرا چه
بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش بپردها ساز کنم اگر سر آئین نگاری فرود آرم
و انموذجی از آنچه در دل سفت برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پیشه و فرهنگ
نامه های کهن لبریز بینند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده باشد و مهنده مرا از جز انتقاد بر شکیب
که درین آهنگ که فرودین صریست از کلک غالب مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند
بر روی هم نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بشناسد که ادای نگارش پالوده گویان
بشگفت زانیفتد و نیزم خامه که در بیان آلوده بیانان گنج رود فریب نخورد و لیکن چون در هر
آغاز هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن
بحثی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت تا بسی گذارم وانمودگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نکرده‌ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم می‌سپرم هر آیینه آنکه درین جریده مذکور نگردد از کمین جریده‌ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد چون بشنوند هم چنین هموار با پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده‌گیران رستگار و آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد و بیدار ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه مصدر پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میدانیم و آن شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر همی چیز روش پدید می‌آید و ما این را جدا جدا بازگوئیم و هر دو را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان نه و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمه ذات مصدر ست از مصدر برافگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آن که یا دال ست یا تا [illegible] بهای هوز پیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گردانی با یکی یا بای کم از مصدر بنا رود و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال [illegible] آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع صیغه [illegible] آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری [illegible] چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود [illegible] داده بهای هوز پیوندند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع [illegible] قاعده آن برافگندن دال ست و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بمعنی بیای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بحالت خود است هیچ معنی دیگر
ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پدید آید چون گفتنی بمعنی درخور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر
دم از معنی مصدر زند چون کرد بمعنی کردار و گذشت بمعنی گذار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی مطلق
نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت [illegible] فعلی نیز آید نکته مضارع
نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است [illegible] آید لیکن چون الفی در میان آن در آید
بدین پایه نام بر آرد چون کردار [illegible] هیچ جا بی [illegible] نتوان کرد الا
مسموع باشد نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده [illegible] خویشتن باشد [illegible]
عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر پذیرد نکته امر هم بصورت خویش [illegible] بمعنی مصدری کند چون
بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثری است [illegible] نکته همین امر است که چون
آخر آنرا بحرکت کسره بپوشند همین آرایش [illegible]
است که درین عبارت بزبان قلم رفت [illegible]
که چون آخرین را بالف ربط دهند [illegible]
نکته همین امر است که چون یای [illegible] اول آن در آرند [illegible]
در سخن گوی نکته برخی از مصادر هست که آنرا [illegible]
که از نفس مضارع آن مصدری دیگر [illegible]
را جز آن مضارع که این مصدر را زدی بوجود آمده [illegible] باشد نکته [illegible]
از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی [illegible]
نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازم را [illegible]
از مضارع [illegible] الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد [illegible]

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست نه از مصادر اصلی نکته نون از برای نفی ست و در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بافراد باشد خواهی بجمع میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر از این حکم مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول این رباعی بیت من عهد تو سخت سست میدانستم ۞ بشکستن آن درست میدانستم نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه‌های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه‌های امر که بسبب کثرت استعمال معنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون انچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره بشش نحو چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم انشاء الله بس باقی هوس را نفرستم

آمدن آمد ۞ آمده ۞ آید ۞ آینده ۞ آی آوردن آورد ۞ آورده ۞ آرد ۞ آرنده ۞ آر ۞ نهفته مباد که مضارع و نهی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید ۞ آورد ۞ بجست را ۞ آورنده ۞ آوره ۞ آسودن آسود ۞ آسوده ۞ آساید ۞ آساینده ۞ آسای ۞ الیشتان

ایستاد ٭ ایستاده ٭ ایستد ٭ ایستنده ٭ ایست ٭ آشکار باد که سراسر این بحث بحذف
یای تحتانی نیز آید ٭ یعنی استادن ٭ و حذف الف نیز رواست یعنی ستادن ٭
افراختن افراخت ٭ افراخته ٭ بجای خا شین نیز آید یعنی ٭ افراشتن ٭ افراشت ٭
افراشته ٭ بحث مضارع در هر صورت افرازد ٭ افرازنده ٭ افراز ٭ سراسر بحث
بحذف الف نیز مسموع است آشفتن آشفت ٭ آشفته ٭ آشوبد ٭ آشوبنده
آشوب ٭ آغشتن آغشت ٭ آغشته ٭ مضارع این مسموع نیست ٭ آگندن آگند ٭
آگنده ٭ این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید ٭ آرامیده ٭ آرامد ٭ آرامنده
آرام ٭ بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید ٭ آفریده ٭ آفریند ٭ آفریننده ٭ آفرین آرزیدن آرزید ٭ آرزیده ٭ آرزد
آرزنده ٭ آرز آشامیدن آشامید ٭ آشامیده ٭ آشامد ٭ آشامنده ٭ آشام
آراستن آراست ٭ آراسته ٭ آراید ٭ آراینده ٭ آرای ٭ آلودن آلود ٭ آلوده ٭
آلاید ٭ آلاینده ٭ آلای آسودن آسود ٭ آسوده ٭ آساید ٭ آساینده ٭ آسای
اندوختن اندوخت ٭ اندوخته ٭ اندوزد ٭ اندوزنده ٭ اندوز اندودن اندود ٭
اندوده ٭ انداید ٭ انداینده ٭ اندای آختن آخت ٭ آخته ٭ این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت ٭ آهیخته ٭ نیز گویند الفختن بفای مضموم ٭ الفخت ٭ الفخته ٭ ا
الفغد ٭ بفای مفتوح ٭ الفغنده ٭ الفغ معلوم باد که از الفغد که مضارع ست الفغیدن
پدید می آید انگیختن انگیخت ٭ انگیخته ٭ انگیزد ٭ انگیزنده ٭ انگیز آموختن هم لازم
و هم متعدیست آموخت ٭ آموخته ٭ آموزد ٭ آموزنده ٭ آموز افسردن افسرد ٭
افسرده ٭ افسرد ٭ بحرکت راء فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز
می آید افزودن افزود ٭ افزوده ٭ افزاید ٭ افزاینده ٭ افزای ٭ سراسر بحذف
الف نیز جایز افگندن افگند ٭ افگنده ٭ افگند ٭ بحرکت نون ٭ افگننده ٭ افگن

سراسر بحذف الف نیز درست است اوفتادن اوفتاد ، اوفتاده ، اوفتد ، اوفتنده
اوفت ، فاعل این نیز مسموع نیست همانا جهتش این بوده باشد که افتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد ، افشرده ، افشرد ، بحرکت را مضارع
و نیز باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ، افشارنده
افشار ، سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت ، افروخته ،
افروزد ، افروزنده ، افروز ، بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر
حذف الف نتوان کرد چنانکه در ان صورت فروختن ، و افروختن فروختن و فروخت
یکی گردد و آن یعنی است جداگانه بمعنی جداگانه بودن بود ، بوده ، بود ، بحرکت
واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواسته این مصدر را مضارع دیگر
داده و فاعل و امر از آن برگشته ، باشد ، باشنده ، باش ، برشتن بواو ای
مکسور ، برشت ، برشته ، این را مضارع نباشد بایستن بایست ، بایسته
باید ، مضارع این را فاعل و امر نباشد یافتن یافت ، یافته ، یابد ، یابنده
یاب بستن بست ، بسته ، بندد ، بندنده ، بند ، فاعل این ورد بار است بجا
بیرو بالیدن بالید ، بالیده ، بالد ، بالنده ، بال بوسیدن بوسید ، بوسیده
بوسد ، بوسنده ، بوس و آن دیگر یعنی است فاعل آن یعنی دوم مستعمل نیست باختن
باخت ، باخته ، بازد ، بازنده ، باز بردن برد ، برده ، برد ، بحرکت فتحه
را ، برنده ، بر چریدن چرید ، چریده ، چرد ، بیای مضموم ، برنده ، بر ، این
بحث بتشدید رای نیز می آید پختن پخت ، پخته ، پزد ، پزنده ، پز ، و این معنی
گذراندن چیزهای خشک است از نار چون مثل آرد وغیره پالودن پالود ، پالوده ، پالاید
پالاینده ، پالای ، و این معنی گذراندن سائلات است از نار چون مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید ، پاشیده ، پاشنده ، پاش ، پرداختن پرداخت ، پرداخته
پردازند ، پردازنده ، پرداز ، پوئیدن پوئید ، پوئیده ، پوید ، پوینده ، پوی
پیراستن پیراست ، پیراسته ، پیراید ، پیراینده ، پیرای ، پژوهیدن پژوهید
پژوهیده ، پژوهد ، پژوهنده ، پژوه ، پریدن پرید ، پریده ، پرد ، پرنده ، پر
پیمودن پیمود ، پیموده ، پیماید ، پیماینده ، پیمای ، پیوستن پیوست ، پیوسته
پیوندد ، و فاعل این از آنجا که تلفظ این تنافری دارد مسموع نیست ، پیوند ، امر پذیرفتن
پذیرفت ، پذیرفته ، پذیرد ، پذیرنده ، پذیر ، نوشتن به ذال بدانسان نامه نگار
خطاست پختن پخت ، پخته ، پزد ، پزنده ، پز ، پوشیدن هم لازمی و هم متعدی
پوشید ، پوشیده ، پوشد ، پوشنده ، پوش ، تپیدن تپید ، تپیده ، تپد ، تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید
ترازیده ، ترازنده ، تراز ، املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ،
تاخته ، تازد ، تازنده ، تاز ، تافتن تافت ، تافته ، تابد ، تابنده ، تاب ،
تابیدن ، مصدر مضارعی توختن توخت ، توخته ، توزد ، توزنده ، توز ،
جنبیدن جنبید ، جنبیده ، جنبد ، جنبنده ، جنب جستن بجیم مفتوح ، جسته
جهد ، جهنده ، جه جستن بجیم مضموم ، جست ، جسته ، جوید ، جوینده
جوی ، چسپیدن بجیم مفتوح فارسی ، چسپید ، چسپیده ، چسپد ، چسپنده ،
چسپ چیدن چید ، چیده ، چیند ، چیننده ، چین چمیدن چمید ، چمیده ، چمد ،
چمنده ، چم خفتن خفت ، خفته ، خسپد ، خسپنده ، خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و اینکه خوابیدن نیز بهمین معنی دارد اصل نیست که خواب اسم جامد است در پارسی
بمعنی نوم و آنرا مصدر گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قلیل الاستعمال است
سعدی شیرازی در بوستان میفرماید ؎ شنیدم که بابا در نوش گفته ، بیت [illegible]

از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند
بود خوردن بواو معدوله ٭ خورد ٭ خورده ٭ خورد ٭ بحرکت را خورنده ٭ خور ٭ و امر
این باضافهٔ الف نیز آید خاریدن بی واو ٭ خارید ٭ خاریده ٭ خارد ٭ خارنده ٭ خار
خواندن خواند ٭ خوانده ٭ خواند ٭ بحرکت نون خواننده ٭ خوان خواستن بواو معدوله
خواست ٭ خواسته ٭ خواهد ٭ خواهنده ٭ خواه خاستن بی واو ٭ خاست ٭ خاسته
خیزد ٭ خیزنده ٭ خیز خستن خست ٭ خسته ٭ این را مضارع نبود خزیدن خزید ٭ خزیده
خزد ٭ خزنده ٭ خز دانستن دانست ٭ دانسته ٭ داند ٭ داننده ٭ دان دیدن
دید ٭ دیده ٭ بیند ٭ بیننده ٭ بین دمیدن دمید ٭ دمیده ٭ دمد ٭ دمنده ٭ دم
دوختن دوخت ٭ دوخته ٭ دوزد ٭ دوزنده ٭ دوز داشتن داشت ٭ داشته
دارد ٭ دارنده ٭ دار دویدن دوید ٭ دویده ٭ دود ٭ دونده ٭ دو درودن
بفتح دال و ضم را ٭ درود ٭ دروده ٭ درود ٭ بکسر دال و فتح را و واو ٭ درونده ٭ درو
دوشیدن دوشید ٭ دوشیده ٭ دوشد ٭ دوشنده ٭ دوش دادن داد
داده ٭ دهد ٭ دهنده ٭ ده رشتن بکسر را ٭ رشت ٭ رشته ٭ ریسد ٭ ریسنده
ریس رفتن بضم را ٭ رفت ٭ رفته ٭ روبد ٭ روبنده ٭ روب رفتن بفتح را ٭
رفت ٭ رفته ٭ رود ٭ رونده ٭ رو رخشیدن رخشید ٭ رخشیده ٭ رخشد ٭ رخشنده
رخش ٭ و این بحذف یا و دال نیز بدین معنی آمده ٭ درخشیدن رنجیدن هم لازمی و هم
متعدی ٭ رنجید ٭ رنجیده ٭ رنجد ٭ رنجنده ٭ رنج رستن بفتح را ٭ رست ٭ رسته
رهد ٭ رهنده ٭ ره ٭ و در تحقیق مضارع را مکسور میگویند و رستن بضم را ٭ رست
رسته ٭ روید ٭ روینده ٭ روی ٭ رویدن مصدر مضارعی را ماندن راند ٭ رانده
راند ٭ بحرکت نون ٭ راننده ٭ ران رمیدن رمید ٭ رمیده ٭ رمد ٭ رمنده ٭

رم رسیدن رسید ؛ رسیده ؛ رسد ؛ رسنده ؛ رس ؛ رسانیدن متعدی و رسانید
نیز زدن زد ؛ زده ؛ زند ؛ زننده ؛ زن زدودن زدود ؛ زدوده ؛ زداید
زداینده ؛ زدای زیستن زیست ؛ زیسته ؛ زید ؛ زینده ؛ زی سفتن سفت
سفته ؛ این بجنبش را مضارع نیست سختن بضم سین ؛ سخت ؛ سخته ؛ سنجید ؛ سنجند
سنج ؛ مصدر مضارعی سنجیدن سرشتن سرشت ؛ سرشته ؛ این بجنبش هم از مضا
رع خالیست سرودن سرود ؛ سروده ؛ سراید ؛ سراینده ؛ سرای ساختن لازمی
و متعدی ؛ ساخت ؛ ساخته ؛ سازد ؛ سازنده ؛ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت ؛ سوخته ؛ سوزد ؛ سوزنده ؛ سوز سودن سود ؛ سوده ؛ ساید ؛ ساینده
سای سپردن سپرد ؛ سپرده ؛ سپارد ؛ سپارنده ؛ سپار ؛ و بجنبش مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد ؛ ستده ؛ ستاند ؛ ستاننده ؛ ستان سگالیدن
سگالید ؛ سگالیده ؛ سگالد ؛ سگالنده ؛ سگال سپوختن سپوخت ؛ سپوخته
سپوزد ؛ سپوزنده ؛ سپوز شگفتن شگفت ؛ شگفته ؛ مضارع شگفد امر شگف
شگافتن شگافت ؛ شگافته ؛ شگافد ؛ شگافنده ؛ شگاف شکستن لازمی
و متعدی ؛ شکست ؛ شکسته ؛ شکند ؛ شکننده ؛ شکن شمردن شمرد ؛ شمرده
شمارد ؛ شمارنده ؛ شمار ؛ و بجنبش مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ؛
شتافته ؛ شتابد ؛ شتابنده ؛ شتاب شناختن شناخت ؛ شناخته
شناسد ؛ شناسنده ؛ شناس شخفتن شخفت ؛ شخفته ؛ این را مضارع
نباشد شنیدن شنید ؛ شنیده ؛ این بجنبش بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم
گردد شنودن شنود ؛ شنوده ؛ مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو ؛ شنونده ؛ شنو غنودن غنود ؛ غنوده ؛ غنود ؛ غنونده ؛ غنو غلتیدن غلتید
غلتیده ؛ غلتد ؛ غلتنده ؛ غلت آشکارا باد که نوشتن این دالای حطی غلط است بلکه

چون این رابطای حملی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست و این را مضارع
فریسیدن نیز گویند لاجرم فاعل فریسنده + و امر نیز فریس + خواهد بود لیکن الاول افصح
کاشتن کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف
نیز آید کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم + کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید + کشیده
کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب کافتن
کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد + کاهنده
کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد +
گزنده + گز گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزینده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده گمار گذشتن گذشت + گذشته + گذرد +
گذرنده + گذر گذاشتن گذاشت + گذاشته + گذارد + گذارنده + گذار
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث برای هوز روا است و بذال ثخذ خطا است گسستن
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی است + گسلد
گسلنده + گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده
گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده
لرزد + لرزنده + لرز لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس
لائیدن لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد

سپرنده؛ سپر موئیدن موئید؛ موئیده؛ موئد؛ موئنده؛ موی مانستن مانست
مانسته؛ ماند؛ ماننده؛ مان نکیدن نکید؛ نکیده؛ نکد؛ نکنده؛ نک؛
نواختن نواخت؛ نواخته؛ نوازد؛ نوازنده؛ نواز نهفتن نهفت؛ نهفته؛ و این را
مضارع نباشد نگاشتن نگاشت؛ نگاشته؛ نگارد؛ نگارنده؛ نگار؛
نهادن نهاد؛ نهاده؛ نهد؛ نهنده؛ نه؛ نشستن نشست؛ نشسته؛
نشیند؛ نشیننده؛ نشین؛ نشاندن؛ متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو
نوشت؛ نوشته؛ نوردد؛ نوردنده؛ نورد؛ مصدر مضارع نوردیدن نوشتن
بکسر واو؛ نوشت؛ نوشته؛ نویسد؛ نویسنده؛ نویس؛ در بحث مصدر بجای
واو بانیز آید یعنی بشتن ورزیدن ورزید؛ ورزیده؛ ورزد؛ ورزنده؛ ورز؛
وزیدن وزید؛ وزیده؛ وزد؛ وزنده؛ وز؛ هشتن بکسر های هوز هشت
هشته؛ هلد؛ هلنده؛ هل؛ یافتن یافت؛ یافته؛ یابد؛ یابنده؛ یاب؛ اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر تنها باب که عنایت جامع
مختصر بپایان رسیده؛ بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی
منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود؛ زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن
و آب بباد دادن و آهن سرد کوفتن؛ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر
دماغ روی دهد؛ جامه گذاشتن یعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید؛
مشوره با کلاه کردن؛ نیز عبارت از ترک و تجرید؛ نزد بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط
والاول اصح با جفت دو دیدن؛ برابر دو دیدن و دو کس؛ خط دادن؛ اقرار و اعتراف
کردن؛ سیاهی کردن؛ یعنی ظاهر شدن؛ سیاهی زدن؛ یعنی خودنمائی و خودستائی
سیم گل کردن خانه؛ یعنی سپید کردن خانه؛ آبی شدن کار؛ یعنی تباه شدن کار؛ رها و دست

دهن آب کشیدن ٭ یعنی شستن دست و دهن ٭ رو ساختن ٭ یعنی شرمنده شدن ٭
بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن ٭ یعنی ظاهر شدن امری پوشیده ٭ کار
از بن دندان کردن ٭ یعنی بذوق تمام کردن ٭ پی کور کردن ٭ بکافت تازی مرادف
پی گم کردن ٭ بر کردن چراغ ٭ یعنی افروختن چراغ ٭ سر چراغ افگندن بمعنی
گل گرفتن چراغ ٭ چشم روشنی ٭ یعنی تهنیت ٭ بالاخوانی ٭ خود را فزونتر از اندازه
ستودن ٭ چهره شدن و طرف شدن ٭ یعنی مقابل شدن ٭ شیشه در سنگ شکستن
و آبگینه در سنگ شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن
یعنی بیقرار کردن ٭ گل کردن ٭ یعنی ظاهر شدن ٭ چشم به چیزی سیاه کردن ٭ یعنی
طمع در آن چیز ٭ دامن بدندان گرفتن ٭ یعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ٭ خس بدندان
گرفتن ٭ یعنی زینهار خواستن ٭ پای خالی کردن ٭ یعنی بسفر رفتن ٭ بچراغ رسیدن یعنی
تونگر شدن ٭ کفن پاره کردن ٭ یعنی از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن ٭ پشت
چشم نازک کردن یعنی ٭ آزرده شدن از راه ناز ٭ بسر زلف سخن گفتن ٭ یعنی بناز و کرشمه
حرف زدن ٭ گردن نهادن ٭ و سر نهادن ٭ یعنی اطاعت کردن ٭ گردن کشیدن و پیچیدن و سر
پیچیدن ٭ یعنی نافرمانی ٭ شگوفه کردن یعنی قی کردن ٭ تن زدن ٭ یعنی خموشیدن
تن در دادن یعنی رضامند شدن ٭ گوش دادن ٭ یعنی نگاهداشتن ٭ پای از پیش رفتن
یعنی شکستن پا و افتادن شخص از سر کار افتادن ٭ یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب
دست بهم دادن ٭ یعنی بسر آمدن ٭ بپوستین افتادن ٭ یعنی غیبت کردن ٭ دست بهم
زدن ٭ یعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ٭ دامن زیر سنگ آمدن و
دامن زیر کوه آمدن ٭ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ٭ آسمان با بر پوشیدن
کنایه از انکار و جحود ٭ یعنی ٭ بر شکستن محفل ٭ عبارت از پراگنده شدن آن مجمع ٭ بر خود
بالیدن ٭ کنایه از نازکردن و فخر کردن ٭ در آب و آتش بودن ٭ اشاره بافراط محبت

زنخ در جیب فرو رفتن و بجیب فرو رفتن ٭ بمعنی متفکر و متحیر بودن ٭ دست زیر زنخ داشتن ٭ و دست
ستون زنخ گشتن ٭ اشاره بحالت تحیر و سکوت ست ٭ نان بروغن افتادن ٭ عبارت
از فراهم آمدن اسباب مراد ٭ انگشت بحرف نهادن ٭ بمعنی اعتراض کردن بر کلام ٭ آب
بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن ٭ شب درمیان دادن ٭ عبارت
از وعده کردن خواهی و وعده یکروز خواهی زیاده ٭ کاسه گردانیدن ٭ کنایه از دریوزه گری
و گدایی کاسه گردان نامند ٭ جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی
مشعل بکف گرفتن ٭ نیز بهمین معنی آید ٭ جامه سرخ بسر چوب کردن ٭ نیز ازین عالم ست
کچکول کردن ٭ عبارت از ظاهر شدن راز ٭ قطره زدن ٭ اشارتست بشتاب
رفتن ٭ کلاغ گرفتن ٭ عبارت از تمسخر و استهزا ٭ کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان
سودن ٭ عبارت از شاد شدن و شوق کردن ٭ آستان برخاستن ٭ عبارت از
ویران شدن خانه ٭ آب تاختن بمعنی بول کردن ٭ آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول
بلا ٭ نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن ٭ خنجر و سر گزیدن عبارت از خاموش شدن
سلب دست کردن عبارت از عاجزی و ترک دعوی است ٭ بر کنگره نشستن تقیه با فتح را و فتح کاف
بمعنی تمام شدن آید ٭ خط بینی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کند ٭ خط کشیدن
و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد ٭ نعل واژون زدن عبارت
از آنکه خصمی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و در پیچ زبان نوشتن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز ٭ در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و درهم گشتن ٭ دست یافتن
بمعنی غالب آمدن ٭ زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسما مفرده فارسی ٭ وخشور بواو
مفتوح بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی خدا و بمعنی پیغمبر ٭ ارج
بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب ست ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحب
میکند ٭ امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقت ٭ شرم بضم نون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم بر وزن ده امشاسپند یعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجبو و عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
اشبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی اپچوبه بوزن منصوبه نواله انا
که بهندی آن لوتی است استو یعنی اقرار کننده و ستو بجای نیز آید لشکنج بنون کشیده شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است اشکر
بروزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اشکر کرد بست بفتح با صیغهٔ ماضی
و اسم مکانی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از
انتقام ایمن باشد تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹهرا نامند دماغه کلاه
که پیش آن شاهین نهند پاسنبر یعنی دلیل و رهنما سرپیچ بطانهٔ دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا
بهندی پڑیا گویند چکاب بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن یعنی قباله نیز آید و قفا
سر را نیز گویند چاپ بجیم فارسی بهندی آن چھاپا است و آنرا بفارسی چلاچل نیز گویند
جلب بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جثه و بهندی ڈکار و اسم
دیگر آروغ ره آورد وارمغان و لواهان و لوبهان یعنی سوغات ارتنگ
یعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش ارژنگ شکلی به وی افتد و بهندی جهری
گویند آونگ یعنی ریسمان که بسقف آویزند چھینکا در هندی خوانند آوری بالف
ممدوده با واو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ... باقی است که آنرا به سقف
یا شاخ درخت بندند و پا بران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جهولا نامند اشرخ

عربی توثول و هندی مته آبستن و آبستنی باضافه یای تحتانی یعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدریت کا آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و لغتی است غیر منصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجهول یعنی غوطه آوخ یعنی افسوس اکدیش بالف و دال مکسور
و دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چانه یعنی استخوان زیر زنخ پالاد است
از پالون و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاآهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانیست که آنرا بهندی باگدور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود بیرخی بوزن دریی یعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح یعنی سزا
کردار بد آید و آنرا بادافراه و بادافره نیز گویند پاداش یعنی جزای عمل نیک آید بادافراه بادافره
اسم چرخی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و هندی آن پهرکی است بند باز یعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نت گویند بیاره بیای مفتوح آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی یعنی طعنه
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح یعنی گوشه از دشت و صحرا و یعنی گوشه چشم نیز آید گلیره
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته تل بفتح تای قرشت
پرواره خانه تابستانی هوادار پسپت بیای مکسور بعربی سویق و هندی آن ستوه و آن اردیست
بریان پایاب معروف و یعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند هندی آن دائی
جنائی پاسا یعنی حفظ وضع پلیه بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه هندی آن پیوتی جاورس
هندی آن باجرا زرت بضم زا هندی جوار شاغل بجای مضموم هندی ارهر تابسار بهندی
جهجر و کتبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن تبیره یعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسیکه از پادشاه در آمدن اجازت بلا قید داشته باشد چلیش بفتح جیم و یای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل و رود بر او دال مفتوحه بمعنی صعب آید تا نو بنون مضموم زمزمه
ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری و شدیال مکسوره قلعه را گویند داس هندی آن
درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی بکها و خ زنگ
عربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی سا ماکچه کوشتی است مرزنان را که هندی آن
انگیا است شار بمعنی عمارت و از بین مرکب است شارستان و شارسان مخفف است
پزشک با دوزای فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی
است آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند دهد و فازه بوا نیز گویند
که هندی آن جمائی است ارک با الف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن
که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پرویز اسم جد و ار باخه اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرغی است که آنرا زچه گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست شرس بتای مضموم اسم سپر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن جنتری جالیک
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈہ کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پیشیز بوزن ریشه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم پسنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشتبانان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی و هم فرتاب بمعنی
وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچار و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا است و هندی لوکر ایا نیز اسم فرانست کلاش بعربی عنکبوت را اسم دیگر آن

نگارش و خانه آنرا ایسیج گویند یا لکانه تا بدان تار و برای مضموم و واو معروف هندی آن جھجری
فوه بفای مضموم و واو بهاز وه چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی آنرا
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و تلبیس
اما آنست چگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بپای باف نیز گویند چاقو لیسا نیست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پھانسے گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف سپردن و یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه گیچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چیلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را و بمعنی مرد کریم و بمعنی پلپارک هم تیغ و بمعنی جهت تیغ
مرده ریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مرده ری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اینت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
خهی و زهی باز نامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص
نیز مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ رونق و هم بمعنی
انجام گزارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سپری و پایه فرجامی فرو سپیده
بدست آید که خشنودی ایزد امیدواری و از سپاه خودی رستگاری دهد فرو میرندم زرفتا
غالب و تسکینش نیست ٭ بوکه توفیق زگفتار بگیرد ار بر دو آهنگ سوم مشتمل بر اشعار
مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز
هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان
داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب
من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه اوشناسی و طریقه
یا مالهٔ نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گوارنده ام این اشتغال هم
را با این شغل قریب میبینم و بفراهم آوردن شعرها ارتباطی که خامه میسرد فریضه هر چه باین روزگار نظم فرو

شایستهٔ پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطلع آمده عالم محمد عربی　　وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران قدر ساعتش را　　به جبرئیل نویسد عزت آثاری
چنان بود که ببیند نجوم کسری را　　از دو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر ابا هم رسل قبلهٔ امم　　از شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز بهر تبسم　　در رزم ابرو سیاهش ز بهر ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بنشین به بزم خود ... آرا بیاسای　　نفسم آن کمر جگر بالا فغانی
پریشان تر ز خود نیستم و ...　　به عوی هر سر مویم زبانی
... نوای سازم　　کباب شعلهٔ آواز خویشم

در ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

... گلستان ...　　غبارش گوهر چشمی است ...
... ستان ...　　بهارش آینه ... از گرد ...
... چه ...　　سبزه و سمن فضایش جنت آباد

در ... شخص کریم باذل نظم

با وجود تهی دستی دل ...　　از کرم ... خود ...
وا ... خار ...　　پیش کفش ... ابر
از ... صورت ... آمده　　جود ... از وی ... آمده

زهر مرثیه ... حسن بیچارگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان　　ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه ها غارتگر هوش　　بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ افراد نظم

رایتی از نور بر افراشته　　پردهٔ رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظاره　　برق ز نشال وی انگاره
رنگ گل آیینهٔ دیدار او　　موج پری جوهر رخسار او
پیکری از لطف فراهم شده　　صافی آیینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو　　بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

سیل تنی گرد عرض شکوه　　رشته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر　　بوده از و جنبش الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکستهٔ غم زده　　بیدلی خستهٔ ستم زده
از گداز نفس شتاب و تبی　　در بیابان یاس تشنه لبی
در ره ... جگر گداخته　　از غم و ... باخته
خس طوفانی محیط بلا　　سر به گرد کاروان فنا
در اگاهی فنا زده　　همه ... پشت پا زده

از زنده مدح شاعر و ... نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست　　در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلو ...　　خامه را فربهی ز بازو ...
طرز تحریر را قوی از وی　　صفحه ارتنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بداوری همه سر و کار ما ستم اندوه است | که برگزیده چرخ اند در ستمگاری
چو فتنه جا بجا قانون عالم آشوبی | چو غمزه [illegible] آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

[illegible] | [illegible]
از چشم و دل [illegible] | [illegible]

شرح خستگی های حال نظم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اظهار ناتوانی که از وصل محروم و در ماندگیست فرد

[illegible] | اگر رسد [illegible]

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره متفقد احوال شده باشد فرد

[illegible] گفتار [illegible] | [illegible]

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

[illegible] | [illegible]

طلب تفقد بذریعه [illegible] فرد

[illegible] | [illegible]

نازش بنسبت تعارف اگرچه دوست متحور ناشد فرد

[illegible] | از شکوه تو شکر گزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی | دروغ راست نمائی [illegible]

بیان غم و اندوه فرد

چگونه ام [illegible] | ستم رسیده یکی ناامید وار [illegible]

در طلب هستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت نه دهم [illegible] طلب | مجنون نشوم [illegible]

بیان انتظار قاصد در امر مذهب فرد

تا خود ز لبش رسیدن قاصد چه رود | خوش [illegible]

آرایش عنوان حسن طلب بطرز عجز و ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد | خواهش ما که جگر گوشه ابرامی ها ست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم | قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

[illegible] | آمیخته باده و صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر ملامت سنجیست قطع نظر از تحسین شعر خواهیست فرد

[illegible] | [illegible]

در ماندگی دوست از انداز تقاضای [illegible] فرد

[illegible] که ما سنگ غفلتیم [illegible] فردا است

اظهار مراتب امید و بیم بر رعایت شیوهٔ تسلیم فرد

[illegible] عیشی بخیال اندر و دور غمی بجگر بر

دوست را از فهمیدن مدعای خویش منع داشتن و بپاس این پرده شکوه سر کردن فرد

[illegible] معذوری اگر [illegible]

خاطر دوست را بدورباش دوستان آزردن و گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

[illegible] بیخود [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] به حوادث و موانع حواله کردن و [illegible] در گمان خود افغان آوردن فرد

[illegible]

[illegible] محبت اگر [illegible] ضمیر [illegible] فرد

[illegible] دیده و [illegible] مشتاق [illegible]

[illegible] مشکل بجای خطرناک فرد

[illegible] کو برابر گل افتاده [illegible]

گزارش شکست [illegible] و غم بطریق ترقی فرد

[illegible] نسخهٔ چند ز غمهای نهانی نشنود

[illegible] صبر و شکیبائی فرد

[illegible] در کوی زمین ما وقت [illegible]

حواله دادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

[illegible] باید از خود [illegible]

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

[illegible]

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا [illegible] شمع خاموش [illegible]

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت می تپد [illegible] شنید [illegible]

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت شمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

[illegible] غالب [illegible]

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

[illegible] خوش است [illegible]

ترحم دوست را نسبت بخویش از سادگی گمان کردن فرد

[illegible] خوشا [illegible]

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب سراسر ز که پیوندش نمانده است / تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سزاوار مقامیکه دوست با سخنان نیک آشنا باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشته باشد فرد

نامه بر از بیگانه نازم که مکتوب مرا / پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی بشکایت نسبت دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر یار نیست سایه خود از [illegible] بوده است / باری بگو که از تو چه امید بوده است

بیان ستم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که میوه گل [illegible] / که غرق خون [illegible] بی نیازی تو

در موقع بیان شدت افلاس فرد

[illegible] / [illegible]

بالتسبه مقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم [illegible] / [illegible]

تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما / با روز و شب [illegible] بودن چه احتیاج

شایسته مقامیکه دروی خبر ناخوش باشد فرد

[illegible] / [illegible] چه احتیاج

تسکین خاطر دوست با اظهار قربان بلاگردان خویشتن فرد

از ناله ام مرنج که آخر شده است کار / شمع خموشم [illegible]

گزارش ایمنی که وعده نطعت در تعجیل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است گوشه ویرانه [illegible] / [illegible]

در خور بیان ایمنی که اندک آسایش فرا خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن را بر حجت بجو نباید داد و بنه گرد آوردن با انبار نباید

[illegible] / [illegible]

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

[illegible] / [illegible]

طلب تفقد با اظهار [illegible] آوارگی خویش فرد

[illegible] / [illegible]

بیان آزردگی دوست با عتاب ظالم نسبت بخویش فرد

اگر [illegible] / [illegible]

اظهار وفای خویش نسبت بظالم [illegible] فرد

غالب [illegible] / [illegible]

آغاز جواب مکتوب شکایت آمیز [illegible] فرد

[illegible] / [illegible]

اختصار در دل به روا نمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود / بنگر به آبگینه ز خارا چه میرود

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم / دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست را سهل گرهی که بکار ما زده / کار این نیست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد / روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان هجران حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام / این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که به افشاندن الماس نیرزیم / مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست فرد

با ما شکیبی صبر آزمائی نمیکنیم / تو بیدلی من و صد آرزو بخوان میسر

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای قدمبوس شکوه است / [illegible]

برای شکوه بختی لطیفه بکنایه اختیار شده فرد

با همه خرسندی از تو شکوه‌ها دارم همی / تا ندانند حسد پیشه‌ها پنهان مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه‌ات نبستی بر من تو بیدلی / در دل چو مهر تو جا داده‌ام هنوز

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویشتن از خود هم نهفته ایم / شمع خموش کلبه تار خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از تست هم از ذوق خریدار مرا / اینهمه بحث که در سود و زیان است ترا

وعده های دوست بپاداش دادن و فرا خور آن شگفتگی در خواستن فرد

فرخنده نازم چه با مسیحا بهم / یکی بپرسش جانها یکی بامید دادن

ابراز شکوه نامهربانی دوست مشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شهر سیه آرند بیا بیتم / تا رفتن مهر تو ز دل چون داد

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

گشته‌ایم سوده با هم از تو به یکجا می‌رسیم / آشفته شد و با هم ز اندیشه‌ها

استعاره‌ای [illegible] قطع محبت فرد

طاق شد [illegible] شفقت [illegible] / [illegible]

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گر [illegible] / [illegible]

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

[illegible]

تلقین بیوفائی از تحریر [illegible] نامه سوی [illegible] این صفت باخویش فرد

[illegible]

ابراز رشک نسبت بناسره در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

[illegible]

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

[illegible]

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

[illegible]

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم [illegible]

پرده کشائی راز افلاس باندازهٔ عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است [illegible]

در مقام این مثل که گوئی بینوا زن اول است فرد

[illegible]

توجه دوست بحال خویش از تأثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

[illegible]

اظهار تمنای وصل و حسرت اشتیاق [illegible]

خوشا روزی که چون آید [illegible]

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

[illegible]

از درد و تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند [illegible]

شکایت جائیکه ذوقی شوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

[illegible]

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

[illegible]

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد شدن روزگاری در راز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم [illegible]

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

ز سردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوهٔ فقدان عنایت دلی فرد

پی سپاس ثنای تو خوش تری دارم | که یک زبان قلم پیش بیان خامه لبست

در آرزوگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلی دادن فرد

پیش از من بیکی بود هم التفاتی بوده است | اینقدر بود که نخشیوه های لیش پیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پیچ که بی سپاسم گرفتار اشفتهٔ اوست | با دامن پاکش چه فرو بستم گستاخ

شایسته مقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از جواب قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من بره بمرده و من | همچنان در شمارهٔ فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از غم و ملال برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل بسا بطلب سالم کرده و در غم نالهٔ | زراعتگاه دهقان مست و چون باز ویرانی

در موقع بیان بیمهری اقربا فرد

کردم تمنای عزیزان را | بهر امید بیا نهمان برخیزد

نشاید تا در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

بالنت شد مرا ز پیام تو گرفتم | مشتاق تو دیدن شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

رقیبش همره از راه و وفا بنگر که چشم | غبار راه او در مژگان گره را مانند

ابراز همینی که اگر کار خود بخودی خود سرانجام داده ایم بنظر تحقیق تصدیع دوست بوده است فرد

مردم بجان تمنای شعر و شاعری او | هم اندیشه آن دم که در بزم تو بود

شعر یکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بسیار دردی در سم | مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو صبحی کس شرح چهره گشائی کند | صورت آغاز ما مضمون انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بیکسی پیا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بخت بایی گفتم که گر تو خدائی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقهٔ عنایت ازلی فرد

ممنون نگارش فرزند نیستیم | دل هیچ خون نه شد و خدا داد فهمیده

در مقام شرح درد و غم بیاید

بایست مرا ز غم شماری درد | اندیشه فشانده خار زار درد

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو یابند نفیس‌تر ز گوهری در رو

در منع قبح عیادت رباعی

ای تو که تحفه بردی باچشمی سبحان الله چه پایه بینا چشمی
البته عجیب نیست که باشی بیمار زان رو که بدیدی سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست

رباعی

این نامه که راحت دل ریش آورده سرمایهٔ آبروی درویش آورده
در هر شکن موج معانی بینی سامان تقاضای خویش با خویش آورده

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را نیایش که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود را چه پایه سپاس گزاری او ستمگرا چون من ناکه
حرف از حرف نشناسم اندیشه را کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که جز نخستین فروغ اندیشه
نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آیینه‌داری از سر گرفتم تا چه پایه دیده
ناروائی کالای اول را انجمان فرو نگرفته گشتن تر بوفی در نهیم و بدین آرزو دست بر گزیدن نظم که پیش
از من چون من بکردن سرمایهٔ گفتار گرد بیاوردی تا وا رسد که دیوار کاخ والای سخن پایهٔ بلندی
بلند است و سرشته کنندهٔ او مردان فرا رسته‌اند تا این دو در بیشه‌سر دو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شوخی انجمن [illegible] [illegible] ولی [illegible]
چون پیکر تصویر از حیرت واقعهٔ خواب‌وش با شعل نگاهت گرفته گشاده جوانان راز و درد دل سپه پیغمبر قلم مستفاد بان
نگه را ابد دستگیر سے صلای فراوانی باده در باب که این جنس دی پیکده است و در بیدی انجمن باز
کرده در نظر هم سخنان طرب را بهم سازی نوید آهوی انجمن آشنا زیر که این با بدی پرده نیست از بال موسیقار باز کرده
خسروی شبستانی ست ابداعهٔ گرمی ذوق انجمن آرا آتش نیز گردید پیچیکا سنانی نجسته‌ سنگی افزوده

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شارستانیست برلرزه و جدول کاغذ را از بیم تابیده
بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از در و بر شکستن بازنامه و بستان سرا نگوییم دود چراغست یا لاله
و داغ اما سوختگی را سرگذشتیست و خستگی را روی داد نگوییم تجلی و طورست یا جنت و حور + اما نثر را
قلمرویست و آرامش اسواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعله نهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد دست برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابیست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا تتق بسته خیل غزالیست ببابان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دوام بدیهه
جمالیست در پرده نیایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانیست در سایه پروندی
خویش نخواهند ازل را سپاس گزار شنوی ای نهان بخش آشکارا نواز + دل نعم جان بهشت گرامی
ساز + شکری که ز تو در دل سنگست + بر رخ لعل جلوه رنگست + ای بساط زمین نشینان را
+ وی مشام نگاهبانان را + از رگ نوبهار نافه کشای + وز دم باد صبح غالیه سای + ای فگنده
بر روی شاهد ذات + عنبرین طره از نقاب صفات + بفروغت همین نیایش جای +
وز بساط سیاه کیوان را + ای فلکها حباب قلزم تو + وی زمین لای باده خم تو + از رحیق
همت پیر مغان + لای پالای می سهیل فشان + بودی بخش خوب و زشت توی + رو تو
کعبه و کنشت توی + ای گزین نقشها کشیده تو + هرکه و هرچه آفریده تو + دیده را جوی خون
گشاده تست + ناله را بال برق داده تست + ای مرا فر خسروی داده + پارسی را امین
نوی داده + هم بتسلیم تیغ تیز زده ام + گر تو در ره خویشتن زده ام + تا توانی قوی است
خود نمای خداشناس سپاس است + سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نشانه نقشیم
را از فراوانی رنگهای رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز دیم را اثر از روی هر جان سختی و خارا را انگاشته
گوهری ارزانی داشته اینست رایگان و چند ناشنیده سخنور نواز داد و بر پیروز گرانا زهم
کرچون سخن گشایش تحسین دادن تنگ گرانمایگی بیا کم شناخت بنازش و دلدادگی همین روشنا

و برازش زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیاز هم ساخت آنت و شمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش و داغ بخششی ندید و پیداست که یکتائی چرا و را
نزیبد را جرم مژه ام او رخونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دادار رحمت حوصلهٔ افزون بیش
را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجوری جز به شکیب بهرآینه دلم را درین جانگزائی بسر
برده آور و چون مهربان غذای توانا بهوایش سینه از بی تابی نفسم آور نگاره بشناسیش صحیفهٔ ارشادی
رقم بهاراندای بنهادی و رگ دانه هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز بهشت گلشن دیده کشا
خرد آشوب زمزمه که بذوق نخستین نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز اولیش از حوران طوبی نشین فرود آید به نی کلکم
بازداده او فرد شیخ کف جم بچکد از مغز سفالم ٭ سیرابی نطقم اثر فیض حکیمست ٭ تا رود بود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی و دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آیین مهر
و طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من و لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت نا چشیدگان
سگ الله که بچه را پی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمهٔ آفرین آموخت و پرتو هستاب
ازلی هدایت شبگیر بکروگان اندیشند که تیره سرانجامی را آینهٔ روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فره تابشش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و دردمن را بسخن
برافروخت ٭ آنکه سیه خیمهٔ لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون
را از هجوم آبله شب تاب پروانه چراغان نبخشید پیشتر نخل آرزو و آب از مغز سر قارون بیخورد
مایه داری شهزادگان دریا سب و خامه درانبار لعل و گهر حرص گنجینهٔ توانگران می برد فراوانی دستگاه
سخن نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و داغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز فروهل
شده از دست درانداز سپاسی ست ٭ مانا که نگاه غلط انداز نشناسد و مهر پرداز روبای را سایه

خار بیابان نشیمن پروازست و در سنج کشاد و دُزد زاغ نگار نامه گوهر شب چراغ سیل سحری که بر روی یاقوتیان
سپید دیده و باریکتر از روانی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و دو کیا
قلمرو هندی را آوقع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه بهار انگشت نوشته که اگر
بیشتر آئین و دیگر یا گرمم از فشردن رنگیم حاگر رنگ گردید و باهم بر روی ستیم فرو دامان اطلس
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و بار تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از
نازکی سنج تنگی قبا برنتابیم و طاقت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه پهلو به دیده و در روا
و بینا کست و خیره تماشای کتابهای مثالی وارسیدن به اندازه مهر و اشناس اگر ذره
از بیرنگی آفتاب پوشش زرین طیلسانان خود آرا بر پرستک در اگر دیده از جگر تشنگی
ماهتاب اشناسی شبستانیان آمیده درون را چه خبر دارم از کوته نظران شکست پشتیم
که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا سخنهای نغز و دلخواه انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سا و گل گشاده رو
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد هر جلوه برتابد و ذره بینایی و گهر
روانی و قطره آشنایی دل را گم گفته است که از شورش ستوده آید جانا بدانست این گروه
باده در میخانه توفیق پیمان تمدید که حریفان گذشته را سرود ساخته جام ...
[illegible]
[illegible]
و ساقی سبدی ریخ بخش پیمانه با حریف پرست و لبها ... گویی ...
هنوز آن ابر رحمت در فشانست ... میخانه با مهر فشانست ... آری صهبای سخن پرورگار
... از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را فروغ دمیدن سپیده سحری بجاست فراوانی نورست
هر آیینه رفتگان هم خویش غنوده اند و من چراغ بزم شبستان چراغان بوده اند و من آفتاب صبح
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی مشو اسیر زلالی که بود خوانساری بسومنات خیالم

درای تابش مهر روان فروز بوده و دوشهای زناری . قلم که ره و بار تا پدید آید کنار اندیشه را هنجار ه
آسیب پیچ بوده است بروزنگار . گزیده هایم بود خیز گردابی بیهوده است که از بسکه دران آمد شد بنا
صدفهای بگوهر آبستن جلیده . پنداری خط شعاعی مهر است بعرض شبستان فرو دویده و درقم
کرمیکده سخن را کاسه باده پیمایی است بدوران پسندیده چو جم از باده نابی شاداب رشحه
ربائی است که از بسکه هم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بطبیعتش در آورده گویی چمن سرما
سفالیست . پیشه بیست بیمایان از خویش . بر آورده دل بنور وین افروخته باز بیبین چه خشنودیم
اگر گویم که گذشتن من پیمانه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستوریم
اگر گویم که سرآمد من رشید و همینان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی بنایش پیره
ستایش خویش آراستن بشارت بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است کلمات
پریشان به پیمایم و شیم پیچی است نه درخور فروشی زمزمه نعت و منقبت در یک پرده بیاست آهنگ
سرودن دلداده نوای مهر و سپهر تولا بودن است تعصب پیشکیش قدم در جاده پیمائی است نه در
پیرایه ردی قطع . نه چنانم که بعقیده خویش . از فسون کسی هراس کنم . نتوانم که از نصیحت و
وعظ . عالمی را هدایت اساس کنم . نه که اخبار باستانی را . دیو افسانها قیاس کنم .
نه که ز اثار پیشینه مشهور بست . انتزاع نه اقتباس کنم . نه که از بر حلهای بهشت . نثر کار از الفت
لباس کنم . نه که در عالم فراخ روی . عار از ژنده پلاس کنم . چون نه من ساقیم نه قسیم
نه بزم ندی بکاس کنم . نه بواجب زرسی دامانم . نه بر درها مکاس کنم . بیدار اگر یار بستم
کاخ الفت قوی اساس کنم . لیک تا بید زمن که در گفتار . مدحت لاله سوده اس کنم .
فصلی از مدح خود نواخواند . گزینه لب را اشارت پاس کنم . خوش نوایم مرا رسد که ز رشک . . . . بهر
درجاهم بو نواس کنم . میتوان تیر از نظامی برد . پاره جمع گر حواس کنم . توسن طبع شد
بدان ارزو . که وبال پری قطاس کنم . هر سر خویش را بگاه درو . ناخن حور هم درو داس
کنم . همچو سرو از غم خزان برهم . گلبنی را که نسناس کنم . گوهر از موج دا کند تا خوش . اگر اندازه ستایش کنم

چه ازین فرقه اوستاد شناسم نه خویشتن را هلاک پاس کنم نه بدوستی گفته‌های حزین نه صفحه را طرهٔ ایار
کنم نه لایق مدح در زمانه چو نیست نه خویشتن را همی سپاس کنم نه کس زبان مرا همی فهمد نه
بسخنوران چه التماس کنم نه سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخششی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بینا و روان سهیل و زهره فشان معنی بار یافته و مرا نه
کوهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نپذیرفته یکسره بدانش و داد گرای و پورش را
همیجا روروی و جستجو و گردش پرکار اندیشه نگاپوی سراپای چون بوی گل از بساط مینای سخن تا
بهمای و هم از خود پرس که روان شناختن رمز هر گونه گزارش چه پایه دانا و بنیان بگزارد
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای سره روشی و اندازهٔ شیوه خرامشی درست هم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشان آشکار اسگال جا در اندیشه گرو آید تا نخست
فرجام و بروفق دو درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد و زبان با موجه
کهسار را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش خویشتن پالای که در خلوت خم همی شنیده است
و بهنگام رنگ شیشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد
دریافتی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین است بر
قهر و شعبها برده ام از صدق تپاک شمع است تا دل و دیده خونابه فشانم داوند نه انصاف است
بالای دامن است در هوائی که بال بالا خوانی زده ام و در او انکه خود را لشکری ستوده نهیم
از ان شاهد بازی است یعنی هوا پرستی و چشم دیگر توانگر شانی یعنی باد خوانی پیدا دیدن که هر جا بنشانم
تهی از نعت مرحوله سویان کشو و نشو و بلا و من آویز تا دل به تپاک آن شکسن بندی و خوارم
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس هر ابر انگیزد تا
پیشش بنده وار راست آمدی شادم از آزادی که با سخن بهنجار عشق بازان گذارد ستم و
داغم از آزمندی که وقتی چند بکرد او دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرد ستم و دریغا که عمر بیکسیم

سختی پیمانه و چنگ سر آمد و پاره درد و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هوشیاری
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آنگرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز هست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آورده
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد
پیمودن و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسایی بوی نیست و
کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی و فا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سختگیری مهر و گرانبهائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را و شیرینی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل امامت و ایمان من که بوالا دیدگانه بنیان همی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس
و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانده اشیا را
صور علمیهٔ حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال پیدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستی
شده اند از همراد جز همراد چه دانسته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوندگار سخن را نیز فرماید
[illegible] دانند که هستی جز یکی نیست [illegible] اسد الله
[illegible] گذاشتن دل در [illegible]
[illegible]

سحابهٔ ماتم گشته این مصیبت نشانها کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر بر داشتن
از نا نوسنجیدن که اشارت بکار نا مینو است و آن زنگار رنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا هستند بفرمان تهیدستی پایه گل و گروه
با سیه پاداش سر بهوا بوده اند فرو دستیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیخته بی جغرافی است که سراب را محیط و هیچ را هیچگی سر گرفته بی شراره و خاشاک
باهم درگرفته اند صفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از
رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و میثاق آشکارا پرستان
پرورش گذار بپاد افراه این شوخ چشمی که ستودن خویش در جاسد آناری دلیری کرده
خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش بهیچ در افگنم تا آموزگار
فطرت را گوش تابی داده باشم سخن حرف ریزه بر لب بیان کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن شکستن نی پاره بدیده و هم پا فرو شکستن و خود را به پیه آورگده پارسی دانستن [illegible]
و بیدا طرازی نام برآوردن ننگ [illegible] آوازه الکس [illegible] داشته در افگندن روا
بوده کدام دستور و بازخورده کدام فرهنگ [illegible] ای آزاده از گرفتاریهای فرو رفته نشیب
لاف بیداری مسلمان زاده کافر ماجرائی شایسته نیست [illegible] های زبان جهان جهان [illegible]
و [illegible] های بیدل یک [illegible] رنگ [illegible] از غالب تا رود اندیشه ما خون و دنیا
[illegible] گفتار را انقضا [illegible] یاد فرسیم دهی که هنگام [illegible] خرد [illegible] نیست و به
پیوستن یاران [illegible] که هنگامه سودای سر [illegible] ندارد و آخر نه از نسبت [illegible] در بروی هوس فراز
کردن و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و در روزگار بار [illegible] آراستن
خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش و بر آفت و با خلق میاویز تا [illegible] تنهائی نشستن و از
سر انجمن آرائی برخیز فروز [illegible] لا ادهم زن و تسلیم لا شو * بگو الله و برق ماسوی شو *
اندیشه سنجید و کناره انگاله که غالب از دانش بی بهره بسته بستن این گلهاست

خرزهرهٔ آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی وارد بلکه خون گرمی ابرام والا برادر صدرهٔ ایقان
گرامی تر گهر ابر گوهربار و بخشش آتشش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کج کلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه تاب و بکجکلهی رونکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم
مهرجمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفاپیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی

یگیتی از وفاداری جهانی * محبت راز زمین و آسمانی * بیارایان پیرایش نه *
بدانایان بدانائی فسانه * به نیرو سرکشان را تیغ بر تاب * به دانشش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش * تماشا بلبل باغ خیالش * نگاهش سالک ره در دل
دویدن * دلش مجذوب بار دل کشیدن * دل و جان تمنا جلوه گاهش * هجوم
آرزوها گرد راهش * خطش عنوان نگار خوبروئی * لبش فرهنگ دان بذله گوئی * بهمت
دهر گلشن ساز ابری * بخلوت سینه روزن کن پری * نهاد دستش راز والای نشانها *
زبانش راز دانائی بیانها * خیابان نکوئی را نهالی * بیابان شگرفی را غزالی * بدریائی
محبت بی بها دری * امین الدین احمد خان بهادر * آنکه پارسائی را ورزشش از
استواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقهٔ رسوائی من بخلوت
بینائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد و هم بدان مایه که اگر بنابستگی رفتار
مسلم نداشتی جهان را گرامی نپنداشتی مرا برین کار داشته تا هم را به پیشه وزری این کهن دلق
گماشته است رنگ و سار از خجلت این خودنمائی بر شکسته را دیدن نتابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بجوید باز لیته را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از بیکمایگی کالاخواری میکشم بلکه
چون شاعم باب این قلمرو نیست انگرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعداد را پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود را سرمایهٔ برازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف
و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمهٔ سیاست و انجامم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهرآمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتشش بیدوییم بالسیم

وخراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ ما و سیه مستان عجم را سمندر مستی من هم از من پرس و نگاه از نگه بندان
پارس را بلبلم شو من هم از من جوی سبزهٔ دماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
گلینه صنعت است و یاران پیشه ور اندازی بکار نشاید زیست نفس به شرارهٔ کاشتن است
و زبان در زمانه درودن در گرفتن دهم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه
ایم یعنی از ذوق میتوان مرد فرد ورنه به حرف غالب چیده ام میخانهٔ نازدیوانم که هست

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را به نیروی بازوی نوازش بگسل در دل
در دماغ محرومی از تو سرد میگردد دنبالهٔ یاسم را آتش تازه فروغ مهل آتشم بیدار و عالم بروز چهره
مستقبل است بباغ و دوزخ تا بیچاره صلیم مسوز و خرم تماشای بهار بیجا و بیند جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سیه بیاد رفته و شهر آشوبی بازی نگاهم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگه نقل انجمن انجمم ببیند از تصور هر چه برفته تا تو ان و هیچکم هم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را او حساب نخورد و هی رشته بسعادت نگهدار آن گردم از
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی رنگ عالم را ما امید
میریزد و هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر را از پرده دل می بیزد بر آبله نگسنجد
ای از تو نور راست پیدا آشنا بیگانه دماغ بسر آلایی دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا فیض بخشی شگرف نوازش است خاکیان به رشته جگر از پیش سایه لوا
محمدی جا بودن به پیوستگی تجلیات است بسلسلهٔ ثنای مولی شناعتش به آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلطان را جنبش زبان گوینده گرامی و شهر شور زمانه
بافسر ثنا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد و بجی را بخواب خامس آل عبا
ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته و در روی هم وطنانم از بی دستگاهی خجل
نشستن و ارمغانی مهر بمهر گل داغش رشته طراز نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایشگر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبههٔ عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجود و مهر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما
اگرچش اختلاط باشد آزادی حیران دوراههٔ اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر میرویاند و نارسائی دست از اثر تب و تاب دل شسته را بگوش
یاران میرساند فرازندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو
دانند که با آرایش بساط دعوی برنخاسته‌ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی نشسته نیست
که نغمه‌های دلپذیر را بجانم دلهای سخن پذیر نشانده‌اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دربسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می‌بینند و خوانندگان
نغمه‌های این بهارستان گل از سایهٔ گل می‌چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ سرشاری این
انجمن ست از شیشه ریزهٔ بزم پاشانی میکشانش خارها در پیرهن ست فرد هرزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار ٭ ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت ٭ سپاس ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده‌اند و زبان را بجز ستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش
نوایم نه هرزه خروش ٭ نه تحسین خریدارم نه شعر فروش ٭ و ماتم لشکده را ز دست و دلم همیشه
گذار ٭ بر گوشهٔ بساط انتظار نه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط مستغنی
خواجه تاش ٭ هم پیاله‌ام نه چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدء فیاض لعل گوهر بدامن فطرت ریختند
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و کنار اندیشه می‌نهند پیش نگویم تازه و ار هم شیوه‌ها و بیانها
را ٭ ولی در خویش نیم کار گیا دوی آنان را ٭ هیهات آنچه گزاف ست در کسوت
خودنمائی و آنچه لاف ست در پردهٔ خویشتن ستائی همه آن من بدان پایه که اگر خود را

خود از طنز بر و نیم خندهٔ وی و تهمت دعوی دانست بر من بندد وی اینقدر روا نه که مرا از من پرداخته اند و
رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشتنم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و دامانم
جگر پالا تا لاامم از لختهٔ جگر پارینده تر ۞ و نغمه ام از نوحهٔ دل بر دارنده تر ۞ جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آمادهٔ گریز ۞ و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز ۞ محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم پر آتش ست چه عجب ۞ و نمک حسنش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت ازین
کوششم را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر رود آید و نخچی
بجوش شدن گراید گفتم دل ازو روا نیافت و داغش نپذرفت و دیده اندوه محرومی منش
نشد من نیز از دل آهی و از دیده باشکی خرسند و درین گلستان بطائر کم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان دیا دم
در گداختن رنگ و بوی بستان چمن و سربستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پیدا شته
و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش
چمانید و ندانند که پارهٔ از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بچون آغشته نوای از منقار
بر میخیزد و از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزید نشست و از بیداد حریفان
خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در ترابیدن ۞ یاران انجمنها ساخته و تکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را ازوی روان در تن ست و سکه
هر حی را گل از روی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی نقشش بهار از گل بر نهفته زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را با سایه و چشمه را بهم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر ۞ حبیب خصائل بهمن فطرت ۞ امتا سفند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون
توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بیاغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

انوزانو برداشت و لبم را که بگزیدن دل دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشودم چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم **فرد**
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ✽ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی
مرا ✽ با آنکه سعیم در نورد دائرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ داغی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه
پشت دستی بزمین میگذارد و خونگرمی اندازهٔ مهر باتپش سازم که آتش نفسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم درآمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش
آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگرکاوی شوقم
همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود و در مسلک این تحریر همان جاده گزارده و همان
راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در بود یکی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمود هم و دیگرین در چون آغوش شوق بروی پارسیان ماست و نام این صحیفه زبان
اداشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی
می شمرد سپاسی از وی بپذیر بنبی الله بحق قدوسی

دیباچهٔ دیوان ریخته

مشام همت شناسان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخهٔ از سامان چهره گردانی آماده
و دامنی از عود هندی بدست هم داده است نه چو بهای سنگ شوربختی خورده بهنجار زبان طبیعه
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیشه گافته بکار و ریزه ریزه کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق جستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از نیاکی باستخوان
مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و نیم افروختن را نشاید نه آتش که بصنع بر افروزنده و آتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرورنده در هوای آن رخشنده آذر لعل در آتش است که بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروز سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی و ماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضه کمال این فن پور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و چنانچه گرد آورد را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگاه دارند یارب این گوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسدالله خان موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تگ و تاز آسود و خامه از کشت چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گرید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر شد شبی چون جادو نگهان صحرا نشین بی سرمه سیاه و رخی چون پیچیدگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدری باندازه همت خویش بلند و طره باندازه وزن کاوش پریشان انباشته چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا ارکست در از

از سرمستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در
آمیخت سختی منشم را بانداز فشار تبسم گوش بمالید و پاره ار روشم را بادای تعریض بستود و گفت خجسته
ای غالب نازک خیال نوآیین رقم وای شاعر جادوبیان دلکش سخن ای در نسب از نژاد گرانمایگان
عالم ایجاد وای در حسب از بی سروپایان چارسوی وجود وای سبکسری بدعوی فراخاسته
وازتهی دستی بخاک فرونشسته هنگام آن فرا نیامد که از تنک مایگی رسوا نشوی و سواد از صفحهٔ روی
خوی خجلت فرو نشوئی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو گر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو. مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی. بجنبش نسیم تبسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مروتی طوفان گرد و گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بتیزبین شخص استعداد تو ام بآشتی آیم نه بجنگ مهر آورده ام نه
بکین ملاطفتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال
تو ام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیرایه ازتست و گرامی اندیشه
زورآزمائی ترا خوشمندی ازمن شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کار از
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه نبیند وخته که سواد شعری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بندی و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بترحم ریزی مضراب
نثر و هش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و لوا
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای بینش نابته مرا مردم چشم وای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی وای خستگیهای مرا جان وای برفروزنده
گوهر آبای من وای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم نگیرد تا کم در انجمن فرو نریزم

جگر را نمک سود ستم مساز و بیم گداختن دل را بنواختن جفا مسکال و بگذار بیتابی خواهش و بیشکیبی شوق بخاک نشیند
امید و بال افشانی آرزو و بگذار انجامی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بنزد و بگیر
شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و با موج گرانی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری دوست
و بیگانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصلهٔ استسقای من [illegible]
با نارسائی عهد خویشتن استوار نشته از اثر بیگانه مشو بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای ناله
مهربان تو که تیرگی سواد شریه ازان روست که خمشن نقش فروزست جلوه ازان آئینه زار دریغ
داشته باشد بلکه درین مدت هرچه ازان عالم حسن عرض کرده اند گرتیار آن چ پراگندگی نداری
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق تماشای نامه بوده و مر بوده آیات بیشتر
یاران بوده از تندی فرود آی و بفرا انجامی تپش سپاس ناپروانی دوازده ورق در صفت تعطیل عمر
دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقطه انتخاب خالی یافتی و در نورده هر سطرش چار بالشی بر اسکه
مردم چشم تماشا آماده بینی بما نا سواد چشم نگرانی ست زنگار زداریم هر یک از آئینه خویش
زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست از نقش خط و خال ساده حاشا که نامه گرد آورده ایم و نامه
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا درنورده هر چه خواهد گفت عرض تحمل داده دامان خویش
بسیچد اما پیدای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گذارنده آنرا فروگذارد خواهشش گفته از
پرکار افتد ماند از بیان بی سروبن گردد فهرست هراسیه آنکه نامه نهم عذر دره نگیرید [illegible] در عهد بوده راهم
زدراتلیت چه پیدا کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جهنت کده و [illegible]
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از مسطر قسم صبح وطن میخواندم شب بر چیده من از روزگار
گروهی هم در دل سپهر نسبت غباری داستانهای دوستانیان بگوش قبول شنودمی دانه
دیوا افسانهای طاماتیان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رستمی
چندانکه توانستمی تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از بیم ده سربزد و دل از
آسودگی بآشفتن و رای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار جگر آلود با پیم خارخار شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل کشود و ناچار بخت انجم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقع است پای خاکی کردم از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود و از بزرگان وطن بدرود ناشده براه افتادم هر چند از آن مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی دانشنا پرور یاری داشتم چون من بر من مهربان چون دل در سینه جا گزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از وی بالیدن و آگاهی از وی در نمو زده پیوند و بی گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق **مولوی حافظ محمد فضل حق** که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاد و همداستانه من و او شکرآبی نیز بود و دل بدرود آمد و جان بتمنای اندوه رفت چون کاروان بمنزل رسید و بهم و از رنج راه بر آسود کتابتی در صنعت تعطیل بجنابش فرستاده شد و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمده ✤ ✤ ✤ ✤

ابتدا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل و در علم علم و در عمل همراهم اکرامها آلوده عالم عالم و رد دل اسد الله السلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار دعا دارد و درد عدم وداع همدم کرده عمر دگر دور و ملال دارد و درد اما والله کمال کم کرده حواس سراسر وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا ملال آلود کرده و داور داد هرگاه آدم عهد کرده کار را سهو کرده و عمر در سر لهو کرده روح را در هوس مسرور کرده و دل را در حرص کامل در معامله مهر کم طالع آمده در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال ملک العلام آگاه و دو هم وارد آمد و گواه که الحال دل وداع محمل وداع حرص و هوا کرده و گرد ملال مرا او را احاطه و رد عمر کاه در آمده و الله عهد کرده ام که اگر مردم گرد و هوس کم کرده ام سالکا

واصلا مگر باسطاع الحال که محرر در دلاور الملک را وامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال
سالها کار مکرر کرده و طرح سود و اصل وام او را در احاطهٔ اطلاع درآورده راحله را در حلهٔ
سرو سهو مگر دل والهٔ سعد کام در صحرای دهر آه اما غم کامگار درد هم و هراس مکروه مدّ اعداد و درد عدم
محاصل سرکار الور و ملال درآمد دگرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را همه گو که کسی را اصل دید
و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده را هم و طور آرام گو که هر صدا رح آمده در کوهسار
مالم و دل را در طمع امداد کار سالها در وهلهٔ طول امل وارهد حاصل الامر دل در دوار کله
طالع و سرور کلاه احاطهٔ کرم کرده کار درآورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر و دار آوارهٔ
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرده و عروس مدعا سر در دام اراده
دعاگو درآورد هو المراد الا محاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسلهٔ اهل کار عار دودهٔ
آدم الملک لله والحکم لله هر صد هم سرو آمد دل ** همه درد و همه گرد آمد دل ** که در هم
دام دل ما گردد ** که گرم کام دل ما گردد ** هوس طرهٔ طرار او را ** حرص وصل و سهر
دلدار او را ** ساده دل گرد هوسها گردد ** که عسل و هم سها گردد ** معامله سود اگر
ولد الحرام دل گرم مهر اسرار گرم مولا را در باده اسعد کم طالع سرد کرده و کلام همدم صمصام
صدا اعلام سراسر آلام او کرده ملال در دل دوادآسا س و الا درآورده مامول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته به کار نثربافی بازبسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم برجست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد
روزگاری دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان گشت
که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبت آورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسلهٔ خارپیچ خودداری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

بگردش آستلم شوق گلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن بکمر هرچند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره
تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار
سپرده اند در سپهر آن مراحل توهم وجود تا خود را به تحریک ستایند راه بجائی نبرده نخست اتفاق
ورود به لکهنو افتاد و نظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش ٭ حسرت آگین چو گنهگار ز بندان
رفتم ٭ جلوه در مطلع خاشاک من افتاد زبون ٭ شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ٭
تشنه بحر تماشا شد هم صرفه نکرد ٭ که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم ٭ سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باختهام ٭ جنس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ٭ کاش میسوختم و داد فنا میدادم ٭
شرمها داد که بدان تازه خیابان رفتم ٭ مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کشش رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم و ستایه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شستگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم بیدای
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه
وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم مالک الملک ودود کامگار مطالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم دام عطاهٔ
و مد علاوهٔ طلوع دعا گو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و مهر کلاه ورود دل وا کرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و در دو الم روح مرا سحر آسا مراسر در دام دم سرد در
آورده و صعود دود سواد دل واله او هم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم در دو الم را اصلا
در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه مردود احد طکاک

در ورود آمد کارہا ہولا مسعہ محروم مس ساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم
دعاگو را سوال در ہا عار وہم حال ہمہ اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس دوام سود کہ دود سودا ہا
آلودہ در کوہ ہا لد مگر در سرکار او دہ مدار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کردہ و امطار عطا
و کرم سرا حرار عالم را در دام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا رحم
و عطر گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الامر الم سہام ہوس در دل و دود داد ہا ہم سود در او در
آلام راہ دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ ہگر الله الحمد کہ طالع رساند کرد و ہمہ دو صد گردہ را
سر کردہ ورا دودہ آل محمد را دار السرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال کرد
کردارم امداح سرکار عالم مدار ہم عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل سیداد محمل طرح اساس
وداد کردہ و کلک عطار و کردار دہ مصرع سادہ در احاطہ دام سطور در آوردہ مصارع اکرم اہل
کرم اسعد اولاد رسول ﷺ داور دادرس سرور عالم آرا ﷺ در او مصدر عدل و کرم مصدر سرور
سرور ﷺ دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا ﷺ گرد دو گردشم او ہم او در عالم ﷺ ہر مس دہر طلا کرد
و ہر صعوہ ہما ﷺ عدل را راہ در درگاہ او کردہ طلوع ﷺ ملک را گرد رہ عسکر او دادہ لوا ﷺ
در او آمدہ درگاہ ملوک عالم ﷺ کہ گدا آمدہ کاوش ودعاگو دارا ﷺ داور داد گرا رحم
در سلاسل آلام در آمدہ و کار دہار و درد دل کردہ دل در محرم دوا محروم ملمع مرہم دارد
کہ گرہ گشا دحال مراد ہم دارد ما مول کہ سرکار والا سحر حلال و گوہر کمال مراد در سلک معطلہ
در آوردہ اصلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد و کہ سہام طالع ماہ وہر
ہمسر ہا گردد حاکم الحکام و صدر العلماء سرور سرگروہ اہل کرم عمدہ امراء امدار الہمام والا ہمم را عمر
دوام آسا سر امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا دارد و طا محرر

اسد الله محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بہ نگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش و روز گار روزگار

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش تماشا جاوید ساخت
هزار آفرین بر پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که درین
این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد و بهانه
گرایش اندیشه بتو سنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که بتو سندی آن معنوی نیرو کاران بیش توان برد و بگرانمایگی این امینی عطیه بر گروه ناز
پیشوایان گردن گران پذیرفتن جاده این تحفه راه که خرد گره گشای آن را به بستن شیرازه اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیده را اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گودیم کیکی از ایشانم و با جمله روی سخن بایشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بدل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمیر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم و بکعبه
دیدیم نقش پای رهروان ناپیدا شد ۰۰ گویند چون چنین ست در رنگ از چه روی و گرانمایه
رانیز همره ان و هان رخشی بیدا ان توسنی که عنانش بوی دستامش بوی برتافتی و از سمند
نگاه هم رازی نهاده جز بپا لشتافتی از تر شده ولی عنانش کشیده و به لابه آواز نوای
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بپیمودیم که بر شمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
همپیوندی در سفر در سوار گرانست و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای نگاه و نرم کرو را نقص
رادم و کره را قدم بگذار آمد هم آن تا خرگاه آید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سر آمد و در هنگام گسسته روی خستگی روی آورد چه همی سرایم چه همی سنجی از روزیکه شماره
سنین عمر از احاد فرا ترک رفت و رشته حساب رحمت یازده این گره بخود بر گرفت اندیشه
در دوار دوگام فراخ بر داشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

بهجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع من
باند از خرامش بپایت آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این
جام و افلاطون این خم ست رباعی ؛ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ؛ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ؛ تاریخ ولادت از عالم قدس ؛ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ؛ کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آویزش ساری داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همه گرانی گوی فکر
فرو مانند بساعی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
زود گرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شده
اگر ناگه از دل بزبان رسیده و الا هیچ همت آنرا انجامه نسپرده هرچند منش که نیز دانی پرورش
است در سرآغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان
بر داشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تکاپوی پیش خرامان را
بیجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بخشیده و دل از راهم بدر آمدند و آوارگیهای
من خورده و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای
مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن
هرزه جنبش های نارو ادر پای رهپیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی
ببازوی و توشهٔ بکمرم بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بجالش آورد اکنون
بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است
و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و
قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی + بیت است که هر یک
پیرایه گلوی بسمل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه
در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران درامان و گهرهای آبدار این ذخیره

رایدان روش استانه بر زبان شماروان داری که هرچه در عرض نیایش ابر نسیم بیان از فرط
صفا بلغزد تا بمغز دل فرو نشیند و از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آیین بودی
اشعار مرا شهرت پروین بودی ❊ غالب اگر این فن سخن دین بودی ❊ آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرۀ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو ساز انده نائی ست چون زمزمهٔ ما ❊ ای ما همه هیچ تو و ای تو همه ما ❊ پرکار گشایان
از تنگ و ارنش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو
گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین بسپیده
اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سیاه هر آینه مردمی را ارج و دیده وری را
فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه
نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای بینش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد آب
و تاثیر تگاپوی شبانروزی مهر و ماه و آنگاه نشا و نمو این همه آثار نظر فروزون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که خبر به پیش پای نگرند گمان
نبرند که آگهی را فراتر ازین فرو هشتی در رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از فرو این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای
راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق تخل و نوا و زلّه بندی فیض آب و هوا ایمان و درازدستی حسب ظهور ست
که تقاضای ذاتی حضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای به ستایشت زده نعمت تو همه
گنجینه ده سخن ❊ آنکه در گنج نهان باز کرد ❊ ساز شمار گهر آغاز کرد ❊ هم سخن با یکی تو در آسود
داد فرو بهد و خرد راستود ❊ هم سخن داد شناساوری ❊ هم سخن کرد شناساگری
گرچه درین گنج گهر بیحد است ❊ قفل در گنج هم از ابجد است ❊ لاجرم آنانکه بدین پایه اند
هم سخن داد سخن داده اند ❊ نیک بود خاطر سنت گزین ❊ هم سخن آفرین آفرین

خم ابروی پوزش بخجستگی اقبال این اشارت بر خویشتن میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامهٔ بینش نمای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرو فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برضوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بتفیض مدح مجموعهٔ فضائلی است که هر دم کلکش موج
جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان
وخان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهرپیشه وفاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را بادهٔ منشیش و افسردگی را زمهریر بابل آتش
اصفهانکده مهر دوست بال به آشوبگاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن تذکرهٔ سخن گویان
قدسی انجمنی برآراسته وار تار و پود فیض ازل و حیات ابد فروآئین بساطی بدان بزم در افگنده
که رفتگان بدرازی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان
هم نوا مشاهدهٔ برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روان
و به نظارهٔ آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکدهٔ پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد
و ایران از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و جسد عیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره
را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین
بلکه باده را تندی از خویشتن فرو نریزد و درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا
اندرین در رنگ آن نهفته در پاشهای اندیشه که هم در اندیشه لخراش ست آشکارا شمرده آید
دانم که دیده ها آهوبین ست و گروهی از نکته چینان و رهمین با هدگر سرانید که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برده و گزاف داد تر زبانی داده سببی مدح سخن وانگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشنده از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه شاید سرمایهٔ نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از مهر و رکه بجلوه در آیینه هم در آیینهٔ اوست چشم بد دور ز بتکدهٔ سخن را شهرابی
ست پر زور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که
سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و تپش در طینت اجزای گیتی ازین
دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را لبس ستے گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان یکبان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که را خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد الست و
جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطے افتاده در شکرستان نشست و روا باشد بتکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشش مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد
پهلوزبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچمدان نخست آئین نکته ور بیداد در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم
خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود در انجمن آرای
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بخار تام ٭ در روش
جنات تجری تحتها الانهار هست ٭ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جوی های
آب هم در گلشن بخار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش
دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرتگاه اندوه ربای
شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز سپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال نشان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطاگذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و بسخن گوهرفشان بپایه بالانشین و بلبایه شاه نشان بنام نیک
کن گنهکاران و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید با امیدواران حرز نویس قرار بیقراران قبله حاجات
دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده وران بهر روی
فرخ گهر فرخنده نظر سکندر سر فریدون فر دانش اندیش داد گستر بجان بخشی دل بدست آور
بفرمان دهی فرزانه و داور بپایه از خسروان برتر امیرالامرا حمیت سکندر مسکن مهر طلعت
ناصر الملک بهادر نصرتی که بپشت دیوان ریخته رقم نموده شیخ امام بخش
ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگاربسته ارمغانیست از غالب جگر
خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناه مایان امیدگاه نظامی نظام ظهور
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه ازان
روست که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده
سگالیست که نقش بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بکلک انصاف قابل ازین اوراق بسترون رسیده است بغازه تحسین مخدوم
رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور مهر و نمودار صبح و میکده سرهنگ
سیاستگاه روزگار بر باز خواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است و رهبر افسرده آن
رخشنده گوهر روانی را بدان روشنی که توپنداری آفتابیست از دهانش بدر آورده
گلزار زندگی از گلشن خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فرازآمد
و قدح و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان مستانه هار نگ پیمانه پرده بر روی باز
آمد تو به توپرده های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شاهدان
از فروغ دانش و رازی که بمینای گیتی اندوگیرد و در جهان افراشتند فروغ تحریر نور رحیمانه بر سیما

گشاد * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان‌گشائی به تسخیر هفت کشور افراز و نخست لشکریان را بخشید است سوار
راه تاراج گنج گوهر سپیدی صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در ان رستخیز به یغما رفت سپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی شبستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازه گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن درداد و بخاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشنا
شهریارش بود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم وران صلای عام بوی رسید
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیر
حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه سرخ روئی ظلمت شب
بکدام مبادی نگاشتند * مثنوی * بامدادان که شب روان سپهر * رفته جان باختند در ره
مهر * وحشت از دود از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * خستگی رو
تافت از در بار * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان برخاست * گوشه گوشه
مرغ ز آشیانها جست * در نهانخانهای سوز و گداز * دل ز اندوه رست * شمع
انگار * مهر آئینه فروغ فراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرم رقص پروانه * نوعروسان خویشتن آرای * گوهرین پاره
نگارین پای * پیش ازان دم که دست در شستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تازه گردید رسم پرده دری * بادران نسیم
بگوشه باغ * خفته چشم سپید باز بر زاغ * بر لب آب جوهر آئینه * دیده روشن بود اندر آئینه
چرخ نیرنگ ساز شعبده باز * کرد از زاغ اشکارهای باز * تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق براستی رو آورد * روشنی مژده سپیده آورد *

سخن در نکوهش ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باوست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودارے
انجم درخشنده باوست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگاریکه بازی سر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس ازانکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر پابوس
خیال ؛ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ؛ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ؛ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ؛ بدل گشتن خرام تذرو و سایه سرو چراغ افروخته و بال افشانی
پروانه پرسوخته بنیو ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو زر در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هیچی شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار وهم طرحی دزد و در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن دوشیزگان
شتوی نادیده آسمانی و فرو خفتن گشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و تیره گاو از سپهر کرانه و وهم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم
روز بر پیشانی لوح ماه در رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پری سیاه بدان بوالعجبی روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام گو جادوی
مشکین لباس ؛ همه هنر هم با نظر روشناس ؛ تازگی کسوت عباسیان ؛ تیرگی خاطر شناسان
غالیه سای نفس مقبلان ؛ پرده کشای هوس بیدلان ؛ همسبق پرده کشایان راز ؛ همنفس
پرده نشینان ناز ؛ نکته دران را سخن جانفزای ؛ راه روان را دم راحت کشاے
رهروزوان نهان خانهای ؛ قاسم مهتاب و پیرانهما ؛ شهپر پرواز مناجاتیان ؛
سرمه آواز خراباتیان ؛ رام کن شوخ عروسان بشوی ؛ غازه نه شمع شبستان بروی
بربط آوازه شبگیرها ؛ پیوسته ... زنجیرها ؛ خجستگی آیین شب را نازم که اگر چه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران تجسس

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر پیچ و تاب هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال * سرمایه ده حسن به زلف
خط و خال * معراج نبی به شب از آن بود که نیست * وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

تا هم انگیزم گرم فراز آمدن گفتار و نغز بهم در اندیشه بال افشانی پر پست بینش چراغ پیر تحوال و رنگ زنان سر بر زدن سخنهای نغز فریم از دل رسیدن طاوس است از کمینگاه صیاد جان این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام و بیگر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته * نه بی یزدان زبان سخن نامی کن * و نه بی خداوند اندیشه بخرد گرامی کن * گروندگان اندیشه اخند ستایش را از بیمایگی زبان نجات گرد روندگان بیشه شناسائیش را از سراسیمگی بیشی پیشه و اگر پشتانی مهربان نبان روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین فره گر و را انش بگذارش خواب زلیخا لب از ننگ سیالای و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخله دل به کف از ناز کشای به کلکی که هنوز جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته او * مثنوی * دوئی کفن مرده ورزش بهم خودی داد گستهٔ ورگ رشتش * زبانهای خاموش گویای او * نهانهای اندیشه پیدای او * بهر دم ز آوازه پیوند بخش * به پیکان ز دل جگر بند بخش * هم از سرخوشی شور در می فگن * هم از ناله جان در تن نی فگن * روان را به دانش سرمایه ده * زبان را به گفتار پیرایه ده * بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان من او دانشناس خرد ورا آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از رامش پدید دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد و

اندوه بدان جانگدازی تر توانا دستوران برگماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهان را بداد و فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار منشور این سروری بنام نامی فرزانه بازپسین نگاشتند و این تاکران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی از دید در دادند هزار گونه آفرین بر گرانمایه کیشی که بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلندپایه که ایزد از برگزیدگی جای وی چه روی نگار روشنی که بسرفرازی بینش بام آسمان بر آید خدا آگینش اندازه سندی چشم براه و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندیش با رزو پذیری گوش بر آواز داغ آور بندگی از جبینها بوده و زنار بت پرستی از میانها گشوده او قطعه فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ٭ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ٭ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ٭ مهر از شعاع میکند انگشت زینهار ٭ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ٭ گلهای شبنم پدید از شرر کهسار ٭ در بزم رنگ و بوی نگاهش ز هر تفقد ٭ در رزم آبروی بهار زد و انتظار ٭ بر آستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گزیده و ارمغانی و پیوستی آئین گرپایار را بهشت جاوید ارزانی چون سخن باینجا که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسرا پردهٔ مهر الهی بار یافت و زمان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه دانست خوی پرشتافت هر آئینه در آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری سخن آفرین نمایم سخن هست که تار و پود من در آورد و درین شیوهای گفتار را این تازگی داد [illegible] که از روش نامم بود اسد اللهی بر آورد تخلص را در غزل به غالب بلند آوازگی داد هر چند روشنی سخن بدین نام بود دانش پریشان بدان شهرستان ماند که در بلند نشانان جویند و خود را میرزا و نشاه وخواجه خضر گویند چنانچه در مقطع غزلی خوانده در دو فرزون سری انفعال آمده ام و میگویم قطعه هر کجا غالب تخلص در غزل تنها مرا ٭ بیشتر اش از او مشکوکی بجالیش میشویم ٭ لیکن چون اینهمه نام آوری انتساب سخن

گستردنیست این فیض ازلی را اگر نپذیرم حکیمم و یکی را بشری و بدروزی را بپیروزی اگر نگیرم حکیمم
سخن آنست که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از اندیشه نشان
آرند همه گفتار دل از مردم می برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگانش سخن در دفتر ستند
آنچه بدانستن بدان فرارسند و آنچه بدیدن بدان وارسند تا گفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهشش جز به
پیکر گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیرلبی ناله هرچه باد اباد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل باهنگ دوربانش زمزمه پرواز نگیرد بابرو نینداز ند
نام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی
که پاره از گفتن ست در اندیشه نگریزد خنده شادی از لب برنخیزد و بلند آوازگی سخن گذاران
نه تنها هم سنگی از زینه سخن کمترین پایه نام آوری شهریاران بد بلی از گنجینه سخن کمترین مایه
از والاگرانی گیتی خداوند آبادی زاد بردمیده و بسرگنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی پارس و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
فرود سخنش روان را از عالم بیخودی آورده است توقیع هنرمندیش را تمنای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش بدل
بازگیرد و صائب که مراد را ازین نمد کلاهیست و بدرود سخنش راهی است حسن را بآراستگی
زیور قشقه شعرش می‌ستاید جائیکه سفیر باید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد همه دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشته از نفس ریزهای نکوهشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کفش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه بپیابیست پس ازان که سپهر جای
بسیجار پیدائی این کار یکشت و صد سه و تباه شد روائی این آرزو گذشت همه دانشوری باز

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف کشاد و بگشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضهٔ لشناساوری باز ورد و تیره زنگارها ازین آینه بروشن گری ورزد و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ ٭ کجا باشد آسیبی در نشان حافظ دگر نوشد ز سحر جان حاکوف چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ٭ بتازی اسم چون یعقوب باشد ٭ بگفت دیگران حاکوب باشد ٭ زهی نازک خیال نکته پرداز ٭ که در مینا رسد صهبا ز شیراز ٭ می ذوقش بجام و شیشه اندر ٭ زمستی در سخن نامش قلندر صدا یا تا بیانها از زبانهاست ٭ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ٭ ازین دیوان و مثنوی را تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستار روز و شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می ورزد که صبحدم از جگر تشنگی تا بلبیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و منکه ناشناسای راز آفرینم دنه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه نیروی کلک در رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامهٔ که در نگاشتن نامه سر بروی صفحه سودن روش بیاخته است شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از آن روست که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و تپیده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک یا از سر ساز سراسر تاز نهان نی

بی برگ میان تهی ست که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و به آهنگ ساز
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ذوق شگفته بال
پریست خامه را ستودن و ورق را شاهد طراز بودن نا آیین دیده ور است چون بگفتار از نثر
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس و دیگر آنکه سخن
بوالائی بسیچ ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کله گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای اسد الله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه
بنازش حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا
حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه
بر بست و فرخا بخت ازل آورد این بهی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را
شهریار سخن در بست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج * که دارد نقد معنی گنج در گنج
خداوندان گشته در کشور خدائی * بدانشوری و روشنی و فرمانروائی * جهان در خسروی ظل
اللهش گفت * بدرویشی خرد خضر رهش گفت * سخن را تاج بخشش سرفرازی *
سراج الدین بهادر شاه غازی * خداوندا بدهرش جاودان دار * بدو جهان
بخشش جاودانم در جهان دار * نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای
است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گوهری
به اردو قلمرو کشائی بالجمله سرحلقه اردو زبانان شوخ ادائی که پیرایه شهنشه جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده فرخ
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از رنگینی
بهاری کلام الملوک ملوک الکلام است و نگارش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقیکه از زلعت افسانه خواند خامه بپشائی انگشت

پنج سخن را نه شگرف گلگونگی روشناس اسم سامیش را بتخلص خاصش پیوند نسبت معنوی بتخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ مقررهٔ جانشینان بنوعی تا زبان را بمیانجیگری دل رازگوی داشته خامه را بنگاه داشتن فروریخته زبان گماشته اینک آن سفینهٔ اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینهٔ اوست ورقی چند از کلک غالب بعنوان دیباچهٔ سفینهٔ او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی :: بدعا قوت توفیق عنان گیری باد :: چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست :: سخنش را هم توقیع جهانگیری باد ::

عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور و زرش راز :: و را آور راز روان دل را ور آواز :: روان ور دل روشن زان راز دارد :: درون دل روشن آواز دارد :: روان آواره وادی در روش :: ره آور ره دل روی زر روش :: و دارنده روح دار دل وران راه :: ز روح اوج ز دل داد و ز راه آه :: ز راز دار رب و دود و دوازده وارث آن زر دری درج در دو دار او دو وزن ذات او را وزارت وادار در او دار روان و دل زوار :: روزی از راه ارادت روی دل نارزی داور روزی ده آوردم ورای دل و دان راه آواز ورای ورای درد او داور داوران ورای آرای راز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام :: در روش دل زار را دل آرام در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل ره داد و آدم زاد از زای زر ورای زر آور در دل زر و دل را دو داغ آرزو و آواب زر و در و آورد و آرزو روی زر و آن داد از دل در ده و وا آن ادراک از روان زدوده زر و زر را درون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از ور دل آب در دروغ و آرام دل در آرزو و دروغ دل داده از هوا آرزو آزور دم اژدر درد را آزاده رو را از ذوق آزاد درارم در روی دل داوام و درم دارو ی ور دل و دل از در دوری دام و درم در آزار از زرداری و روی در ره داری از در و وزر و وزن در آزاری اوزان دوزخ

آن ازو دو داغ آوازه اش + ارزو آزو آزر و دروازه اش + راه رو دل آرزاغ و ذوق
راغ + راه رو آرزو وه از آوازداغ + ده ده ای آدم زاد آزو دروای ازداده وا ازرهم دو دراسے
زرد رو دوار از دوری زر زو وروی روا داری دل آزاده را در دام آرزوی درهم در آورده
و روان را از زاری دل آزردن و داور را را از ذوق روان و داغ آزاز دل زدای و دل را
از زاری و دادار ایضاً گداور و ارادو و در آن زور او را اثر و ور را از راه از رهم و داوار او دوره
دار و آوازه روی آوردن وی و ران راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دوری
داده و دزدوره زن را ازردن وره و در اوردن وارواره آزرده آری واو رداو آور
را و آزرم داد و ادود ل در وای زارم از درد و دوری دوره ره از آواز آه آه و رای آن راه
و ذره وار روان وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان و ذرّم آرزوی دوای
در و دل وار و رسید دو دو آن ذروری درج و داد را زود آرد و از رهم و آرام را در دوام را م او واره

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر وا رهم کمال را سرو و عمر دو کلکدهٔ
اسرار را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمع طور عطارد مورد هر کلام او را صد مدح طرح
کرده و طرح در دو هر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در درود
حسام دوده وعد و همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم الکمل الحکم
ماهر اسرار علوم ولد ولد داور الملک مرحوم که دادار داوگر او را در دار دوام آسوده دارا د
مراکه آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دوام سطور مسطور در آورم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد ملک واسطه مولد را که واسطه
ورود کلام در عالم آمد واسطه درود مدح که او واسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل دو ماه

ورد او در آمد سواد او بسالهٔ موارد الکلم سر آمد و الا گر حاکم تو بار و که مح او در سطور صدر در آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد موارد الکلم و رداد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر موارد الکلام او سطور محرم الحرام ۱۲۵۵ھ

دیباچه دیوان تکلشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز درم اختر که بدین هستی و کیائی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی می دیده ایم بر آتشی نفس آرمیده الله الله چه مایه جوش سود است که هر نفسی که بیکشی چون خطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی همش را فروردین پرستار بود و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن چراست سبزه را چه افتاد که چمیدن دل از دست تماشائیان برد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان درید

نظم آن اثر پردهٔ سازت چه شد * زمزمه خاره گدازت چه شد * آن ز جنون پرده گشائیت کو * ولولهٔ سلسله خائیت گو * آن نفسی تا که کندت کجاست * وان نگه جلوه پسندت کجاست *

گفتی که سوز غم و دود از دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زد باو لی که آینه بگداخت و بازبانی که هانا سوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بد زهره المحذر نوای را بسنجیم و همین زبان کند فغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم قطره را که بپالودن خون دل بهره و شیشهٔ آغشته تو تو بهم پیچیده برزش انجمن گرم که دادم در جگر جوش میرند بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم

نظم زمن جوی در بدنگر زیستن * جگر خوردن و تازه روز زیستن * سمن چیدن و دُرّه انداختن * دل افشردن و در چه انداختن * روان کردن از چشم همواره خون * بشوراب شستن ز رخساره خون شگفتن ز داغی که بر دل بود * نهفتن شراری که در دل بود *

رهرو را بر گذاری مرغزار سبزی در نظر آورده و بیابانی بخیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بپوید نیم گام نزند موج

سبزه را بینند تا کمر رسیده و دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشه دستار را نگرد و از گرانی بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زده و از کشتی که در نورد بیان روی داد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که بسبزه زاری انگشت نما شده بیابانی که به خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد هر ورق مداد و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بینوا را به دیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چاره تشنه جگر شیدایانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت تشنگی حسن گفتار تفته نام یافت و از آشناسان شناسنده و اندازه دانان دانند که با آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرمی که هیچگه دلش را از گفتار سر دندارد سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد و زین پس از مرحله سخن گزاری که هنجار دیباچه نگاری است در میگذریم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران وا میگذاریم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد ❊

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه بینش را در نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که حسن رونما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آمیز کاربیگی آیا پایان دیده و در آثار بیجوی روی آورده و آنگونه فرمانگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را بدان گیری که در پیکر کده ها پیکرهای پاپای پویه تا پای رابر رفتار آورد و پیوند روی نشاز بانی
ولیشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو بار نامه خواهم که
شاوردان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران ورنه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دبستان سرایستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیالهٔ داغ پلنگ
شور را به پیمانی نمیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم میاورا
نشانگاه و دیده چون دلهای پروانه خونابه های قطره در خساره بهم سوز را فرو آمد بجای اینک
در پردهٔ گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار جویبارها بشاخ گل
دست سای گلچین گر زند نشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه میشمرم و لاویزی
پیر چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش مارا که بگفتار لشکر و کشور پیمای از زبان نکشایم
سخن در انست که درین ستوده آیین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده در سینه هوای
ایزدی ست به خوش دانا دل هنرور دستگاه و نیکو کردار گذار کار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته با زندگی جاودانی در پیوند خویشی و یکتگی با خویش از
خویشی تری به آب یکتی استوارتر و در جام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهرپایه
آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی با آیین مردمی دانا و بانش پیمان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون ما سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهر پای
گسسته خنده زندان نماداشت بدستیاری این گرامی هنرور جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی نردکار گزار رابی مرآفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبرگزاردن گرد آیش پیشینیان وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گزاشت ازان دست سخن راند که هم به رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گویی ساخت درین شگفت آور گنجینه غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن از بنامدگان و ورنیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این رهبر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس پذیری با رفتگان هم اندیشه در زر کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر پاییست و زود بیا پاسخ است و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیاپید و دیر بپایید فرخ شادم که کار بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی و شیره اندر را هنگام روا باشد که روان دستگیر اندیشه بروشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست گروه دشوارگزار پندار پیدائی را از میانه برکرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالا دوی بر دریچانه نیستی فرود آورد بو که ارمی مردافگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سرمستی آن باده روشن انبوهی نمایش آنرو آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوئی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب

بریدم از همه خواهم گزین بس • گنجی گزینم و پرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستای را از حضرت مبدا فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که ظاهر سست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد و در انداز جلوه گستریست آنان که ادروی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اند و د علم نظر اند و خته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم و دوخته اند بیا ختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسندیا که گویم و اگر گویم از چون منی که انمایه گرانبار پندار دانشم که اگر در بدایع
سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد و چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که به گرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن سازی بایست و داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی به هنجار نیست به گاهی که باندازهٔ آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی به موی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر پی نمی دوید و دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه بیرون خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سروها شاخ در شاخ و گلها همه رنگ به رنگ
و هم از انبوهی سرو و گل جا بر سرو و گل انچنان تنگ که وا نی زود هست که آن بگریختن از حلقه
بدر رود و پنداری نزدیک است که این را خون جستن از پوست برون ره دهد باری بمشاهدهٔ
برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرو و
شگفتگی از گل بوام خواستم اگر چه آن سرسبزی سامان خداوندان و آن تازگی توامندان طبع
داد و ستد به بیگانه نمیداختند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل نغمهٔ خرامش
و پارهٔ رامش به پاهزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز نیشکر بیان داد که از تذرو
یافته هم با تذرو در پویه پا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدایی کرده هم با هزار در
زمزمه همنوایی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه کز آن غم از دل بروی و این دل
از دست بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که بستایش و
نوای بلند نامی نخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانشش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که مهر آیینه پرتو آفتاب ذات سخنورست هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داوید نواجات من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشتنم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده وران آتشش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده وری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقتش بسکه بسیادت ارادت افزوده بیداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در فرخی از عاوتهای شاهانه بجز استغنا از خلق هر چه گویی افزون بود
از بیرنگیهای درویشانه جز ریا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه بیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در رو به پیشینه جست و به هیچکس در پایه پیشی نگزید گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی بزبان اردو زبان غزل سرا گفتی و در آیین سخن نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان ننهادی پس آنانکه به بیچی گیتی که در انجا
تیر از پایه بر تر نشستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن
روان کارشناس ارزدانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گزارنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستی

نشسته آمد و بر در گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد

دیباچه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم آورده میر مهدی

یارب این جگرخراش خروش که بمن سپرده چون نیست که هم بهم موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آیینه دم آمیخته و گفتن توانستیمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از انجا صورت گرفت آری نواسنج خسته درون هست و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره قطره خون چون فرو ریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراود هم ✽ بار و بیام ابر و نم از ناودان دهد ✽ حاشا که در سینه از دل جز خون گشته نشان و از ان کشته تیغ ستم جز نالهی بر زبان مانده باشد از ان همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری بیدائی که لخت لخت را از ان متاع کاسد دل دانند و پاره پاره زبان خوانند انچه من دارم همین چشم بیهستی است نا امیدوارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده گوی و خواهی دل انگار ها نا روزی این دستان سرای گداخته دم را بدن پای پر آبله که چون راه پر خس و خار بوده هست پنداری در هر گام گهری چندی سفته و بتار جاده راه می آموده هست از دشت بگلگشت آورده اند و از و من بچمن برده لبکه تماشای آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن آشتلم ره بجای نبرده ام و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین را میرم که اگر صد سال دارو ندهند و مرهم ننهند چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داغ ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فروچکد **رباعی**

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد ✽ غمهای کرشمه چون بهم برخیزد ✽
مشکل که دهند داد ناکامی ما ✽ هر چند که فرجام ستم برخیزد

سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن در آن میرود که چه میگوییم و از موج رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجوییم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی و ازانجا که بشب چراغ افروزند و شب
سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسلهٔ خیالی داشتم و دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده برازِ
بمشاهدهٔ سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دودهٔ مردمی را چراغ
سیدزادهٔ دلبند و یگانهٔ جگرپیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی با دانی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت سخت که من
در نظر داشتم برابر گذاشت اینت نوآئین مجموعهٔ پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینهٔ بحرها درو
روان تصویر لیلای معنی را نگارخانه و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران نه فردیه
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیانند سیمین
سیمای و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دل دادگان جوی گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را اگر رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطرب هار و
کش بدکیشی این ساز تراشه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزیدنیست آر
مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن دران پیش که به پردهٔ چشم پالوده باشند
در دفتر و گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک او ریخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش درآشتی
بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را مه ازانجاکه گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم پیرا
کلمه هم بدین نامه از نامور سفینه‌ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داده هر آئینه بفتوی سخن
در نگارش سیاه مستی و در گذارش دراز دستی بیجا نیست از نظم و نثر نقشهای نظر فریب انگیختن و

و پیچیدن و پریدن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را بسخن ستوده باشم هم ازان ستایش سخنی بمن باز گردد و آشناسان را زبان بیغاره برمن دراز گردد دانی که **غالب** آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلندنامی خویش آئین آزادگان سخن پیوندی است نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گذرد چرا بزبان گذرد باری برآنم که چون از سخنورانم خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه بروی شاهد سخن طره کشم در ختمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد **قطعه** اندرین سال همایون که سپهر از ذره مهر + کرده ایثار بر آفاق همایون اثری + این شرفنامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف + یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری + سال اتمام خود دانست بآئین حساب + که هر آئینه بروج فلکی را شمری + اول آحاد که چون با عشرات امیزی + کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری + چون بآرایش عنوان بیاض آری روی + جز ده و دو نبود آنچه در آنجا نگری + آن دو شش وین ده و دو دانیست شماری عجمی + روزگاریست که عالم شده **اثنا عشری** + وانم این تذکره باغ است و دران باغ بود + جنبش خامهٔ **غالب** دم باد سحری +

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته بافتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون بعینک عین عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود و این را درود و اما بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب موکب نواب فلک توّاب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان کشاده و ملائک آسمان را مانند خاکیان را چون حاکیان به تقریر تقرر دوام امن فرموده

امان داده بزم آرا اگر سلطان ہست عالم ملک ملک او وگر عمانست قالب فلک فلک او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق ہر کرا خدا دل داده دلداده او در دینداری حمایت حمیت دلنشین در شہریاری رعایت رعیت آیین در حضرت حق بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اشراق را بدل و بیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از مہر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آرایش رای اوست ہم برای اوست قہر چون آتش در شناسو و مند زہی زغارت مقلوب مستوی داد اگر بہ گرده و ہمان داد است خفی اتحاد معنوی ساقیان بیارش شراب مست ہمانا بی رضای وی نیند مطربان بشمار رامش تر دست اما به ایمای وی نیند ضمیر پرشین که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگارتن ہر شیر که به سایه شمشیرش دوچار گردد آن شیر را ریش پندار شرف در دار الشراع فرش است ہر آیینه شرع در عہد وی از روی شرف عرش است روف را فتاده ده ده و واداع گویم غم دہر ہر چه بادا با داز عجائب کثیر المطالب مطلب و رغربت غریب ماجرای دار و عقده که در دل افتاده مہر ہا نشین باده دخروش سروش بزمزمه این مصرع سعد که از سعدیست تو بید سعادتش وہا دو لله الرحمن لطافت خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جہان خدای را سپاس و جہانیان را نوید که ہمیدون ہنگام آن فراز آمد که کارپردازان فراز این جہان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بر بسته ہا را که بند از روزگار و تیره بہر این روزنگاه و اشته است نو ره از ہم گشایند سپہر ہ ساز بایوان عزونار نو آیین بزمی ساز بہر که ہر آیینه ہر فروغی که در نہانخانه آفرینش از ہنگه آرائی مہر و ماه و انجم باز مانده است بدین انجمن باز دہد ہمچنین داشت نظر فیروزی خلق آنمایه در فشانی رود ہر که بر روی زمین ہر جا که آسمان را نگرند سه چو انجم بشب مہر گیتی فروزه بنا رند مردم شمردن بروزه ہا شود بدای دل بدخواہان این دولت جاویدی که من گدای درادیم سینه آتش گرمی این ہنگامه باده

دیگر روزه دسمبر که به دی ماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد سه هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ؛؛ گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر تیغ بندد ؛؛ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ؛؛ تا بره و داغ
غم هجر شقائق زروشش ؛؛ گل صدبرگ بدلجوئی دهقان آمد ؛؛ نیشکر بسکه حلاوت آراست
که بورنهٔ نسیم ؛؛ گفت جانیست و گر سرزده نتوان آمد ؛؛ اگر در شرف مهر جهانتاب که
آن جزء بفرازگاه برتر پیکر نپذیرد سخن رد سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خداوند
با دانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج درشک نور فرمانروای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از آنجا که درین
همسایگی به پاشنهٔ آن در چشم نسوده باشد وازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که
در حمل ننوده باشد زهی داور دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانشش داد
یازدهمین خرد و به بلندی پایه دهمین سپهر بخوبی و سرشت هشتمین بهشت و به فر و فرباره
هشتمین سیاره مشائیان گر دانرا هشتن بخرد رفته و اشراقیان در آغاز خطاب
با وی انت نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا در نامهٔ دلنشان نشانها
نام آور صاحب سکه ماناما ازان رو که نخست زر را بصورت درهم گرد باید آورد و بازان
سیمی که نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان
بشیار بخشش است سکه بر زر نزند و بیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش
دایه جوی و والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده و در خیر بدل
نیز داخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند مهر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها در آن دو فن گوی از آن دو تن بر دو خواهش و هر نفس جامی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندیشه
خود عکس خرمش چون نفتد چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش ز دم خنجر اوست و شمشیرش گرگ گریز و نگریزد زهلاک
ترک خونخوار فلک چشم پیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغیست
که در بلده از کشور اوست از گهر و نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق سپهر چه از مهر و وفا عرضه دهم با در اوست و آلا و کرم در روش نظر افروزست
هر و یک ذره خورشید رخ انور اوست از دربارگهش گر سوی کعبه شدم گفته باشم بدل خود
که ایمنم در اوست غالب عجز زده گر چنان بتین لفظ … از تبختی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آواز عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم و به راستی این
داستان دیگر بیگانه وهم اکنون که دیده رکیشناس این همایون محفل آمده نگاه کرده را چنان در دل
آمد که شگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت کرانمایه نا کاسته باشد بر فرگاه
پیشین این چنین انجمنی آراسته باشد و ران زمانه گیتی نوبود و جهان را همین یک جهان خسرو
… از روی سرخ و بینندگان آنرا هنرپیشه انگاشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند
… بوی انگور های ورسیده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همی کرد این باده های
رنگین … کجا داشت … رامشگران را در سرود انجمن سازهای جادو نوا و … پیکر ایران را
در … اینگونه نواهای هوش ربا … ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به … و … پیکر نگاری کرده اند و دیگر ستارگان را هر جای را بسقف آویخته
سقف … فلک … رفعت … نواب عالیجناب همایون القاب را باتنی چند از نامداران

فرهنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای نیکروان یکتا و نجوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار بسرای سخن ران ره که به پیدایی بزم تو نهانست تا آشکاره این نقش توان گفت ارم را نخست اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بها سایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین سه وکشورها که کاشت قسمت زد و فرش * توقیع خسروی بهان خسروان دهد * از بارگاه آسمان کارگاه معین دستور جناب مستطاب و پیرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند بجهان خبرا حول بهر این جهاندار که از آفریدگار کشور روائی رامپور داده آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خسروش رهنما و بخشش یار بودی در بارهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را با درشتی کامیابی آتشش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است * هنگام فروزش نگاه آمده است * چون نور که از مهر بماه آمده است * تشریف شهنشاه بشاه آمده است * یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کریم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سه گر همین است صدا فزایش

وانگاه بر عیار اکنون باد *

تقریظ از نتیجهٔ خامهٔ جناب فیضماب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست * تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست * اگر ترا می ستائیم واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم تیر از آن روست که چراغ ایمان در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده ور و شناس جادهٔ راه راست اند

هرآینه هر شنا لیستی که نژاد هر بینائیستی که با تو و هر پوزشی که با وکیل مطلق نسبت و هم به هستی و هم
از هستی لا موجود الا الله و لا مؤثر فی الوجود الا الله ٭ و دبیران را آیین آنست که پیش از
حمد و نعت و مدح سخن بصفحه مروارید افشانند و در صفت عشق از رگ خامه خون چکانند
این طلبی ٭ و اگرچه در سال هفتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را برهم زده و مرا در آن
زمانه وسط فصل برگ ریز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن
قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف
بدان دراز کرد و از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما برد
از آن همه گرمی هنگامهٔ مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی
با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح
دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
و اردو را از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامهٔ نقاش نمودار و آنگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویای و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامورانرا باندازه بایست یاد آورد گمنامان
را از ارزش فزونتر ستود آنست قدردانی و اینست قدرافزائی من به رسائی دریابش نکته
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانهٔ
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

سال یکهزار و دوصد و هفتاد و سه [illegible] سبب انقلاب [illegible]

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه های خردافزا نوشت که مهرباتن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری اینچنین همه دان را سزد و نه آن خیاره از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بازار ارادتمندان واضح را تراویده رگ پروین نگار و پرن بار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند هان دهان غالب لاابالی شیوه از دشمن بدوست روی آورد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست ــ مرحبا مظهر ظهور علی ٭ ور و زبان کن یارب ابیات گرو آورا از عمر و دولت برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که با عنبره نسیمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑہ ہوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ٭ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه را تماشا سلام روستائی است و دائره مهر خیش را پرواز کاسه گدائی سنخی شکم سپرده ام و قدری نالزان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جهان خردوران دانند که این هر دو صفت با منبه اندر راست و اهل نکته پژوهی دانند که قلمرو آنبه هوگلی بندر است آری آنبه از هوگلی و گل از گلشن اثمار از جناب و سپاس از من شوق پیشه گالد که هر آئینه تا پایان فصل درین بار بخاطر دلی انعمت نخواهم گذشت و آرزوی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده ساقی ٭ بده نوشینه داروئی که هم آتشش نام گلستی ٭ نخل مرادتم بادور بادو هم سایه گستر آن بار آرایش دامان نگاه و این مفرق غالب هواخواه حظی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن ٭ منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ٭ دمیده اینکه

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه پیرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب نیرنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من دانم و دل که
درین چشم روشنی که پیش آوردهٔ دولت و سازکردهٔ اقبال است از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسبز جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ شمع محبت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین نمطی در هم بافته بدان بهانه
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل سبزه و گل از طوطی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتعلم رشک زیبائی آیینی که به شبستان ظلم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشتر کشادمی باده پیمایان طرب را گذر در شیشم نگاه سرودمی و در چشم خیالم سپهر گوشه از دل پریزاد
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از جا ساختند بساط این بزم سپهر و بند سر رشتهٔ سلیمانی ست
بنا نهید آرایش این بزم طوبی گر چشم از دل نشوی را نا رونق این هنگامه پیشو نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق را نش خامه از بهر گلی که دام تحقل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای حضرت کام برون انداخت مهر آیینه پاسید مشاهدهٔ جمال که منیر دو
و چرخ گوهر پیروین تمنای نثار که نگاه نه پرداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینهمه قطره میزد
اندیشه بسر اپای این گمان نه پیچید که آنچه من میگویم آن نیست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی تنگ
ذوق میرود و از روشنی که نهاد پایم خورشید نشان داده میشود تا دیده دران فرایند سخن
و خنده یم من که چشم و چراغ آن توئی گرده است دارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن از آداب
بدان است و ادب راز پوز با همه جوشی که در دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
جز طلب خیر خبر سرزدعائی که مفتاح باب تهنیت بگاید و خجستگی بیان تواند بود نه پسندید

یارب این کتخدائی از سازگاری بجا و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروز بهار
بی اندازه رساناد برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلعت
سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد فرد کار برادر به برادر نیکو نیست
به از برادر نتوان یافت دوست ** هر چند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه و دراز نفس کردن
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که
یکچند باُمید نوابصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم زندان
نشنیده و نبینیم آنچه کافر بجهنم نبیند بفیروز پور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد **
نوابصاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه سستی که بالتفات میانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و روزم از
تیرگی چراغ شب نشود حاشا که چون من شیشه دفنی در بین سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش
نیرو دهید و میر امام علی را بتنخواه گیری بخشید و در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستیم که خواهش من
جگر گوشهٔ ابراهی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نیکرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه از
کجا که نواب بیچاره بر نخیزد و کار ما را روائی ندهد اینها که میگویم او بهر زبان بندی این ادا ناشناسان است
خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و من بپیوندند تا دوستان ناصح را خبر باد
گویم و اسپرو بپری کنند اعلم بالشرق لو یکم والسلام **ایضاً** برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت ** مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد مناحقه بردار ودیعت است هم بنام گرفته به بانند شنیده میشود
که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میر سید یابند من آن میخواهم که اگر خبر غیبت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسم و شرف
قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم ٭ عمر و دولت روز افزون باد ٭ ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر کیا اینهمه دوری چشم و دلش بسوی من نگران است دریابد که غالب
رهرو راه روزگار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر به منزل کلکته کشوده شد ٭ چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی بیش هنر و رامش سهل و جز بخت هر چه خواهی بسیار ارزان
فراوان ٭ فرود آمدن جای من ٭ کاشانه ایست به شملا بازار ٭ که آن را روز ورود هم هنگام
ورود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش هست از خواب خوش برخاسته و روی با
بدرگاه آورده را چشم و دل فرمانروایان جای داده و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشیده مستر اندرو
و استرلنگ نامی از اعیان کونسل و درد دل و دردمندی شنوی و خستگی بندی غم مرهم نهی بسیار کسی
سخن بخشوده است هر چند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره پیوند از زهر دیرین امید
نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را تا گرفت و در عرض راه بیمار شد تا با
یافتم در نو گفتگوهای و پرسش و جوهای که رفت از جامه گذاشتن فخرالدوله بهادر بهشت خبر داد
و باز به کلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آه آه که چراغ روشن این دودمان فرو نشست با نه
آن به و با تیر قاریشد از جانب شما اندیشه ناکم و میدانم که آنچه شما را پیش آید و نخواه نباشد ناکسان را
روزبازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زده و اگر انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گرد ایشان برآیند
روی گرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هرچه در آنجا از این گیتی آشوب
پدید آمده باشد بنگارید ٭ عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ٭ ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را زود دریابد و این پیچ روانی بپذیرد نیست اگر گوینده

دران کوشند که سخن از گفتن آنمایه دورتر شود که سراین هر دو رشته باهم گره نتوان تافت و نقش یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زبانی گوش بمن دارید و فراسید که چه میگویم و ازین گفتن چه میخواهم و شمارا در برابر آن چه‌ئی باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست .:. پنهان نماناد که از جاه مندان این دیار نواب اکبرعلیخان نام بزرگی هست گرانمایه و بلندپایه و دانشمند و نکوئی پسند چون دانسته است که با لاوستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمان روای دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فائی هست سپارشنامهٔ اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته‌ام که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت نیز یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز کاره .:. کرنیل هنری املاک .:. که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ ناسور و صاحب رزیدنت دهلی را بجای برادراست از بهر من آنچه مای سود بخشنده است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نغمه‌های گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش التفاتش بحال وکیل درافزایش است و قصه هست که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنٹی دهلی بکل روانه گشاید لاجرم شمارا باید به منشی التفات حسین خان سر رشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که تقریبا ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر .:. با صاحب رزیدنٹ بهادر در میان آورند تا گل مدعا شادمانی پذیرد و وارش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید بیک و دارسیده باشید .:. زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی و محبت مبنی و تولی برنخ تابد والسلام والاکرام بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر صدرالصدور قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون دولت سجود در بوسی آستان نرسیده بودم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدم پیش از آنکه حلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت همقاشی داشت برون آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن آمده خود تو دیبا

آن همین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بتکده هیچیان آرزومند یافتم همانا آن پرستار در آن
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی
را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز را افاضه وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فروغ هستی
ازو فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است آن از چیست که ازین دو صفت که هیچ و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر بهین پیدائیست و دومین باندازه دستگاه کرم از گنجینه فیض نمو و بهره ربائیست
ازو اوراق از نگارنده نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نمیرخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه دانموده اند تمام است بایستی که هیچ نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برآوردی
بالجمله سررشته خیال از دیر باز گرانبار رحمت عقده این تامل بود و میانه من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند نیر آگهی بدرخشید و اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچ در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه آن را همین باز گردانند فرجام
هست و بود برخاست و از وی جز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری همین ازان رسید از آنچه بود یکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه گویم
کسیم که در هیچی همراهم و در ناتمامی تمام در یکی گرانم و در بیشتگی خام دل دردمند است و چاره جوی
زبان خودپسند است و رازگوی نگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و در خود ازین جا نگذارد تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود
رنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر الا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رائج سخن خود را بهای گفتار نامه من میدهد و گوهرها به پله بیعانگی خزف می نهد هر چند به نسبت
کالا گر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز به آواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن او شناس داند که این حکایت

ازان شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوش زبون تر بان
دبان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی
خواه خویشتم بر من برشکست آورد حوصله فراگه فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینمایه شادی کو واندیشه را که
دل شکسته دورباش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم
که اینچنین شادی را بجو و در پذیرمی و دوستان را تا کجا قدرناشناس پندارمی کاز شما اینقدر ستایش
و بارهٔ خویش باور دارمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان ستوده بیانان و دشوارتر
ازانست اندازه نمائی باندازه دانان قبله من چهل سال جگرکاوی آنست که فراهم آوردم و برفرق
فرقدان سای افشاندم اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی لیل سخنتن آن گنج
گنجدان رفته و از سخن هرچه ازل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب لب بافتگی سخن وی از
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده ستیده ایچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته نظر میگذرد و در قلم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشهٔ آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غریبی بگلدستگی رنگ و بو گراید غزل من و وفا مردم
ورقیب بدر زند ٭ همه نیش انگبین و نیمه تبرزد ٭ در نمکش ببین و اعتماد نفوذش ٭ گریهٔ الگندهم
بر جگر زند ٭ زان بت نازک چه جای دعوی خونست ٭ دست وی و دامنی که ادیه کمر زند ٭
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی ٭ مهر نفس ریزه ها بروزن در زند ٭ غیرت پروانه هم پر زند
مبارک ٭ ناله چه آتش ببال مرغ سحر زند ٭ دعوی او را بود دلیل بدیهی ٭ خنده دندان نما
بحسن گهر زند ٭ لشکر پوشم بر در می شکستی ٭ غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد ٭ برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم ٭ هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد ٭ شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد ٭ تاک چنان زد
اگر صلای ثمر زد ٭ کام نه بخشیده گنج چه شماری ٭ غالب مسکین بالتفات نیرزد ٭ خط
بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد رباعی امروز شراره برداغم زده اند ٭
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند ٭ از کثرت شور عطسه مغزم ریشست ٭ تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ٭

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطالع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی نواها تماشا کردنی است درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار کم از بست سال نیست سر تیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز ورود بدهلی که دردی بادهٔ غفلتی بقدح داشتم تلخی از عمر پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگرویدم و اندران بیخودی پای مضطربهای بدگوی فرو رفت لاجرم در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برا و ریکیطرف و غوغای دام خواهان گیسوان شبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد و گیتی بدین روشنی روشنان در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه هر دم تیغ نالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند ازانهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های یزد و میخانه های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا پارس میخواند از ضمیر بدر جست و سال دران بقعه مجاور بوده ام چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد داده و دل بمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته ام اگر با اینهمه رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرامیگان جهان مهر و وفا که درین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب و دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد هر دو کس از اهل وطن غمخوار من نیست * برادر و همشیره‌زاده در بیداری وطن
نیست * مخدوم مهربان باید که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی و اگر فراهم می‌آید بجا ما را راه
این سگالش سپرده است که اگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته
او را از گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید همانا بدین هنگام
کار نباشد چه عدالت دیوانی با آب تلفی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنت همان خودرای
دردمند کش است که رنگ زردشتی پیدا او هم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست
یا رب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده‌ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل بجز یاد امید
دگر نشکیبد و از هر نکوئی در حق خود گمان ندارد این است پاره‌ای از درد دل هزار پارهٔ غالب
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ارشد مخدوم زاده میرزا زبیر علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه‌ها
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام با لوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات * نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده‌اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای
سرمایهٔ کرم و حوصله آن گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و به دریوزه گری
نامم بفضولی برآورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه
دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه
فتوح اما گشایش طلسم این مدعا در گرد دانستن پایه و مقام ستایش گر حضرت ممدوح منحصر بوده
شود تا باندازه ارزش وی عطا توانند کرد ورنه پیداست که جائزه بادشاهان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشهٔ فقری میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازه
گفتار سحبان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری پای سائل در نظر ندارند
و خوشامد صله جوی شمارند اگر مخدوم مرا سرسبزی نواز است قطعه به پرتو حضور خواهد داشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بجا آل نامه نگار در خور دانند کمابیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پایه فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست تنگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
ز دودمان سلیم همین دهم نسبس * که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد * بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با که هم ست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
بنام سبحان علی خان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد * صافی منی خسروی بجامت
باشد * تسبیح بهر اسم الهی که بود * آغاز ز ابتدای نامت باشد * هر آنکه پیاپی خیال در بند ست
و سر رشته گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در بستی و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش را در وهم و با عقیدا رحالت ناصیه بینشی با داغ و الای همت خود را هم
که درین آشفتگی جز با ستان سپهر نشان قهرمان او دو سر فرود نیاورد و فرق طالع خویشتن را ستایم که
درین جستجو خاطر جز با التفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خارا این آرزو دیدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آن وصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم سپهر مثال سلیمانی خوانده شود تا هر اگه سخن
پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بمهر رقم بلند
نامی دهد و هم در نظر خویشتنم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناروا
چه پایه دور باش یاس در برابر ست اما هدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر پایگاه چه پایه فرا داشت و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چار
سپهر روی ذره های زمین بتازه افروزد و قطره باران از اوج هوا نمو ریشه نهالهای خاک نشان
فزود همه دانم که اندرین تنگ دو دو ... تشنه لب حسرت خسروی مانم که پیرو بزنی نگونه چادر پیدا

دانه را به چاه فرو ریزد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان بی‌پروا را بتماشای این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تشنه جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و
اندوه ربایی شیوهٔ ایشان است بخشایش آورند و بدلسوزیش دریابند و انمودن این مثال که
آئینه صورت‌نمای حال است پرده‌کشای اسرار مدعا باکفایت کنار و لب تشنه ساده‌لوح از
خانه صاحب والامناقب خجسته ترجم و تفقد سزاوار مبادا بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امیدکه
درین باب بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدین پایه جسارت برده متهم نگردم همانا بسیر تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند پایگی را نقش و نگار است دنبال نگاه سرانجامی را برگ
و بار رهرو نظر چون بپیمای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بر دارد توشه بر ازین باید
که نتوانست خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر چشمهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن
آب اندرون را بخشیدن نبود شاگردی را از درونه دبستان سخن زندگانی جاوید بخشید و این
از تیکاره دیگران گذشت جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نکوئی نام برآمد باری گر سفتن خامه و گوهر بین انگشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پیرو بی‌نثار حضرت آنروه از جریده وصف همی بیند ذکر خدام سبب حبیبی مقام در جریدهٔ این فن
نه سزاوار ایشان فضیلت باشد لیکن اگر مقتضای فرط محبت اجرائی بکار میرفت گناهی نبود
و در تلافی آن به پرسش نیازمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت
آشوب فرو مانده که شاکش ضیاء الدین با انست نامه‌نگار آشوب با نشاعیان سادات این دیار
دنباله‌اش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علیخان است و درین نسخه امداد علی بیگ
مذکور شده چشم آن دارم که از سر هر دو باب بآمشتن بایجنانشاط اند و فهم هر چار جزو تذکره
بوالاخدمت باز بسپرم چون تحریر گران شد بهر و این اجزا را شیرازه بستن آید بیرون باز خدمت
گرده والسلام نامه با اسم سامی نواب علی اکبرخان متولی امام بارهٔ هوگلی است ایمه

نامهٔ سیاه که از رحمت گسسته امید و درین دو روزه بپندار رسیدنی اسیر رحمت جاوید نیست بعرض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب امان میرساند اگر نه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گوارا کی بینگارم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر ذره گرو بها می تابد بزرگان چون خوردان خطا
ببینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل بر ندارند بسیاست دل از غصه صد جا گره
است و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و
اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سه سال دو بار ششم سوزش الماست
بران افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه داه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین احمد خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که
روزم از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش ست که چون برادر صاحب والامناقب بدان پرده قرب جا یابند از نقد
عنایات آنقدر دربارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و در دل شنیدن و طرق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و شب بیرای سودمند آموزگار گشتن انچه
با خویشتن دیده ام نیکی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین سپارش هم
بر خویش منت می نهم زیاده بیناز ست و بس خط شیخ امام بخش ناسخ بکرّیا مطالعا
از نیاز و تسلیم انچه بتقدیم میرسد بهانه قدر است که نامه و خامه آنرا بر نتابد و از شوق و آرزو هرچه گذارش
می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلاک دو ورق گنجد بتاریخ دو هم اگست منتخب دیوان ریخته و هندی
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالا حضرت رقعه است در جیب فرستاده شد و تا امروز که بیست
و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست باجمله انقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده باربار هوای این جنون شگفت پیچید که هنگامه بر انگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب هست نه کفیل حصول پاسخ و جواب
اگر کوته قلمی از جناب مخدوم هست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدارا منتظران پرداختن است
و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام عرضداشت

بجواب شقهٔ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزندهٔ دودمان گورگان
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جهانبانا در کالبد هوا خواه ندمید
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که مرغالب را روانی
بپیش نداده اند در و نمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانها دمیده فیض بخشش کلک خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته است
هم بجا کپای عرش بهای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری فرد گرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب هم و فردای نگارش این عرضداشت
کام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقام
معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرای است برادرم سید قاسم علیخان با دستخط خانه زاد
راهی درباز بیند و تا پانی پت رسیده حاکم را بیابد تا بگرویدن والیتی عقد در سلک لشکر چاره
بجا نصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان نیز چاره رسید خواهند شد کار را
خسروانی را بانجام خواهند رسانید زیاده حد ادب نیز دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد رقعه بنام نواب محمد مصطفی خان بهادر مخلص نواز از والانامه سرفراز گردیده

آنچه به بزرگی و کوچک دلی شمارم ساخت به هیچ پایه نغز و کدام دستیاری و کوربینائی اگر
خطائی بود در نگارشش بود نه در گزارش پی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد به روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق به نظر ثانی داشت و دوباره نگرستی نیز خواستی و قطع نظر از
آنچه من میگویم هنگامه‌پیشی ازین نیست که میانجیگری کرده‌ام و وکالت میر امداد علی خان بجا
آورده اگر نیستی هست بر آن بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه وفاپیشه سخن‌پیرای
زمزمه تقریظ پاره به فرمان هم راست و نغمه‌ای به هوای دل جانا این آرزو دارم که به پرده این تقریظ
ستایشی که از وی باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر به پایان رفته و نامه به عنوان رسیده باشد هرچند
میبایست که پیش از آنکه مسطاع به جهانگیرآباد خرامد این کار به پایستگی انجام یابد و درین دو روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن‌سرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر گره برادر بجان برابر میرزا علی بخش خان
بهادر بنجور از جیپور آمده و بکاشانه نامه‌نگار طرح اقامت کرده دیگر در آشتی گفتگو بار روی داد
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمدبخش خان مرحوم گوشه پیچ‌تابی افتاده اوقات به تیمار
ضایع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه به مباهله‌نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی
میگویم تا حق دعای یکی از احباب که روانش شنوا شده با دیگران نمانده مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را نکلته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوند
از میرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که نمایش بیشتر و هم برادرزن و هم برادر نواب
احمدبخش خان مرحوم بود لاجرم با من در همبستگی دل با زبان یکی داشت و مرا هم یگانگی
بجای آورد و در فن کلام ساده‌گوئی بود و شگفته‌جا هنداند نیست چهار سال است که به آغاز جا
خرامیده و بنگاه میکده من نگارده بود و چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته‌گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود بمن سپرده تا چون به دهلی رسم بهنامه گیرد آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدیهم من همچنان بینکیم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیش میکشم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرده
که هر آنچه از کلامش یعنی بضمیر منیست اگر بنبر گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
میرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرو هیده جریده ثابت گردد منت
برین خواهد بود والسلام

رقعه بنام حکیم احسن الله خان

ورومند نوازنامه نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای شد شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بگزلک
طول زبان فراق نقش بی اعتبار بهای من از صفحه خاطر احباب سترده و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکساربهای مرا از یاد عزیزان برده است در معرض طلب نشرف مانده ترا زان
میزبان بیدستگاهم که تا گرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب بنگرد و سراپای سرمایه خویش
بنگرد و تا شوربای دودچشی و نان کشکینی فراز آرد هم من و ایمان من که بگیر جا آوردن نثر
پراگنده نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک انگلیس
است نثر نظم یا رقعی است فرستم در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و بال
نظاره آیندگان بسیلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گزشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن و ایه بتاب دارد و انصاف بالای طاعت است بدعوی گاه
که توانائی تقبیل را بفرو هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه
برافراشته باشند باکه باید گفت که نتائج طبع ما کجائی است و ما را چه پایه لذت درین جگر
خائی است سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دو سه دائی
که بارش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام

به الف بیگ نام دوستی درباب تسمیه پسر

مهربان روی مهربانی خوی سلامت. بار آوردن نهال امید در فصل سوم یعنی ولادت فرزند

ویرانه سرای بانجستگی و فرخندگی قرین باد * انچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پریزادی همین
آورده بود مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آمد بی زحمت فکر نامی بجا طرح توان انداخته
وقطعه بدان خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده شد و یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شما رسد و پس از شما نیز سالها
در ان ویرانه باند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی * پسری یافت سر بسر نمره * نام او همزه بیگ
کرد بلی * الف بنسخی بود همزه * یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنا بود بدین نازش که نامه بسوی
که بسفیر ستم و درین میانه روی سخنم بانگیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان در
نگنجم بجا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد * گرچه خوردیم نسبتیست بزرگ * ذره آفتاب تابانیم *
هر چند بسخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آورد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین
شادمانی در شیفته گفتن سست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک نام شد و سر رشته ناپیدا ببیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هزار جز در اندیشه
در دارد در پوشش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ غیر فرو سخن در بین کشاکش آن
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را ابندا ستودن نتوانی ارزش آن داعیه با رسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آرایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا و لا آنی تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر عطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک باد و ما چون منی را اینا
آبروی بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه معنی گوشه
گدایانه مستی یابد گویان وداع جیات پیش و دیده باشم بدین آبروی سائل که از فقرا [illegible]

پرده هیچ گوش نخراشد بر آن سامعهٔ گرامی نگناد و شام آگهی بهوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال ثناگستران سلامت. بس دیر است که
قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در
آتشم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیر التفات
فروغ نظر تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا به بارگاه شهریار بکدام دستور برده هر چند
نقدم را سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر
آصف نظیر خطوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون
ببرگیری گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چه اساخته تر نگردد و گفتار یکه تا دستور رسیده تا
چه ابیات شاه نرسد قدر دانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شمه ای تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و درخواه اجرا
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسروی همه درهم نوشتم و رنگها با هم آمیخته شگرف نقشی
برنگهزار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دود لنشین پیشه مربی دیده ور بدین ورق نگرد رایات
کیهی را چادر دلست فرو فقط از باب شکست رنگ انشا کرده ام [illegible] میتوان راز دردم
خوانده از سیمای من [illegible] خط البشیخ [illegible] نجش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
نگریستن نگه از تار بدیده در نپیچد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی بستایم و پندارم که بمطلب معنی رسیده ام خود را بگمان تماشائی آفرین گویم و انگارم که مو
را بایدی بیضا دیده ام اگر نخندم مرا گرفتن عیار این دعوی حیرتی روید [illegible] و اینجا به یا لا افوا فی
و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به تجلی
مکرمی میر موسی جهان بسته [illegible] دیده بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که بدانوتر
از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای جلوهٔ طور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورده‌ها و از نگارندهٔ این پیکر هم شاده‌ام که این نامه
دومین نقش است از ان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رانگیختی نظیر نبود
آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
پرورگار مخدوم بپایهٔ بلند رسیده وار و دارا رونق دیگر پدید آمد * اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در
نظر هم جلوه گر ساخت * خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد
به آرزو ارزد گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد
که هجوم غمهای دهر آشفته سرم دارد و رشتهٔ دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده‌ام لیکن چون در ان
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستاده‌ام و این سررشته را آن پایهٔ استواری نیست که دل بدان
توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکسو
شد و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین پس نامه
جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را با آورندهٔ دیوان یعنی حضرت
میر مومن جان سپرده‌ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و از شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویشتن گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روز با تبازگی در روش تازه گفته‌ام بعد عذرخواهی از تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می‌نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نپذیرد و از دیده
بدل یا گزینند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم * در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم * در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست * ناهید را بزمزمه از منظر افگنم * معشوقه را بناله
بدانسان کنم حزین * کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم * هنگامه را بجنبش مژگان بهم زنم *
اندیشه را بهوای فسون در سر افگنم * نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم * ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم * با غازیان ز شرح غم کارزار نفس * شمشیر را بعشوه ز تن جوهر افگنم * [illegible] با [illegible]

ز شکوه بیداد اهل دین * مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم * صنم به کعبه رتبهٔ قرب خاص داده
سجاده گستری تو و من بستر افگنم * تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر * بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم * راهی ز گنج دیر به پیچش گشوده ام * از خم کشم سبو و در کوثر افگنم * منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم * آوازه انا اسد الله در افگنم * ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم * غالب بطرح منقبت عاشقانه * رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم * خط مولوی نور الحسن فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن *
از عهدهٔ تحریر جواب هم بدر آورد * ندانم عید کدام آید و نوروز کدام این رنگ و بوست
که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانه روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش بود
نه انبوه بایدم گسیخت دیده بسواد نامهٔ گرامی نگرد که نگه سیه مستانه در سر میشد سخن در شرح
ادای نگارش که بهره و که لب از شیرینی بیان بهم بر یکدگر همی چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبلستان رود و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست و در وصحتگی رقم صحیفه
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشتند و نشاط ضربهای [illegible]
خاکنشینی کاسته بود دل تازه گردید و بخشش نوازشهای پی بر پی گوارا شما و روز افزون
فرزانگیهای شما و گرمی خوی و دلربائیهای حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان
و جاودان دلنشین خواهد بود و باید آمد که خاطر عاطر را بخیر شیر گرایشی و هنگامهٔ این
گفتار را در آنجا آرایشی هست یاری همدل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن
گزیده روشی پیش گرفته دم سردی شما یا اثر آموزی آنچه دیروز نگاشته دیده ام
یاد میکنم و خون گرمی شما در خرد اندرزی آنچه امروز همی نگرم خود را بدین شاد میکنم ماناد

نهالی بر نگذرد ارم بدان زودی که ثمر از شاخ افشاند نخلی شده و رطب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر صفت
گرده خواسته آید که مسوده نثر در بهر ماه بمن فرستید و من آن را نگریسته و نشست هر کرشمه
و انگیزه هر بذله را بعبارتی که بیار آراسته بشما فرستم صاحب من نگذاشته آید که گفتار خیره گفتار
سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود و هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما
موجب خرسندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بیباقچی گرمی خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار یکلخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر
بجای آن بر نشانه دانا شناسد که چه بار گفتگو چه قدر بر سر هیچ دارد و حق این پرسش
نتوان گزارد دیگر به سهم بانی درین نزدیکی یکی از برادران که برادران از وی عزیزتری
بیست سخنهای پراکنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه بر نشانی به پیش شما میفرستم تا دستمایه فرهنگ الش در سخن و باز نماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود دانم از بی پروائی شما که از ایشان دو نفر ای خود چرا جا
نگاشتامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه وران دیار بلند آوازگی اشتهار شده
دیده ان ذاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
بدین استواری نمی شکیبد هر آیینه بخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
نامه را ایران نگارد دان بسیت بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسید
نامه شما ذریعه آن که ثنا طرازی سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره ور شده ام
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبد الله در صاحب که به بیعت غائبانه خادم ایشان را از ارادتمندان کم
آداب عبودیت گزارده شود ❋ با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق انداز
بدیدار شنیدن لاجرم به نفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم تا پیدا آه از آن

به پرده دو نوا انجمن و بجلوه دو دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری سبکسرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی غمزهٔ بدخوی من گماشت خواهم که سلامش آشکارا همچنان بسوی او
بگردانند و پنهان از وی فرجام باد و بود او را بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش
چگونه میگذرد ٭ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام حبیب مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به
مهتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و بلا بر زبانش نگاشتمی چون مرا سروبرگ تمنای قبول نداده اند لاجرم
صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای
تازه بهمدین ورق مینگارم و از شما بدین نقد امیدوارم که وقتی از بهر این کار بدان والا گهر
بپذیرید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین
هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک
ورق کامستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دورباشی تا بعد ازین گرد این
آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ٭ غزل ٭ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن مددی از زبان بگردانیم ٭ بگوشه‌ای بنشینیم
و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیرودار نندیشیم ٭ وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ٭
گل افکنیم و گلابی برهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم ٭ بکاروبار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ÷ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ÷ بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم ÷ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ÷ بجنگ باج ستانان شاخساری را ÷ تهی سبد ز
گلستان بگردانیم ÷ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ÷ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ÷
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ÷ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ÷ بمن وصال تو باور
نمیکند غالب ÷ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ÷ بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ÷ اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن
عنقا در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن در گرفتن آتش گرد اگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آسیبی بملازمان والا بنیانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق دوستانه
پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ
حق شناسی و سپاسگزاری است بتقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحهٔ خامه فرد وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید ÷ نامه
داشته که مهر بعنوان زده ÷ همانا سوزنده آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه
گرد سر گردیده ها اندران آتشکده زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه شکوه
بلند ادعا کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یاوه سرا
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد دستگاه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تا بی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت
که رنگ نگار فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین مجال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی غایت با تاریخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستگی و پرسش
که دران هنگام که آتش زبانه زد و رنگ پیراستگی تیرگی و دودی و تابش نمودی فرا رسید شما چه
میکرده اید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز به سها ده
آشکارا شد و هزاهز در انجمن افتاد سراسیمگی و درونی چه سان و بیتابی و پریشانی چه رو داد
چه قیامت آورد و این همه آشوب به چه مایه در کشید و فرجام کار که در جزو امیدی داد به کجا
دواب و بنه بار کماران که اینها را خبر داد باطراف کاشانه گل بهشت و چشم از اینها ...
بی باک افروزنده آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از حسن ... کرده و مرا
بیناک در دل فرود آورده اند که جا آنها دران گوشه خاطر جای نمانده ... گفته ام ...
آرزو سنة ... سبیل سوال والسلام ... نواب مصطفی خان بهادر ...
فروغ ذوق و تسلی نمیشوم ... یارب کجا برهم لب خجسته ... را ... سحرگاهی که ... اند ...
موسن ... پیشه از رنج همسایه در آزار ... بیقرار بود و ستم ... بیتابی دل ...
سروشی از در درآمد و بیرون بهارسامان نامه گل بجیب تنار ریخت هر چند ...
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را نور بخشید
لیکن از انجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده
بود و دل سودا زده بدان بیاسود و خمار رم بدان یک جرعه صهبا نشکست گفتم ...
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب به زمزمه آن توان گشودن هر چند
در از نفس خواهش درآغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله بپرده
گوش الهام سروش فشاند اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس ازان که
برافتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من همه بیان
خاطر نشان من شد مرا از آهنگ هرزه باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و لفتوای شیوه ادا
هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

از آنچه فرستاده ام گردید بدان گرایید گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
درنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از رشک او بی نیندیشم میتوانم گفت که چرا
بدین چهره نتوان گریست همان در روشنانه که ورود والانامه بر اثر آن بوده است سخنی
گر بنیاد آن دلکش بیش و چه تیز بر بسیج روزافزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
رنجی به آن تن ناخوش دست از گشایش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آوری و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین پس دوست دیرینه انشای غزل شادم فرمایند و نوید بکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین تیره روزگارم که شمردن انجم بر اسد جای دارد بتهنیت انجمن شده اند دولت و اقبال
روزافزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والای
رتبه اورنگ جهانبانی که اندیشه سر به سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که پاره پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری استوار العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد جهانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی است
بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آیین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالیکه از ازل انتظار پذیر
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بود به دلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده بر روی هم کشودن ست و خار و گل را بر رخ افروزی نشاط کامرانی دل از بهر گر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه رود و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت
گوهر میگیرد هرچند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز
سپندگان را بیغما رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان
را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشما آرند و زبینان را کدام پایه
که با آوردن نذر آبی بروی کار آرند لیکن ازانجاکه عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان نفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار آید
حاشا که بر بودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر گوهر
گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه چتر
نوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص
نواز امهربانا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند با خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مرا که یکی از نیایم خامه مرهون دعانگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده ام
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصولی
نرسید تاسب این اندیشه ام بسیگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و اورا بخاطر
گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبت پاس نگه نداشت و دراینار چنین
تنگ تنگدلی کرده پس شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو طلبیده و نفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیرباز میخواهم و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
سخن شناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی سپرم که رسیدن

آنرا روشنی این تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چو آن وابسته به تقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تقدیم که
در خیال القش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر است بمن باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرفه بسیار دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان. شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد
بنام نواب مصطفی خان بهادر فرد میرپنجه از تکلف با پهنای خویش. ای هان شکوه
که خاطر دلدار نازک است. جناب نواب صاحب برانگیختن سرسپم نامه و پیام که مرا دل گرفته
بلرزه می افگند چون بکوه در آید هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی نخواهد اگر دلی پروا نیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود و اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای بیجا نگر از عالم تکلفاتست مقبل است مرا که بنده منم
به گله نغو اختن و ساز پوزش مرا به نواختن گناه کیست که کدام نامه از ان سوی رسید
و کدام پاد از ان سوی ونسید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگذار این فشانده نشد. من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدانسان ستوهم و به هوی دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بتماشا نه دنا
فروغ پذیرفتی و دل به نشاط جابه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون سوی کشا
بدر بیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی را فشور نتوانستمی
خواند و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود و فرد [illegible] گرانبهای نغمه [illegible]
چکامن که روانی زعبارت برده و داستان درماندگی جز گفتن را است [illegible]

آشوب این هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بندهٔ دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آرامش
پذیرد ۞ نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل قلمی و
مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرخنگر مرا دوستی اختر من بس
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس ۞ آئین اینه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی
دبستان هست آنست که هرگاه خداوند از بندهٔ برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار فزا و نیز بروی
و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل به دوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد و آمیزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون شنو
شایسته گوئی لاجرم این چنین بندهٔ روشن روشنی را بنا بر جان جاوید بر دل نهند و پس از
یکدو روزه جدائی که گوشمال ادب آموز است دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بندهٔ که بسیار
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود و هنر درنگ سنجی گشت پایه دیده از شایستگیش مایه هر آینه به
هیچ گناهی که از وی سر زند از بوده و نابوده‌اش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش بر زبان آری است آن بنده زشت خوی ناسازم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شماره وزی باز رست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال مراد ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی با و افزاه کردار خود بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز
نبوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
ابرامم بدامن مقصود دست در آویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار به نابایست
ریخته بودم هر آینه شرمساری برمن هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه از بیداد
بالیستی نشست دستم از بیتابی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیش
از انکه بهمنی طبیعی از قلم بورق فرو ریزم هیچ است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گزاری بکف نماندی فرد زینک دیدی بحکیم طلب رحم خواست ۞ سخنی چند ز غمهای

تنهائی بشنود، نیاسا یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
استقلال کردی و از نگرمی میر سید علی اکبر پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی در یافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بیکار ساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گوهر ریزی بهاله آباد ارغنو
ساز کردند و آن فیروزی ساز را به زمزمه غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد
شوق بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل نظرم زده که خود
را افسرده و مرا نثر بند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد آرزو که برقع حیا برخ
فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسست یافت باندازگشاده روئی آهنگ پابوس
از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی بر گرفت عطای تشریف قاضی القضاتی
از پیشگاه گورنری که از روی فرمانهای شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین
و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بکام مراد خداوند مخدوم را به
تحسین پایگی و نشینی باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دوری نقیصه بوده است
بر خاطر عاطر گران نکند و اسد الله نامه سیاه با فاخته تابش نیز قبول روسپید جاوید آید
نگاشته نهم جنوری ۱۸۵۳ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور و قبله حاجات دو اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و دیر پشیمان
راحت بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی شوان بخشود و فرو گیرم و فاندار و از هم با گرامی
زین سادگی که دل با نثر بسته ایم اما شور کرشمه تفقد مخدوم بر دلی کار شفقتی مرزا اسد بیگ
زخم سنان آن مهرباش که بهار سنج سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود و به نمک انباشت و باد و دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد و هنوز این جراحت
به پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش به دم آبی آماده و نزدود مرا بیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که در آن کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف
گردد اگر چه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت زجناب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنواز نامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجایید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سخت جانی
هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر
بپایید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
نگفتن نیز رو چنانکه گفته اند فرو شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم مه که در میانه خارا سنگی
زده در رهام خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش ریش
حکمی که قطع خصومت تواند کرد برنیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب نا امیدی
در نیامده همانا پیان آن شمرم که چون خدیو اعظم کونسل اشرف الامراء لارد ولیم کوندس
بنتنک بهادر بدین دیار در آید به دامنش در آویزم و داد خواهم و استدعای صدور
حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد هم از آن رهگذرها به اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است بدا من و روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار
من خواسته آید که نتایج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود شما

از معانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از مهر در شب تیره
افزود مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ و سگالیدن اندازه سامان
آنگاه به دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد همه رنگ
چند روز دگر معاف دارید و تا زمانیکه بهم پیوندید گاه گاه بنا رنگ زدای آئینه و داد خاطر
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن اوراق مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از آن بزرگوار
مخمس کرده آید اما نه دانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن آخر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بهمزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نتواند ماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه هون نه حق
بائع کا :: لیکن وه دانه هون که گرجای کف میزان سے :: والسلام نامه بنام نامی
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت :: دوش اندیشهٔ دیوانگی پیشه بار دگر
سپهر سرنوشتی که به بیغاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمهٔ چارمین مصرع این رباعی در میانه
آن هفت فرزند بیکبر نهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر :: ریزد همه درد و درد
و تلخابهٔ زهر :: بگذر ز سعادت و نحوست که مرا :: هیچ نخزه گشت و مریخ بقهر با آنکه هنوز مطلب
از تلخی این مویه زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشند منش نیز بنگرم تا بر وزافزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروز
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گویه آن کنیزکم خرد سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه درگرفت و بزم عید آمد و عید آمد :: نوای شادی بر گرفت خاتون

گفت تن زن که اگر عید ست در رمضان تو مهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه سفیر ستم میگویم
یا رب نامه بر از ان در تهیدست بر نگردد که هر آئینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی که
ذوق خوانده عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و داستان ببست
را سپهر پیراستن والسلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بشنو گذر بستام سختی این درد و رنج + بگذار از مرگ
که وابسته هنگامی هست + آباد بران شیوای شیوه که تازه بالش بدو همی بندد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این گشا
پایه را به بلندی نپرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت
آور نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان
را دل از جای برانگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم
نرم وزیدن این باد را آئینی بدان همواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی هست که چون چشم بر روی
سخن گشایند ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرند جهانی بینند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گونه گون آگهی را گرمی هنگامه دلدادگان را برافشردن (?)
راه گرد و ماتم زدگان را امید گره گشای چنگ را نوا مایه بسیار و چامه را پیرایه بلند آوازه
سنجش شگفتگی گلهای بهاری را آوازه و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل نراند و دل سخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرستش است
و در خوشنودی و گله پیشگاه آب چون مرا دوستی هست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ جهر (?)
سیاه چشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورده و اندوه دوری پارسی نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره روز نیسان
ترسا بیست و دوم اپریل توان گفت تا ببینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشمم
نگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شمار روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز بیا
ایدها جناب عالی دو سه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را بکمین
بهانه شماری بینگی‌ام دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی و لنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دریوزه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت
تر آنکه من خود با خواهش دوستکامم و با سگالش دمسازم چگونم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
بهیچ حیله سر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
خود از ستیزگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر هیچ است دست بهم ندهد پیدا است و گر پدید
آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست گیتم تا آفریدن آنچه نیا فریده هست بر کام
آنچه پدیدن ارزانی است پیدا و نمو است و گرچه همه معیار ذات ایزد اگر تفصیلی از آن خواسته شود خامه
چون شمع کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با همه گر سوزد گرفتم تا هنگامیکه در سینه طلب نگاشته باشم
نامه و خامه را به آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بحال نامه بسوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و نفس بر لب و رفتارش بپای نگذارد و این را چه چاره توان کرد و نیز دوان را
چه جواب توان داد آنچه شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیوانه افسانه بنیش نیست خردمندان قبول
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهد هنگامه گرم و سر در روزگاران
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود ۰+ سال
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
نگاشتن آن جگر بر بگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است در داستان

بیان نارسا ما هم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین گویا وآورده
شده فرامش ایضاً ولی نغمت طوطیان شکرخا سلامست ٭ و هنوز گل افشانی گلبن التفات
ستش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فراگرفته بود یعنی نشاط ورود بهار ازین صحیفه از دل
بدر رفته بود که نخل برومند تقعد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بروی آرزو باز کرد زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از برون سربسته و از درون
سربسته انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو او دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا بینیان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست دفتر از حساب
زیان زدگیهای روزگار گهرسازی نتوانست نشست انگور اگر در رسیدگی و الستی که آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی شد آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بهر دو هم درد و سهم نداد نیشکر اگر در آغاز کار و ارسیدن
گرگونه گون فشار دراندن و سیبی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی
از دل آورد این میوه نیفزودی هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نخاک فرو رفتی
تا درین نمودار بالیدن انگشت نما نشدی انچه خامهٔ شکرفشان بدان رفت که ازین تنگی رها
نیست بر پای بهمه پختگی و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ حلوی و رسیدگی بدین پایه
دور نمای آیین غالیه خام است من خامی که سرشتیان باده طهور نگر اند و سبز پوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
بنا بنهایت است که کار بینوایان بفرو انگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
تنگ‌نگری قدرتی است که و رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی
زرد گردیده نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسیده مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین — همه بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا مخدوما

آنقدر رقم بیست قطعه نوٹ دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار

دلنوازیهای جناب گردانید اما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر پاپای حضرت مولوی

محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم بین

نگاشته اندیشه گر و چیرگی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان

دشمن را سرمایه تیرگی و در عطای بزرگان بیحیایی و خیرگی است ناچار هر شش قطعه با خود

نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی

که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها ورنیایم روانم نیاساید و چشمم از دل نرود

بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط دا بنام مولوی سراج الدین احمد

مخلص نوازا همه جستگی این روزگار را ستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی

گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی

نور الحسین هدیه آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دو دیمین نامه

رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید

که بیگیر و جی را چابید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم همه عرضه داشتی باسم سامی

مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوانست بخوانید

و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جانبخش فرو ریزد مرا ازان آگاه نمایید

و اگرچه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدومم آبروی

من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا ایمن نفرستید تا

حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت

که دیده بسواد گوهرین نامه توتیایی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آید خوش

نقش نگین ضمیر است و تیره بیدران با جناب خاری دارم که مناسب خیال روزگار سید ان

پاسخ را از روی شمار منزل بیابان بر دو هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرای من آنست
که از شرار او کده این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویش گردیده ام شمع
امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گریهای فرماندهان صد دوخته دارم چگویم که کام
اطراف چه بنهبار ها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اگر روزگاری هم بدین نهج خواهد گذشت
خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمایدِ غمّازی و نمّامی اختیار ۳
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز پندار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه جیفت وسیل را روائی
نیست ورنه شهر سود غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دو و از دهم جنوری ست جام جهان نما آیینه شهود این خبر گردید که در کلکته و باشایع است
مشکیه اندیشه و دوستان چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود و پیاد
نگارشهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده زیاده مژدهٔ عمر ایضاً قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که مرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندر و استرلنگ
ستوده خصال برای همت و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ مرگ کدام
نتیجه منظور داشت جالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده مغشیتی بخیری است انصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادر کش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بسته در پولی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده
بارم دادند و نقشی از آن راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق نشست
و حق شناس کسی است که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
[illegible]

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد و دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره‌ها که فرستاده این داور یگانه کیش بود چه گذشت اینقدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر درباره پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عنقریب صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو
رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه سفیر باید کار مرا نشستنی
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن استر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
ازین شش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من است که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بلندن فرستم و حال خود
را مو بموی دران برگزارم و بر شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرود بردل نازک دلدار
گرانی مکناد. خواهش ما که جگر گوشه ابراهی هست الیضاً والی من و مولای من ماه
هفتم رمضان بود که برادر ما پیشهٔ رنج اندیش افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ نیشر
گردید ازانجا که بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سر هم را بسپهر رسانید مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویشتن بیمار و بیمار ضعف و سرفه و سعال گرفتار است رگ باسلیق زده و مسهل آشامید
تا لختی سبکدوش بر آمده سخن کوتاه آنچه بمن فرموده اند آنست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرموده اند دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گذرانده وی بوی باز داد و گفت جحلیه مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسر جان مالکم بهادر + این را بدیده دری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند برشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر + نخست اینکه سر جان مالکم + چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپوٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار است چرا غلط ادا
نموده ست یا نه + دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آورد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید سند و دیگر نباید خروشید طرفگی درین
است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده و خود را
ازین راز بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید راز را بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من + چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه پایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند تا از آنسو میرسد نه پیام + روزی داود بیگ نزد من
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد سپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند هم درین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر به سنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا
اگر بکانپور و از انجا بلکهنو رسیده به بتکدهٔ خویش آرمیده اید سطری چند از اوضاع

داوگاه کلکته بمن رقم فرمایید تا روان بیارامد و دل بشکیبد والسلام ایضاً جانیکه لطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده است اگر باکی
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار
بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده
صفوت نامه دیده را آیینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد اغلب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده
باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه ورزید و کریمانه این بار برداشته
دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگان شنیده‌ایم با آن داو که داو ضایع آن محکمه
در نظر داریم حقا که راست میگویید لیکن ماتم زده را دل جز بمژده بینا رامد و خسته جز مرهم
نخواهد بجد اگر جواب ستودنی مهربان گردد و در ظهور رحمت حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من را
آسان است و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجح باستحقاق من است
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سربسته در میان می نهادم هر نامه
که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن بسپردید و بآب و آتش می افگنده
باشید همت کارها دارد والسلام ایضاً قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافته است و بخشایشگر
شما را که از نیکو اندیشانست نگاه دارد و در هر گونه انقلابی که روی دهد ترقی تازه رساند
بزم فزا فوش مهر رافتی نهاده روی با تعلق و دل بخدا باید داشت من و خداوند آگاه
است شما و حالهای شما از نظر می افتد و دل میسوزد خواهد که هنگامه این شهر و هم صاحب
است همه را با شماره ایرا شکر گوییم که بار اشکده رسیده در رنج راه سرآمد صفا این گرانی

مفاد ضمیر سپس خاطر نشان شد و درباره نه نوشتیم گمان آنست که ناکام نباشم و بیداد نکم چه طالب طور حق
حقیقتیم و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و آویزه
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام تا باین چه رسد . انسته ام که چون یک گونه گسستم فلانی در قفای
من با مرزا صاحب هنگامه زبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب شنیده های او را باور داشته اگر چنین نباشد این مایه خود آنکا
باشد که مولوی استحقاقی دارد و اسد الله هم حمایت میکند و میخواهد که حق پوشیده و در تلافت
عقوق کوشد چون صفحه ضمیر از پیرایه اندیشه نگار است دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد
نو فرمه سراشدم شعر ز دل بجفا نهم که بجز چه بیچاره هیچ نیست . اکنون که دوست جانب دشمن
گرفته است .. الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر پیش مهر و وفا زنده مند باشم نصیب تقدیری و اگر شایسته بخشایش
بر آیم نوید عفو تقصیری و السلام ایضاً این شایق نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا آنکه نگارین نامه بخشش نسیم در و جیب
و کنارم بگل انباشت و رنگ در نگارش پاسخ از ناپروائی شود میخواستم که سرمایه تحریر
دستیابم در حسرت آگاهی از سپیده بدر چشمه اید و ن که جاده مدعا طلبی بپایان رسید
خامه و نامه نگاری بسر نگاشتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسا
نامی نامه شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم
ساخت حقا که شکر و سپاس ... آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها
باز خواهند ... داعیم دعوی را بذریعه تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا ... آمد است که بروز چهارم از مئی که چهارشنبه بود و
با یازدهم ذیقعده مطابق ... از این داور بیگاه بصدر روان شد

هی هی چه رپورٹ و گو مقدمهٔ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون جمال لعبتگان
در هم ** رپوٹی فتوی خون یکجهان آرزو ** رپوٹی فرمان ریزش آبرو ** از انجا که فرماندهٔ
شهر را در آغاز بیخود و مهربان آشنا نشتی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر بخودی پیش دستان ایزد
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را برمن دگرگون ساخته ** کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً سطاع
غالب و مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی
من دانم و دل که در شکوه چه نوشها ایجاد و در گله چه طرحها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در زیان کار
من است ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما [illegible] گفتمی که شما را [illegible] گریبان
بزبان رفتی و مرا سر در پیش گفتی آخر از خدا نترسیده اند [illegible] شنیده که کار من و شما
بدان رسید که روزگار را بگیرد و بنا می باید نگردم گفتم که در بند گزارش اندوه [illegible]
شکوه کجا [illegible] خاطر شما میرسد ** اگر چه اندرین ورق گنجائی این دو مصطلح نبود لیکن [illegible]
بر آن پیچیده که مبادا دوستی او شناس من مرا از خود خرسند داند [illegible]
فارغ باشد و من زبان زده بجا وید و گسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای [illegible]
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موج بلا که زور [illegible] شکسته [illegible]
خانه بسیلاب فنا داد خون وفایم بگردن که درین سفر از همراهیش باز ماندم [illegible]
خویش ز خود هم نهفته ایم ** شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما ** و ماندگی و بیچارگی من از اینجا
توان سنجید که [illegible] بر نگیختم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذاشتم اگر قاضی محبت
بدین جرم بر نطع نشاند و بر تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و [illegible] است که [illegible]
باب گفتار گرامی [illegible] آرائیم شرمساری [illegible]

تلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی گریه غمخواری
در مهرنوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجا آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داوری هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیهٔ سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد
و آهن را آب گرداند ؛؛ زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی میدهد و من از ساختگی
گریزانم اسد بس ما سوی هوس

ایضاً

فرو رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب ؛؛
پس از عمری بیاد هم داد رسم و راه پیکان را ؛؛ روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار گوهر
گذرید تا گوهرین نامه پیرایهٔ گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار وانمود دیده و عذر بدتر از گناه آورده اید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت ست ؛؛ اغلب که برادر صاحب والامناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نورد
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد ؛؛ خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته بنگارید که چون شما یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معاملهٔ من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هر چه با و
خواهید کرد با من خواهد بود و حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق یکدلی بخشند ❊ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار ست تاب گزارش آن کرا ❊ نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع ایضاً صاحب من ❊ دیده بمشاهدهٔ آئینهٔ سکندر رشک خاقانی گردید و صفای
عبارتش که برشتهٔ نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای
نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل رواست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست با خبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود تکذیب آن نکرده و در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی
لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر کشید و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است ❊ در یکهفته خبر رسید که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانروایان کونسل این بیع و شری رواندا شتند
بهر حال امروز که یکشنبه چهاردهم سپتمبر است نامهٔ سامی با اوراق اخبار بمن رسیده است ❊
مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نپسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار بهر چه خواهند و بمن
بنشاعرض خواهم کرد والسلام ایضاً جنابعالی ❊ امروز که آدینه روز بیستم از اپریل
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم ❊ نهفته مباد ❊ که لارد ولیم گورنر
جنگ بهادر ❊ بروز بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوتهی ارسیدنتی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را شیرازهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را بر غارتگری ور
داد از انجمله خیابان خاصه پیشتر باربران شد صاحبان سکنه جابجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد ... شمار روز نمکدهٔ راقم را بار آرامگاه و دستهٔ کاشانهٔ دور
گنجائی خویشتن بساکی کوتهی رسیدنتی بکرایه گرفتند و ازانجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب بپیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بهپای صاحب رزیدنت بهادر ببارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند و گروها
گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسشی بسزا قرار نیافته
هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس نخواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب
فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار جاگیرداران
دیگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبرعلیخان و دو سه خان زمین بوس امرای شاهی و عماید
شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار نمودار آباد که درین هنگام میر حامدعلیخان
داماد اعتماد الدوله میرفضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسیم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرشت گردم بد بنخواهی گفت که اسدالله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از نالهٔ دوستان دردمندان شاید رنجید و نیز چون من دردمندی که از بندگان نیست
نام منشی حسن علی صاحب رسید و نیز سپارش کرده با آتشش سفیر شدم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر جستی نخواهد داد و در حقیقت این جبهه سایی و طلبی کشش نبود کار بدان
انگریزی است که من بشما فرستاده‌ام در رساندن آن باید توان کوشید چه اگر این عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من ناکامی جاوید اندیشم بس ما سوی هوس نگاه
نخواهم جنبوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه و لفافه از لیلی روزگار که در ... رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شیفته هم قتل کردید چرا که مرگ من جمل نگردید تا از او شناسیهای شما
نرسیده بود حق که شما را اهل دل دو اشور سرودی من و ایمان من که ریشه مهر شما معروف
در دیده و محبت شما با جان آمیخته تا زنده‌ام شده‌ام و وفا آئین من است و مودت دین

من است. اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود. دردها در دل و رنجها در نظر
و تفرقه‌ها در خاطر و سوادها در سر، چگونه بپیچم پیچیدنم و روز و شب چگونه بسر برم. نامهٔ سوم به جمنا داس
اخبار نویس و نامهٔ سوم به نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه بر زبان مشتاقان گفتنی
گفته شد. سلامت باشند که همه انجامیده است و ... پس یک روزش گذشتم و از کشاکش وارستم. اکنون
جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس ... من و در میانه و
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم. زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و هواداری و وفا
چه بر نگیرم. والسلام بالوف الاحترام. **ایضاً** قبلهٔ حاجات، دانم از نارسائی بخت که پذیره روی
سرانجام بوده که از دیر باز گرد دل میگردد و دست بهم نمیدهد و توانائی سر کردن نشود که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید. چه نامه نگار را آن در سر است که چندی از در مطلع ... سر
بر کنار گشته و آزادانه به فراخنای گیتی بگردد و می سنجیدم که آغاز بستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد. خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست ... اخر اینهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت. قهر ... گردش ایام
ندارد ... و زیکه پیش شد سحر و شام ندارد. آه که از گمان خویش منفعل و از تنها ... نشستن
شرمسارم. در مجمع احباب کلکته خاطر خیر مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و ... راجز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت. اکنون که ابنش یکسال هست که هر آینه ... و فراموشی
را عذری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی
دل از درد بیخبری بهم بر آمد. ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم. اگر نامه
یاد آیم دشوار نیست که در پیرهن گنجم. داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد. **ایضاً** قمرین و جان مهر
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذارش دهم و ماجرای خود شرح دهم. ناگهان
روزی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت. شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت. دستگیر درماندگان

پا دست از کار رفت و گره‌گشای بسته‌کاران را ناخن شکست خامه‌ام بدین چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمیداند که مشتری اندر و اسد را لنگ فرو داد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاوش
روی گداخته پیوندگان گوشم نرسیده بی تا بشنودی که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید داشت و
دل را بخیال گردش چشم که تسکین داد و ربودی که فرا کس ناکس بها و روز خصه و جهی داد و خواه
سخن بصدر فرستاده است چگونه که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن چابک خرام سیدای فنا داشتم اکنون از گردش سوفلک بکام دشمن است زنهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه هنر
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جانشین که گرفت الله بس
ما سوی الله هوس. ایضاً قبله و کعبه والانامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد بشگفت که بدلها می آیم وعده فراموش بهر دوست راه گم کرد اند تا قدم بمنزل دیگر برانگیزم
که بنیاد دوستان عزیز نهاده است چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و در بخای بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد بیگ نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر روانا
و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرودستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد و هر آینه درینحال ایشان را باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاوه بر آید غمخواری بی پدر ماندگان نماید اندرین قال افسرده
مرا باشد اندوه طفلان عزیز که در طفلی از سر پرشفقت پدر مهر والله که بنالت بیچارگان ...

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی انجاعه و زنطر باید داشت و غافل
نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً آن و هان این نامه ایست از اسدالله دردمند
بسوی آن یار خودپسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و وجود را افتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه پوستناک که نامه نبشته ام و آرزو میکنم که
روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز روا گر بیگاه شده باشد فردای آن روز
سو فرستاده آید مصرع زهی تصور باطل زهی خیال محال [illegible] صاحب این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشته خیال افتاده بنیا هم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش از بیش شنوده ام [illegible] باید که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین است خرامش کنان و داد و دهان می آیند و بدهلی [illegible] از آنجا [illegible] و باشکر
سوی این دیار راه می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان [illegible] شوند تا [illegible]
در آنجا بسر می برند و درین [illegible] هر گونه مردم از هر دیار [illegible] میکنند و هر یک [illegible]
وقت کار را سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا الهآباد [illegible]
ولیکن درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب [illegible] از الهآباد بکلکته [illegible]
و بعضی را عقیده آنکه با الهآباد درنگ [illegible] دو سه ماه [illegible]
کشاکش دل ازینجا رفته و اندیشه پریشانی که [illegible] این [illegible] گفته [illegible]
در اندیشه استوار [illegible] در دل آورده ام که شما [illegible] هنگامه [illegible]
فرد غانی [illegible] الهآباد رسیده باشد البته این [illegible] که از عالم [illegible]
شما آنگاه [illegible] باشند [illegible] بی سر و دل [illegible] عالم [illegible]
والسلام ایضاً [illegible] هر چند [illegible]
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم [illegible]
و خیر طلبان را [illegible] چون شما [illegible]

ستائید هر آینه مرا نیز یاوری بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را از
آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارش بند و تا مخدوم نگهی تماشا آب دهد سخن این است که نفس در بادیه
پیمائی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر
خواهم که همه آن را بورق اندر آرم نامه از درازی بجائی رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
مخدوم مرا بنالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز بوم باید آرا
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم
را بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که تا
در صورت متمثله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان ایزدی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بزمین ریخته و دود از نهاد هم برانگیخته
و از ان پس در هندوستان میگردد و ویران و آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آن آتش سیاه بلند بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپند ست مگر ابر رحمتی
از جانب حضرت حق پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد و ورنه فرو نشستن
این آتش بی زنهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان رمز جوی اما مذاق صورت
پرستان اشکار را گوهری نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گونڈس نینگ بهادر
سیوم مین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد و مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و بالاداران شهر رفتند و نشستند و خلعتها یافتند غالب مستمند که گذشته صورت
متمثله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم سیاه بدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره پرورد نواب گورنر جنرل بهادر جدید است دارد والسلام
والاکرام ایضاً زنهار صد زنهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد نشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و با من بی‌وفائی
کرد خدارا بگو که آنزمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من که
روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهرهٔ گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب است یاد گفتار مانند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر است هیچ کافر بدین روزگار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد راست به تنها روی مانم که در صحرای پاسش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فرو و تر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را به رویش
و بدیدنش و وصالش را زندگی دانستی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بدیدار که شادمان دارم واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا
داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار برنیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی اندیشش برخیزد و شما را بجای من
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود توقیعی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهرحال سخن نیست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش ازان است که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد صاحب داور و کلا
اطراف را ازینجا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بداوگاه دهلی
چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد بار دیگر بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنج هزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا اسناد
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرزه
خروش آنچه تو باز یافته و انموده یافتنی ازان افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل بیهوده نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بیاتجی گری و طلب اعانت
از جارج سوئنتن بهادر بهانه بود و رعایتی داشت که آنرا چندین کسی ندانند اما حکیم که کار بدین
در روزگار برگشت خدارا نگه بدار و دل من دار کولبرک توسط اگر نیل مهری املاک بر من
مهربان شود در پوبی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان جست از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و اکنس
که بجای کولبرک نشسته آنچه پیش ازین در هنگامه سلطنتی راستین باشد از بهر من بصدر نویسد و مرا
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوت بصدر نرسیده
باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه یکسلم و بدامن جارج سوئنتن
آویزم گرمش از جا برخیزد و دامن بشغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد و مگر کولبرک

بهرکس ناگاه نمیرد مگر استرلنگ بولایت نرود و مگر جارج سوئنتن درخور این صدمه های جانکاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت در آن می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایند و رسید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند اسد
لبن باسوی هیوس ایضاً والی من و مولای من بیکشنبه دوم جمادی الثانی بخت سست
آوارگی در نوردیده بدهلی پای بدامن کشیده‌ام آیین غمخواری و جان پروری نگویانی که در بینش مهر
دیده‌ور روشناس گفت پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ‌تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر در انگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده و بوطن آرمیده است بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده و
تازه بدام غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و میرزا احمد بیگ خان
و میرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این پنج سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا فراسیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بار و زگار بروی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه‌تر و روزم در هم از چشم بیوفایان سیاه‌تر تا رسیده‌ام
بهر سو دویده‌ام و آزرم در هیچ طینت ندیده‌ام حاکم معزول بلهو مشغول و منصوب بشهرآشوبیها
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هر چه ازین عالم هست عامان را بزبان هست و خاصان را بگمان سررشته بدست هیچ کس
پیدا نیست نامهٔ نامی که در باندهٔ بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان برروی کار نیامده که تا آن
فرمانروائی قیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که اصحاب کونسل را با دفتر آن محکمه بهند با خود
آورده و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجز دو نگذارند و هر چه درین باب

دانسته باشند. همین نگارند. دولت روزافزون باد. **ایضاً** قبلهٔ حاجات. دلنوازنامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر پاینده و سپری شده را تلافی تواند کرد. ماشاد کردن دلی که نهاد شور
انجم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شمار سپری است از جای بر جستمی و جهان
جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست آنچه
به نظر در آمد خبر آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما بی‌بی
این مخدومهٔ مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بود دید دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداند. آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقهٔ تازه خشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را دل
نتوان بست. در کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک
آن دیار را از او رنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متأهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را در ان بقعه رساندمی تا زیستمی
در ان بتکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب و خرما ثمرهای پیشرس فرد همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد غالب
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد. هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل مرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
و لله الشکر نامهٔ موسومهٔ شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که منظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تابد گناهی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی ست سترگ و رحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت
بی ابرام و داعی روی نماید و آن بزرگ رحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر دیده حق‌پژوه
دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت پیرایه
وجود بخشیده و بر آن سعد و مات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود در قسم
گشتن قطعه تاریخ در آئینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد مهر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی بمیان
نهاده آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرناشناسی حکام رنگ آن
ریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دیوانی
استعفا کرده خود را از ننگ و عار وارهانید حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت دیوانی
بسنجند هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود و بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارفت خدام مخدومی معین کرده و نزد خود خوانده و زینکه مولوی فضل حق
ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم میرزا ابوظفر
بهادر مولانا را تا پدرود کند سوی خود طلبید و دوشاله ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب
در دیده گردانید و فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت میشوم هر آئینه بدیرم گزیر نیست
اما ایزد داناست که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد
بهادر است و غالب استعلام از شما میخواهد که وقت تودیع مولوی فضل حق و الا دیده ناکی ولیعهد
بهادر و بادره آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینه سکندر بقالب
طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرها ست
که بوده و دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام سلطنت و عتاب آئینه داران اقتضا کنند و بمذاق ارباب
مودت از جهاد گر گوارا نشد اما آنچه من همی نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی [illegible]

کرده و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غمخوار چشمکم
با کدامین شغل سرگرم گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند هیچ کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ۔ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنتی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم سترجی مکناتن صاحب بهادر در نوردیده است مضمونش
اینکه کاغذ منتظمهٔ مشتمل مقدمه از منظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اصلی و بندوبست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل مقطع شد و زمین ثقال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شنیدنی که این شکر گزنامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده ام [illegible] کار بدانجا رسید که خبر با بوقلمون شد و دهلویان [illegible] ناجوانمرد
چون میر اخلاص صادق الولای مولوی محمد محسن و استند رنگ آن ریختند که در هر روز و با
با پیلا یار پیچ افگنده و گردی بر دست و دامن آید و در روغن چندیکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته [illegible] صاحب که بعهدهٔ سکرتری اجنت دهلی وارد است شنودم که چرب
و چرب زبانان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارد
صاحب با خشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی بره باز داشتم
تا مرو زلیسته مهر و مه با و چون مولانا او شما رسیدند و بساط عطر بیارایید ورقی که خاص از بهر شان
پیشتر از ورود شان آماده بود و [illegible] آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آنگاه پیش شد
که این بنده گناه را با یاد آورده [illegible] پیش آمده هم [illegible] بیکی یافته و هم پروانهٔ راهدار
از دفتر [illegible] آورده با بعله آن جوان [illegible] راهی [illegible] گرفته و مرا از

رنجوران وی و نامرادی خویشتن سترگ اندوهی در گرفت خدا کیش نگهبان باد و مراد و غم و دل صبر کرامت
کناد والسلام **ایضاً** چار ماه ست که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر باشم
اگر گمان بی التفاتی رود و یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه انگیزم
نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه این همه یکسو از روی انصاف
اگر از سوی شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید چاره دارد خدا را برای یکدمی مرزا احمد بیگ خان
چه عذر انگیزم و نارسیدن نامهٔ شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ
وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابیم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش
کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من
ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد و تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و این فرستید
و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان
نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی مفاوضهٔ من سپارد و فرجام دادخواهی من چه
انقدر پیچید که لارڈ و گورنر جنگ بهادر که آغاز مقدمهٔ مرا از دفتر دهلی با خود برد و کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که داوریهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بشایستگی اوّلین
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است ملزا امید دارد و نظر بنا بر قضیه که در خواست
حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سررشتهٔ کار من افتاده اگر فی المثل در بارهٔ من حکم
قتل صادر گردد بعید نپندارم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون دل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسد الله نامه سیاه
بوالانند مست مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بخشش آرزو پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بجنبید
اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهری و کسل بیداری اگر تا هنوز نگاشتن نتوانید
اینقدر شود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بو اینچه بشنوید در آیینهٔ سکندری بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
بمن داده آید هنوز بر جان و دل روانست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن تیشه
جگرکاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خود هم آویزشهای رنگارنگ
است قافیه سخن سنجی تنگ است منم که اگر از روزگار بسیار نه بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر پنجه ارباب فن برتافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویشتن
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن بر نگارم خامه روائی تواند گرفت
تا شناسا کسی اندر در آمد و طغرای نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فر
که نگاه چرخ را از کجروی باز آرد و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد و
که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن دست که دل را به بند غم خسته تر
کند وارسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل
را نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را تشویش و ما دام ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
هیچم با فرجام کار راه الست باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد یاران وی
سادهٔ پیر کار خویشتن نگهدار نامهٔ دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجه شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدام کشور و شیوهٔ کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنکه سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گلهٔ کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه که
در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان لبریز شکایت تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخدمت سفیر
و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عماید روزگار و
رؤسای والاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاهمند بوده اند و سرتاسر
شیخوپور و مضافات آن زا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار مانده بود اختیار کرده اند با من در مهر و دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشأ و خصوصیت اصناف سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در بارهٔ ما رفته گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده هست و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار والاتبار در خواهم در دل شنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و جز اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
بتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامه را آبای بوی بطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند فرستاده
بشرط آنکه بر نگارش من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر جز بکام شما نگرداد ایضاً فرد هر نسیمی که ز کوی تو بجانم گذرد ٭ یاد دم از دولهٔ عمر
سبکتاز دهد ٭ از رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی باقیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن هست گذارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چراست هنوزم
نشاط ورود آن نمیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن‌شناس سخنی از بیم و راه‌سپردگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد
که راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم با دانش
من اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت و قدر زمین که بیخودی در وصل رنگ از روی
نشناسم. بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را. چون دوباره گفتند که خواهش
چنین است ناچار پند خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به پندار این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارندهٔ دبستان مذاهب با این همه لاف آشناروی آنچه میگوید نه همه است
و نه همه برجاست. فرودست پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهاریان
نبری که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار نبود
و جز تخم و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان آن گرانمایگان روزگار و بر
گزیدگان دادار بوده‌اند و به روزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند و کنش‌های
خردپسند داشتند که نالیش را از فرامش هفت سپهر و نهالیش اندازه گردش ماه و مهر پدید
آوردن و بخشنده گهرها از ته خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک و پژوهش اسباب
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره‌گری پرده‌کشائی فهرست اسرار گیاهان
و فرمان‌دهی در رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدیگر بستن رنگ رنگ
که با هنجار سره کردن گونه‌گون هنرها و ارو گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن پزشکان
هوا برو ندگان پوشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والای اندازه هر گونه بینش
و بینائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و آنگیزش
بایستگی گفتار دکر وار که اکنون باندکی از آن بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند تا به روزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفهٔ افروزندهٔ گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذر پرستی هم به آذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست تواند گفت و از آن دیرین آئین براستی خبر تواند داد و پژوهنده این راز را کام دل بر نیاید من ضامنم که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آورده اند آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد از من بخندید و همه مطالع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند و نگاشته مرا بخوانید و دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که نسخهٔ از گفتار نارسائی خود بنگارم و سخنی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد چگویم از دل و جانی که در بساط من است * پیوسته سپیده نگار امیدواریکی * از چه بدان آرزو مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان را ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرومندی هستی و سر و برگ پیدائی که زنده نگار ابتیان همه دم زوال و دوال او بیا یکجا گزینان خوبی بود مرا آنچه بمن داده اند زبانیست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره هم به و ریزه ریزه یکجا کرده یکسان نام آوری که دل از تاب اندوه نارسائی آن خون است دیوانی ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که به پرسش غالب مستمند روی آورند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورنده باشد و ایمای سخنور خاصه جائیکه نامه گرد آورنده چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان سخن صاحبدل دیده ور حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرد و آوردن سخن را از بیم گمان ذوق پیوند اندیشه والای اوست و سجده ریز خدا مهیدن خامه نگارش سپاس گستری زبان گهرافشان او

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گردآوردنش برچینید اما اگر
گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن از من سخن رانند سخن را
به ستایش من بهیچگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی و یار مسلمانان
زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ
تراز می خواهد فر و فرهمندی غالب نبود زیبنده گفتن. یکبار بفرمای که ای هیچکس با همه بیهمتا
نما ناو که در اصل آفرینش از دوده و دودهٔ روز فرورفتگان و حلقه بخت برگشتگان ستمرسیده و
روی بهی نادیده گسیم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ
می پیوندد بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بهمه وقت دولت ایشان
رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه چون
ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از انمیانه نیای من از پدر
خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همراهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
زمان پسین پدرم عبدالله بیگخان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجسال
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگخان چون خواست که مرا
بناز پرورد گاه گردش فراز آمد کم بیش پنجسال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگداری و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکرآرائی و کشورگشائی
صمصام الدوله جرنیل لارد لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار بر رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیرحاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخون بهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و بابینوایان
را ابوهش بجاگیر مشاهره از هنجار خارجستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچهل و چار رسید بدان را بشد خرسندم و بدانمایه قانع و در سخن از پرورش یافتگان
مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر ز دودهٔ زادشمم ٭ زان رو
بصفائی دم تیغ است دمم ٭ چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر ٭ شد تیر شکستهٔ نیاگان
قلمم ٭ نامه بپایان رسید و شرمم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من مشتمل کرد و دیده دران و انستم
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در انچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای چهجمل کهتری** صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نپسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن صبر آوارگی
بچنگ بزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون نگردید و چه خونها که اندر ناشکیبی بکسوت اشک از چشم بیرون نرود و چاره رنج بیداد
معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست فی بنا شدن فرو رفته کدام عقده خواهد گشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
مصیبتیست که نصیب هیچ آفریده مباد و وای بر نگون طالعیها و رسیده بختیهای کسی که اینها را
باز ز دو نخواهد نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامتست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است نیم جانی که از آن ورطه بیرون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروز پور است که مرا اینهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر درین سرزمین
موعود است که اینقدر درنگ در افتاد و گیهار و داد و هرچار اخبار معاودت نوات شنیده نشود

راهی بحرف مدعای من ندارد و چه سر بسر آن افسانهٔ نکبت اوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارهای اعداء درست آمدن فال خیرسگالان دولت قاهره است کلمهٔ مختصری که نواب صاحب
درانیقدر بهر صدر رونق افزای خیر و زر بهر خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
و بیستائی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آن مهربان بصفت اسعد نوازی و ثنا طالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمی فرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار آ
بجبر و مقابله حریف پالیش زخم کاری بر داشته باشد که اگر گریزد ننگ بار آرد گر نخیزد و اگر خود را بجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه بحرفی نفرماید قهر در دراز نانه طلبان دست بسته و تیغ بر تیغ قهر گوید
که بهان سری میخارد خدا را کرم فرمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع مشوش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدینسو بهانه در پس تسکینی خوانده و مرا و خود را بیش ازین
نرنجانند زیاده ازین زیاده است و بس **ایضاً** کرمفرمای من مطالب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید ضمن که این سطور را برامم دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگر اینهای آشفتی در تحریر حیات نمی ورزد و دو سه سطر
با عبارت غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود. بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد
مهربانی نامهٔ فقط رقم جلوه بینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار استیا بشارع روی
دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراویدنیست بلکه یقین است که در ورود آن
نامهٔ موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بوده صحیفه هذا مقدم شنیده آدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بمهربانی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم صادر کام اضطراری است از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن نگارم

که بذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد و منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده ام بجز و فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مرا هم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خود هم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که نجیبه است آن مجمع اخلاق
بلا گردیم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر است
نگوئیم که این کنید. و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کشید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس ایضاً گر برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد
که دو رنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانیکه نمیقهٔ سامی
در وو دریافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا ها نشیند
و هوس رنگ و فروغ گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
آنکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوان کرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه دران بلاد از
کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بجدا که حال بر عکس آن است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر وی
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام آساس دولت خود
خاطرش با جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خانه انهای قدیم لکهنو از بیداد این
بی رحم بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهان گیتی گردیده و او
خود از تهی دستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و گرسنه بالجمله بازار
بیداد گرم است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان زر و مال خود را بکنج پوشیده

وا مین نبیند هر که بود گر نجیب و هر که هست در بند گر نخستین ست چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم :: بتاریخ بیست و ششم ذیقعده روز جمعه از اکبرآباد برآمدم و بتاریخ
بیست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم و از انجا چند روزه
آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار و با پای چوبین
در صحرای آتشین گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم بدامن
مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد ایضاً ایضاً بصاحب
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یادآور آوارگان سلامت :: چه نویسم که از متاع شکیبایی تو
بر تهیدستی افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه معلوب بطور نشم دل غالب حزین :: کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است :: ار ابدین گیاه ضعیف این گمان نبود :: بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که به دوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن بنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
فواد ... حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنجم خانه
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند :: زیاده
ازین زیاده است ایضاً ایضاً بصاحب مشفق و مکرم منظور بی التفاتی های فراوان سلامت
شنیده و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود
و بسگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت بضمیر
می آید و بس مراد از مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر دردی چه معنی
دارد هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل پیشه باشند زحمت سرانجام کارهای بزرگ کجا

خواهند کشید یا الغرض باید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرجع
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و به بحولی بیکسان گرایند بجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لعل صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که باوی صحبت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط غمخانه میرسد راقم را تا این زمان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشد التماس اینست که زحمتی کشند و نسخه ای از اوقات
خویشتن ضایع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آنرا نیز معلوم
ساخته بنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسندنشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مرا در ضمن آن نظرهاست
نه اینکه از جناب طالب اشاره باشم و سبب وقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره
ندارم صنیعی اگر بنده را گورپیچ و خم استغنا شد حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی
از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد و باقی هرچه درین ماده
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگر بی شرکت غیر در سررشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً آنه پندارند که چو پابستگان رسم و راه دهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تا بدین مایه دوری ندارم اینک رای جمیل را در برابر وی خویش می بینم و از هر در در
سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبله
شود کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی

جواهر سنگه جلوه فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد گوییم و هم
تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که یاد شما بزم کتخدائی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بنا طراز رسیده است بشنو بسر سری مدار چون
در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم هم از شما ما نخواهی گذاشت
وزری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
از من است ورنه زر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه
و عرضت پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی خلاف روش حکیمانه دارد و دنیا را کارگاه نه
سبکزار و بافیمه اند و هنگامی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که بر اسپان باد رفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن و تن
را بلباس زرنگار رنگ برآراستن و معده را بالوان خورد و نیها ممتلی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پزشگان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از کشش جستن در بروی
خلائق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن هر که حکیم خرده گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود و هنوز ادعیه مبنی از ریاح
غلیظه صالحه کیسه چه ممتلی دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحت نداشت و هر چه کرد از بیخردی و ابلهی
کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و بکار با از آنان
گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای ایشان نرفتی کودکی و بیحاصلی ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دل
برداشت و با ایشان تلخی رام بود و از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری درآمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامیگوئی و کرم پیشه گرامیجوانی
بر بنمایه نفرینش نیز شناسائی ناسخردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوه خردگستری چون سخن درینباب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده ور را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد بشیخ امام بخش
ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود و بوی یکدلی و بهار روکی
بمشام آگهی رسید چار ماه است که نامه نگار بگنجی نشسته در آهنش بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندرم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج دل شنوده
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فسرده از بوی تلخ سوخته دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زدند آن بود که دوتن از گروه وام طلبان چنانکه قاعده عدالت
انگریزی ست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود برنگیزد
یافته نشوند یا سپری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبروی خود را گرد آوردم و ترک
نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خود داری بر پای و دل وامانده اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی که از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشته مراغم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر استرده
شد قضا را بدنشانهای داده دو بینندگان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بجرم آن داوری ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ سخن فهمی و علاقهٔ
مودتی داشت و در آن اندوه که گفته شد بوم آسا پرواز هم جز بشب نبودی گاه گاه شبانگاه
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه روداد هم او در پژوهش کار رخنه و اسرار
با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور بجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود آویخته شد و تهانهٔ سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکشی را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگخان و اسدالله خان از کینه و رشک دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را
از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگخان خود ابن
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قابل مشخص شد و هم بیگمانان شهر را ستوده آورد و ند از ایزد ستمگرکش ستمدیده نواز بدعا
صبحدمی میخواهم که این خیره سری آزرم زود تر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
ستهٔ مقام الهآباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان ماموریست
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با معان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داد
کار را ایستو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه با افزودن شر از کیاه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوهر فشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است بخیانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمانان پیرزا

و از تماشای خاکساران تنگ مایه خود نشناختست ورنه بشر تا تامل پنهان نتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قدر سنجان بندگان حضرت سپهر آستان گزر و بختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و امید واری خود و اندیشه در دشوار شود سبحان الله و الحمد لله فرو هلیدن سنت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذشته دیوان کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بر میفروشد در نظر
نیست و نه از آشنایان شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور هست یکی دو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند
و بیابند همین که دست بهم رسید فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله حاجات دریغا که در نگارش
فراغت نامه دیری افتاده بود افسردگی شوق محمول نشود چه کنم هست بکاری بشگرف آویخته بوده و
نظر منظوری بلند را بپایانی همیکرد تا آنکه هنگامه بسر آمد و هر کردار کیفری که بایست یافت هر زبان
میتوان ماننده کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و برادرش بعدم آباد رفت امیر صبح
بهر کسی آن در رو و عاقبت کار که گذشت تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار زار
افگند چه خنده و هم میفرماید که غالب روسیاه خود را فرا یاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود میخواستم در ڈاک هندوستانی وقفه شده امید که زین
پس تره مند بیاشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا تو گشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم ننگرم این فرمان وهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بخت صافتر کز اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنیست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه بپیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده

خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کهند

قبلهٔ دبستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت. خود را فرایاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می‌شمارد. حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه آنست که نامه در چه عالم تحریر آورده‌ام. بهر حال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس رحیل زده سه‌شنبه بروستا بسر برده شنبه در چیله تارا رسید لله الحمد که زحمت صداع وجعی از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چیله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد. زیاده حد ادب.

ایضاً

قبلهٔ جان و دل سلامت. آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد که زحمت صداع وجعی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردّدی نیست چه این رفیقی است که از وطن همراهی بسته است تا هم پایهٔ حق گزارش [illegible] و هم سایهٔ وفاداریش کارفرمای مزاج ثانوی. بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی در ین ملک به لرایا موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت‌تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا چیله تارا نرسید ناچار شبی بدهی اتفاق [illegible] افتاد سه‌شنبه آخر شب روان شدم هنوز دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چیله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نه پیوست همانا زبان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا فضل صاحب بهباندا فرموده بودند که عریضهٔ مرسوله جناب مولوی صاحب به تهانه دار چیله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای چیله تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بکاروان سرا رسید و مهر و شرامی آن آغاز کرد در باب ارسال نامه

(ارزوی)

از وی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع اباکرد و گوارا نشد
مکتوب به وی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بخواهد از
من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زبان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از
حیلتها را به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تقریر اینکه
آخر از بهادرگره درون ده ون ستره آمده خود را بدریا انداختم یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه دروی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه
در رود جمن رانده ام منظور اینکه بالٰه آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواهم کرد بهادرین
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده با تحتاج با مضا رسانده رهگرا شوم و دیگر جز مرشدآباد و
بنگاله در هیچ جا توقف نکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتیبانان
گویند که در عرصه سه روز بالٰه آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه
نهم روز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا البته ام زیاده حد ادب الله بخیر باد ولو
قبله و کعبه دوجهان مدظله العالی بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود مرهم را بسپهر برین رسانید و مسرت یادآوریها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین مهربان میرویانند اما گفتن با اینهمه
رابهایان نرسانده امروز که آدینه بقول منجمی نهم ماه و باظهار گرهی دهم است در بنارس بستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناحق ناشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پنجه افزون از بیست

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعهٔ صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پلینه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی ست
یزدان سلامت دارد داغ نیطلبی که خاطرها آسدی سوابق معرفت در حق هیچمدان پیچ میرزا که
هم در نیا کسی قرینه ندارد و هم در یکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند در روزگار گیتی بد بهره زیاده
حد ادب ایضاً جناب مولوی صاحب قبله و کعبهٔ نشاتین مدظله العالی روزگاریست
که نفس از سوز فراق آن قبله را آستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حائل
است و از سنگ آن درگاه که ه مرغاز عبودیتش توان گردانید دوری باندازهٔ بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
نموری بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری میامن توجه الطاف
بزرگان چون گردی که بباد بالا رود در هر گام از خاره و خاره سینه برو هم تیغ نالان گاه از
شدت برولیالی افسرده و رنجور و گاه از شکنجهٔ گردش ایام ستمرسیده و نالان روز سه شنبه
چهارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بی منت را
نازم که درچنین دیار خانهٔ چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم اوراباندازهٔ فراغ
خاطر از دوگان فضائی و هم اندروی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بیرطرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهمرسید و آدم و چاروا را گنجائش
آرامش گردید دور روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم بشرف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که ابر من بر شک آورد نیز جا دارد

بخدای که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کدام بدخشان
بار ها چون نخستین صحبت بود بیکباره در مصلحت پرسی در دسر ندادم و در دو سه ساعت
بتکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص زمینی که وقف
امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است لهذا در قابل
فرو هم را تا بتی حسرت و بنا دیدیم ؛ چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتیم ؛ روزگار فرمانبر بخت
فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیکسان بنا با شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوای
کلکته با من نیک درساخت درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد ؛ هر گوشه از دهر فضای دارد ؛ هر چند بیوست از
دماغم یکسر ؛ بنگاله شگرف آب و هوای دارد ؛ بپیمین فریزر اسسٹنٹ سکرتر را دریافتم
ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل
بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرتر بهادر سپرده آمد بهمدران صحبت
صاحب سکرتر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
یارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده شمه
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نسبتی که بلازمتش بروشنی گزیده و
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکساریهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده را دو باره برخواندیم محظوظ شد و دلجوئیها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهدۀ چیف سکرتری دارد و منجمله اجزای کونسل شمار

سیمین باقی فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داور ست هرگاه دو سه مقدمه از بهر
رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد و وی از نظر با
کسل او را بسوی خود میخواند و در مقدمهٔ هر یک تاملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا
میکند از میانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری
بهوس باشد داغم که ورود نامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا در آن انجمن چه روی
دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد ٭ زیاده حد ادب ایضاً از جگر تشنه بدریا سوی
وز تن بیجان بمسیحا درود ٭ از شب دیجور بخورشید سلام ٭ وز لب مخمور بمینا پیام ٭
از دل افگار بمرهم سپاس ٭ وز من ره جوی بخضر سر الناس ٭ ده روز بر دو ماه گذشته
که سواد والا نامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ مرقومهٔ نهم
ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل
یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تیر از تغافل بر دامن التفات
حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطرار
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از زبان سیادت
نامه نیز روش رفتن پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگرچه در نایافت دو والا
نامه نیافتن اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت گویا
سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عریضه باجمالی که تفصیل چه پدید معروض شد
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که خطاب
مقتضی آنست که نسخت زهر فرمهٔ تظلم بگوش رزیدنت دهلی رسیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاود نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتاً بر زیدنسی دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی
کرده خود کار فرما شده و وکیلی قرار داده و بمن نوشته است من وکالت نامه بنام وکیل نو

و هر گونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردنامهٔ مسودهٔ آن دوست کارفرما
که به من از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده‌دان‌تر است در نوردیده
بدهلی فرستاده‌ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ٭ اسدالله بس ماسوی الله هوس

ایضاً قبله‌گاها ٭ آنچه پس از عرض تسلیمات بعرض بیان تواند آمد اینست که نامهٔ
والا نامه بسیر سایه‌گستر گشت و مراد در قلمرو شادمانی جهانبانی داد نهی به نم روانی رافت
ناحیهٔ غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دل را با من آباد جمعیت رسانیدن من و خدا که هنگام
تحریر عبودیت‌نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم می‌جوشد هرگز رعایت آداب و القاب را
گنجائی نمیماند چه من آن نمیخواهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیکار
افتد نه تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو در شاده طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکل‌کشا
قبله‌گاهی پنهان نماند ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به توبیخ پرداختند که اینک به سیر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه مشایعت بجای آوردم و نخبه سپردم و دیگر بهار بین روزها نامه ازو
رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیره
و وکالت‌نامه بوکیل داد و هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله بهادر
کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد هر آینه اختلاط بازگردید
در پیش و این درنگ که نخواسته در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و به روزگار پیشین پس پرسیدند
نیز بود صدلیا بجلک سیر بهار رفته است و لارڈ ولیم کونڈس بننک که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است شرقی رویهٔ کلکته بسیر و شکار خرامیده‌اند
خان عظیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفتر گدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران نکته رسان این بقعه پیش
از دور و خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که از
هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار هر اشنوده بآهنگ بلند ناحق ستاید
و بر کلام نادره گویان این قلمرو تیشه‌های زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون خود بینی
است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض نادرست
برآورده آنرا شهرت میدهند بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبرخان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای پاینده و پس از آن
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و
انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالمی
افتاده است انشاءالله العظیم درین هفته بطریقی که بوالاخدمت خواهد رسید ورقی از ان ابیات
درنوردد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمتی دام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاک پای افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرم و نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر میپردازم جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابچه
مبین فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری از ان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بنجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که توفیق قرار داده و مرا پایگاهان تا از
سر بلندی از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکده و بتکده است بر افشانم پاسخ پوزش گزاردم
و روز دیگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوح سخن مذاق اهل وحدت وجود میرانند و
از من نیز کلمه‌ای دارند مرا که از شنیده اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
[illegible] استغنائی نواب علی اکبرخان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بدل وجان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر سینه ام رفته است تا من بر کنده الی آنکه
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزوده و شوکتی تازه روی نموده حقا که در خور دین آفتاب
بشمار سپیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف از
کف ندهم دانم که از عهده سپاس مهر کرم علی که مرا بجائی که آن آستان رهنمونی کرده اند
و بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ٭ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده بهار روز بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
آمد یزدان توفیق مکتوب خود فرو پیچیدن و بپاینده فرستادنش عطا دارد و بنام حقیر
جانان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در توحید استرازان ٭ که سرود از لب
در آب آتش اگر گهر و تاب نبوت زهره ٭ هم زردی نمودار توانائی رائی ٭ هم زخوی نمودار دل آرا
مهر ٭ مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی نمود بالد به پیروزی رسید
دبشا و دانی خوانده شد بهر گشایشش که از هر نورد وی برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان
حافظ را بکوشش بسیار از نادرستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب تنگ از گهرشناس از در و یاقوت سخن نو آئین
پیرایه بر بندد و تا بعلاقه دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
افزوده اند و از هرچه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار آرم و دران دیباچه بر نگارم مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد مرا هرچه شنیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد و چون بجا نیاوردن
فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بطرز
تقریظ سخن راندم بلکه بمزدی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را ابتدا و انجام هر دو

گفته آمد که آنچه من نوشته‌ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جای گیر بود
خود آن کرمفرما دیباچه نویسند که هم شماره دیگر نگاشته‌ها و هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفا دارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در
افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
آزمون گزینند محبت و یگانه نژاد وفا ئم بمقابله یکپاره یادآوری صدره سپاس و بیاد آوری یک گونه
بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه ورود که بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون
من از ان طالع یار خاصه صاحب نامه دیگر بمن میرسد گوئی انجان را توان افزودند ابروی خامه نیز
رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آراسته
به گوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت کردینا من است سوگند که
هیچگاه دل بگفتن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بمعنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
خاطر دراین ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه نبشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت
بیت بهدرین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت
چه عجب قطعه چنان چانکوب آن امیر نامور ❊ دست وی آرایش تاریخ و نگین ❊
ساخت از انسان منظری کز دیدنش ❊ خورگفت حسن حور دوران آفرین ❊ در بلندی‌ش نهم
فرق سپهر را ❊ در صفا گلگونه روی زمین ❊ بایدش گفتن گلستان ارم ❊ زیبدش خواندن
نگارستان چین ❊ خود بسا اشکوب و هر اشکوبش در اوج ❊ در نظرها شد سپهر هفتمین ❊
غالب جادو دم نازک خیال ❊ کش بود اندیشه معنی آفرین ❊ گفت تاریخ بنای این
مکان ❊ آسمانی پایه کاخ دلنشین ❊ والسلام والاکرام ایضاً فرق نه آنست
که از رفتن با طلل بی‌دود ❊ نه رود مهر تو از دل خود اگر دل برود ❊ مهر انگیز نامه که گنجینه گلهای کلام
بود تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم که نیز و الا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نرسیدی و پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بود و در روش درویشی و دلریشی و وفاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آیین من نیست
گناهی خود را بیاد نام آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوه من مباد در پاس وفا کسستی روا داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بدلجویی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند
ماده تاریخ چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد و همانا نخواستند
که غمزده نجود فرومانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید حق اینست که ماده تاریخ نیز نه
انچنانست که حق ستایشش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از
جرم ناکرده من درگذرند ق آن سپهر فرزانه که موسوم به جان است ٭ وان راست دوم
دانشش و والاهی دریافت ٭ فرمود پی کندن چاهی که در آنست ٭ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب ٭ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ٭ بستود و درین قطعه در اورد همانوقت ٭ تاریخ
دگر نیز با معان نظر یافت ٭ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ و زین تعمیه
را خوشتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ٭ سرمایه آبروی
درویش آورده ٭ در مهر بن مو دمید جانی یعنی ٭ سامان نثار خویش با خویش آورده
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری تپیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفته شود
چرا نچه و بلبل چون نخروشد میر نواب را بر سپاس دن نامه بر من حقی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک بنا شد و در روز دیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرخا نسخه
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند نگارستگی آن انجمن همانا مشت خسی تپیدن باز

فرستم و فروماندگی من درین معرض آن نیز و درد دل من درین سراسیمگی آن و نه که پای شکسته برفتار آید و
زبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم ترسمند
و اگر فرستم شرمندگی افزون‌تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق در وردق مسوده‌ای بی سر و بن است کاتبی
کو دست تواند بنشست و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت بیچ و هم چون دست بهم میدهد آن اوراق
بوی سپرده تا نسخه بردارد و من باز سپارد و امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میرزا ابوالصاحب خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد · ایضاً
اینکه برنامهٔ نامور تو ز دیوان اول سر بسته‌اند از اثر دولت جاوید طراز سر شادی رسیدن اندوه ربا
نامه که ... این رسیده نه انچنانست که تا فرجامی قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد سبحان الله
شکیب ربایا کسی را که فغان نظر از آن که پرسش نیز دخود از بیم پاداش گناهی که از وی سرزده است
بر نیاشفتن ... از رو به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بیگانه کم خدمتی شرمسار نساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایشی است آنکه در باره سید الاخبار واو نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان مماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست سپاسگزاری‌های این نوازش کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
گوهر و رشته‌های خامهٔ غالب بینوا را ... ع فرو ریزد و از انجمله دیوان ریخته که در
نامه نامی تمام شده ... است که ... نام شاهی و آنگاه منظرگاه ساقی رسانیدن ...
و دیوان فارسی که ... در خواستهای خریداران است هنگام
خود ... خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را بهم بستن
نیست ... پردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند · دیگر هم ازین مشکین رقم نتیجه که پاسخ نگارانم به بدرآباد
این قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته به بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده‌ام

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم چنین است و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخندان اند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها هنگام شبانگاه است و من با دلی نژند پیش چراغی که فروغش از حجره با یوان نرسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام سخت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من تنها درهم اندر در نظر
ست و بدین فریه اگر خود بلطف و کرم نیز زهم استحقاق ترحم ازین سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش فرشگان بر برخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نشستن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان نواب علی خان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزوی محال منظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو او وزیر بهره یابد تا امروز که از بهمن نیز
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصاکشش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چهارشنبه نهم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چهارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب راجه صاحب عرض
کرده شود که بلکه شنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نورد آن به قصیده ای از
ست بوالاخدمت شمار سانند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامدادان شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته هائی که پیشتر رفته آید جملا از زبان باز دهد بخبر کرم تجویش آید و تقصد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و اینقدر نیز ... که راه پرسش

این نامه باید نواخت و ابیم از بیچوصلی و دور از نقصیه منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشایش
عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات، غالب که نوآموز شیوه گدائیست بیچید بحکم حیا خموشی ساخت
اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته نخواسته انچه در دلست
از لب فرو میریزد و نخست انچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود زنگار زنگ چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد و هرچند همت من بدین پایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جاهمند تر ازین
میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاواری نگرم لیکن چون
بگوش هوش شنیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد همانا نشاطی فراوان در
دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده و دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و پس از سرانجام یافتن
ذریعه امیدواری و بجا آوردن مراسم سپاسگذاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن
قصیده و دیباچه جامعه مدح شاه و وزیر با گرانمایه عمرهای شامل است چه بی سر و سامانی تا بیخ
کامجوئی و بدعا طلبی افتاده براهی که در نظرست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید و دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه بود و چون خودی بساز نتوان کرد
لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور خسرو بجنبانم بو که مرا بجائزه باد خوانی و صله مدح گستری
اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم شد و کاری توانم کرد و وقت از دست
میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل
گذارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط پیمان نور و غلامیان
بهادر فرمای ببدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بدقسمت از توام با دل بود گفتار
و پندارهم بدرست ایدا شناسان فرجام را آفرینش بدین اندیشه شناسا و راند گردان

دیده دیدنی است و پیشهٔ دل چهره رسیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است و خامه را
در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاوش مرا دامن زیر سنگ و بنا بر پای بیهودی و پیش از نامه خود دیده دوست ندیده
تا به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ننهادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان بنهادی پیش ازین که بلازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند بواگویهٔ اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خداوم مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خان صاحب عظیم المناقب نور محمد علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسیم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم
لاجرم بدین یک آوازه که دو بار در افتادم هم بهرناحی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک مغز
پرستش صنم کده حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بانده و بیکسی چه در
ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که شنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و تکلف ازان نسخه بر ساز نهد
اگر نظر ساکی آب باب افگندنش روا نبوده پی سخن در خور آنست که بآتشش اندازند نیز دان و اینکه
که هرگز از آزادگی و سبکساری آن نبوده ام که رنج خامه و آمد بکمررشده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران نکوخواهش خود که بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر بسیج
خواستم و تصحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زودتر این نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب رهروی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و معنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه بهای عمر بهیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از مهر دوستان تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بنمایش آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روزافزونی دولت روزگاران والسلام والاکرام

ایضاً مشتملبر روانگی پنج آهنگ ؛

مشتاقان امیدگاها ؛ مخلصان پناها ؛ کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش دو در بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان راز دورتر آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل در آرند بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را بطلبگاری نعل در آتش است صورت پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گرویدند اگرچه مهر جا بدیدن داد محبت توان داد جا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص آفرین گوی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و بر سالی انداز سپاس گزارنجم که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازهٔ کرم در میان بود تا بار منت یاد آوری گران بود بمشاهدهٔ این گرایش که ازان سو بوده است با خودم از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگاری نگاشتند تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را دورتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

نویسش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بگرمی جناب منشی محمد حسن خان سپردم چون پویه را هرد همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته مشکل ست بسکه ذوق روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسررشتهٔ ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز و هم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته است خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو بمن باز رسد بلکه اگر مروت دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد هرچند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار می آورند بجاده کاشانهٔ خاکسار شناسا ورانند اگر نامه فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه

بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه ٭ غم را نشان گرمی محفل چگونه ٭ ای گوهر دل تو بجای خریده دوست ٭ با دوستان چگونه و با دل چگونه ٭ بآنچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که آئین فرخنده منشی که شکیبائیش گویند دلرا بتوانائی بیالاند و از رمیدگی که سراب جای دلدادگی ست بآرامیدگی که تکیه گاه آزادگی ست رساند دُرفشار این اندوه که می بایست دل بپرسش ازین مهرمو تراویدی و مرا بآهنگ غمگساری جز دران انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار جز یکبار نبوده است همانا هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشیم تا چه مرا از وارستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را از دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران مبادا نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گریه از روی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی گفتمی بپیش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را به دیدار کسی بودمی روزها اندرین آویزه گذشت

و شبها درین سگالش بروز گشت تا چاشتگاهی همایون که رسید و از همنشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد همچنان در پیچ
همی پندارم این از اندازه شناسی است که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که شما نیز
پاسخنامه بنویسید آنگونه گفتار به نگارش اندر آرید که هر چه در دل هست از آن پرده فرو نپوشید
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل و مرا در سر نوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه می باید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم نرسم بکعبه ای اسلامیان قبله نگم کرده ام بوادی
شوق تو راه را منه آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله اند بر روسیاه هشتم
جامند از دوست بدان شادمان هست که برگشتن از کعبه اگر گشتن بار بنیا ورده باشد نوید دلدار
پیوند بیگانگی خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش را
بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده آن سرمایه بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیز دیدن خویش
بدان منشاء آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون نمیست که درین بیت ابوالفیض فیضی
زمزمه هم سنجم و بدین هوس نشاطی اندوزم که چون پای دوست از گرد راه با آب دیده فرو
شویم و خواهم که بدانچه بینم چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر
آوازمن باشد فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی خبری داری اگر از ره مقصود بیا اکنون
جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست
ناگاه جان و هم ناچار ناله خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته لحن
و صوت نپسندید و السلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوقاشناده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق آینه
همه رنگ نیرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده این بود
نامه ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورق ساده
بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد در
نبشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر راه در آید بدین راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد و بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خیال
و خط سیمابیست گرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرو گمان زیسته بود بر منتهی نه
سپید روی هم بد است مرگ ولی بدتر از گمان تهنیت دانم که این قدر خود بجا دارد آشتی با
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فرو گذاشته باشد نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نتیجه هنر
آن دریافتم که دیری آید خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد ۔ امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تازگی تماشا نوید که جگر پاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را کش مهر نساختی و پروانه اگر سودای آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که به گل سر آید اگر نه محبت عذرخواهی هرزه رخ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میانستی خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بیابانگردی ویدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس توان شد گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ هم نفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز همراه آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر برزدی که چون آشنا را جاه مانع تسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و نامهٔ خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوش وقت علیخان را اینجا پیوند خواهش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و هم از دوستان مهربان اند نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسراپردهٔ قرب جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه ست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از مهر دوستی دلها را بهم گرایش و محبت را بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظور نگاه التفات خواهد گشت حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر توانند داد غزل

حق که حق سمیع ست فلانی بشنو * یکسره گر تو خداوند جهانی بشنو * لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا * من نه آنم بشناس ار تو نه آنی بشنو * سوی خود خوان و بتاراج نگه خانهٔ ما جاده ده * آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو * پرده پرداز به آهنگ نکیسا به سرای * چند بیهوده رفتن بشنو * بحجی آینه برابر نه و صورت بنگر * پارهٔ گوش بمن دار و معانی بشنو * هرچه بینم نتوان دید به پیری * هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو *

داستان من و بیداری شبهای فراق ٭ تا نجیبی و بیانم شناسی بشنو ٭ چاره جوی هم
و نیز فضولی نکنم ٭ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو ٭ زینکه دیدی به تجسیم طلب رحم خطا
سخنی چند بنغمهای نهانی بشنو ٭ نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد ٭ ورق از هم درد و
این مژده زبانی بشنو ٭ یا رب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامه نامی میر سعید علیخان بهادر بشرف
حضرت جی فرود در دل رز تمنای قدمبوس تو شوریست ٭ شوقت به نمک داده مذاق
ادبم را ٭ جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود همه مهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن
نکتهای مهرانگیز که مرا خجستگی بخت من امیدواری میدهد بر سر من خجسته ثریا و چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرانی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار رضا نصاحب بشماره عنایتهای آن محبت اکرم بخود از خودم
ربوده اند و از اوست مرا چندانکه بشمار درنگنجد برافزوده گیستم تا بدین التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و انگاه
اینچنین گرانمایه و والاپایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشنش رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه به تمنای تو دمش نیم
براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در شبگاه به آرزوی گفتارش گوش برآواز انشا
آنکه تجلی ها و بپیرایه آگهی ها سنج همانش آرزو با من از آن گوست و آنکه دیدارش تاب نظر
از من دیدار جوست چگونم غریبیست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شده
به پیرایه هم سخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از این پیش سالی
چند بکتابه رزمه نیمی دلی برگشا کشش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرازها ان نکتهای پیچ
و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری کشور انداران رفته و ویران درا...

سنجیده میشود تا پاسخی از آن کشور و فرمانی از آن دادگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای است و درین کشاکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطع خصومت از ولایت رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش یافتگان درگه ریایان مایهٔ فیض حضور فرمان شود که با وثاقت خاص مرا و کار مرا در خیال آورده است بیان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش گشاده و دیده و جادهٔ راه گوالیاری سپر من گردد و نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یاری رحمت سید و نیشوری که سراسر رقم تجیث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را التوزینه باز و گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این هنجار نامه سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر التفات رسانده باشند و درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب بهادر و توانا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ ست در نوردِ این پوزش نامه فرستاده میشود چون گشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانند ❊ مکرمی مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند ❊ زیاده حد ادب ❊

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات ❊

هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراقم گزرد
خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود و امید که هم بدین شمار
تفقد و التفات و از آن طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود در آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان بآهنگ راه
یاد کرد و از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی بسه کروهی واقع است رسید حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از باندا بتبدیل کهنه می آمد براه دریافت و همپای وی وارگون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش می روم بکمندم بسته اند و بدین دم می برند دیگر سفیر بامود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
بهدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یکروپیه مسکوک بسکه گرد گویند
که بفرمان والی لاهور در آن مرز بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آن خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفتم او را بنگام تنگ
و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بداک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی من
برگردانیدند و فرستادن نامه که بدینسان آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از
ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون رهرو بیاراوی بدان
دیار بیفتم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه ایشان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب به
نیاز نامه نشود بسپری انجامید این نامه ذوق مهربانی باز هم بسخن می آورد هم نهفته مباد که دیروز
روز با تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیده شد

غنودن و واماندگان مولوی محمد عباس خان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه هم بدان گونه
باند گفتند که مراد دل غمین و شاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی عمل دران اندیشیده ام که
بجنبش خامه عطارد و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فراسم و منشار ناسازگاری آن گروه
و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده بازدانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار
باد. رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر
حضرت قبله حاجات مدظله العالی :: برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرچندر
صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه
خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش زبان
گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن مصر باشند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره
می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب. ایضاً
حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی :: لاله هرچندر صاحب سپاس گرهای
بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هر گونه نکوهشی که درباره
ایشان بظهور رسیده و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازگاری
روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان
را نردبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعه بدیعه
حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
روی ایشان شرمسار نباشم :: زیاده حد ادب. رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان
عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شما رقعه مختصری
بنام شما فرستاده است و نامه که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب
فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر در ان باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا رونده میرود و فیض پری روزه مقدم شما فرخ ده نکوئی داد و مرا از
بند تب رهائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هم چو دیروز خواهد گذشت از
ظهور تب بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام

بمنشی التفات حسین خان

اسد الله تسیمه سر آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالاخدمت مخدوم معظم و مطاع کرم
عرضه میرساند بهنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهمان تواند بود گرای وحق خدمتی که ریست و نیز
دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا که گر به تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من بخشایند.
که متاع شفقت را که سرمایه تجر دکان میبایستی آن تواند بود و هیچ خریداری نیستم آمده تا گره
از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این
فرمانروا تا مخترکی و مقربی نبود بدرهٔ دل سائل نمیرسد چه پایست تنه بکارهای بسیار پرداختن
و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مرا در عرض این مدعا روی سخن بالا زبان
مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی و ادیس است بنگرند و هم
از نیوقت در اندیشه گرد آن بر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلوب رسد
میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند ماموراند بدینگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند
نامهٔ موسومهٔ حاکم را بجلا از زمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد هم بمیر امام علی فرمان شود
تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بیانجیگری جماعه دار بدو رسانند اباحال
قبول این التماس و نجات من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است ورنه
مکتوب الیه را دانم که چه پایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام

بمیان محمد نجف

صاحب از واماندگی برسیدن ورودی و از ورود دل بشنیدن سرودی از غبار بدامن
نمایشی و از کاه بگهر بگرایشی از زخم بمرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی
بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بپیرایش آورد و چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش است اندیشهٔ فرومانده این کشاکش است که این هیچمدان هنر
چگونه رهروای تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه به دستگیری شوق برخیزد و اندیشه را
پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینه راز از بیم دوری راه باز رهند و بهرچه از بهر فرستادن گرد
آورده اند بدین رهرو چالاک دهند یا رب این کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گوییم که نوید یادگری
داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هرچه با مهیان سپرند همه را
در فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می‌آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و آنگاه سپاس درود و دو نامهٔ دل افروز که هر یک
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر بساط پوزش آراستن
است و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در هم فشرده که دل را باندازهٔ یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس
است در سینه خون است و اگر نگه است در دیده غبار مثنوی ز ناسازی و ناتوانی بهم ٭
دم اندر کشاکش نپیوند دم ٭ ز بس تیرگیهای روز سیاه ٭ نگه خورده آسیب روش از نگاه
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون ٭ دل از غم بپهلو دو نیم اندرون ٭ سلام مکرمی جناب حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروزتر از آنست که تشنه را زلال و گدا را وایه و خسته را دارو امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدارجوی شمارند والسلام به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر
فر و فروغ تخت و نگین ما را دو دیار ما مپرس ٭ لقمهٔ کام نهنگیم از هزار ما مپرس ٭ فرخنده خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردی است و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هرچند سازگار
این خواهش نکو ادائی ستمهای دلبران مانند اما مرا خود از فرسودگی کار از آن درگذشته که
نیرو بکشیدن بار وفا تواند کرد ٭ ای روشنی چشم هر رهی ٭ زین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دمادم
فروغ [illegible] رار از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون
بالان انگیختن گونه گون نقشها سراسر نشیمن ازین پستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بیرون سو رهی وادی نگزیده آنرا از برون
سو بنگرستی اکنون که آن ولکت لیش نیست این خوشنمایش از کجا باشد فی نفسه شبا
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار دگر تن نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری در دمید نشست
نه تنها نگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامهٔ شب بازی خیال برهم خورده فرو نه رقص پیکر
پیکران بر بساط مانده نه غوغای رامشگران در رباط مانده انچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
بر زبان رود گلهای پژمرده است که شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدسته بستن است
تنگی که افروزش نگاه آورد و گو بوئی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و پیشرو غیاث الدوله
نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز سپهداران سپاس خاصه به خواجه
[illegible] علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ شایسته تر
بجا می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد و منشور لامع النور با فاخر فر فروغ ورود
سپهر تمثال از درخشانی نیر آورد و بساط آرزو را غالیچه گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران
را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امیدافزای تا چشم بسویدای سواد آن
همایون نامه به نور بینش افروختم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فردا تا خود پیش رسید
قاصد چه رو دهد خوش میکنم دلی با میدی خبر هنوز نه بالجمله سپاسگزارم که چون منی را که به
ارزش سلطنت و کرم نداشت شیفتگی خوی فرزانه داد و فریاد داد و پرس محروم شستهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تر دستی ساقی است لیکن از بسکه بر بیابان سموم خیز مدعا طلبی
جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقی است توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری
کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یارب آن ذات
ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی و بنده پروری
فراوان باد عریضه نگاری افواه اسد الله ایضاً بجمیس تامسن صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه ثناگستران
زاد افضاله بر رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه نام آوریست بخجستگی بخت خویش مینازد
و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد روزیکه
رهرو جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل ست
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار و مادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق
فرجام اثر گرفت بجهد داشت افزایش آبرو بخواهش رشحه قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم ازان پرده
آواز داد که هیچ ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است
و این کدام دستور هر آئینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسندد و با هنگ
ستایش دلکشا پرده برساز سخن بندد جگر پالای غم و جانگذاری پاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی برای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی ازینهمه سخنوری را بستی
فرا گیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی هست در پیکر آن شمرده فرو میرد منکه
اینهمه را همه جز این و دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدحی بسزا
توانم گفت ناچار بقصیده مرا چیزه غزلی بره آورده آورده ام بر ضمیر مهر تخمیر داور داد پیشه
سخن‌شناس اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بهر سر انگشتش فی ورین ناخن بیابانست

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی به گلبنی پذیرند چه شگفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده
ساز ستایش است چه رخ نماید ٭ غزل ٭ تا بسویم نظر لطف چمن با من ست ٭ سبزه ام
گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست ٭ ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید ٭ صفحهٔ نامه بشادابی
برگ چمن ست ٭ کاکلم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش ٭ شاخ انبته اللّٰه نباتاً حسن ست
گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد ٭ خامه ام را که کلید در گنج سخن ست ٭ هر دم از رای ضمیر
تو کند کسب ضیا ٭ مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست ٭ بخیال تو بمهتاب شکیبم که مگر ٭
عکس روی تو درین آینه پرتو فگن ست ٭ راست گفتارم و یزدان نه پسندد جز راست ٭ حرف
ناراست سپردن روش اهرمن ست ٭ آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا ٭ میتوان گفت
که سخنی ز دل اندر دهن است ٭ راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل ٭ با هم آمیخته مانند روان
با بدن است ٭ دوری از دیده اگر روی دهد دور نه ٭ زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن
است ٭ داور اگر چه همایم بهمایون سخنی ٭ لیک در دهر ز طالع زاغ و زغن ست ٭
جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید ٭ ناله هر چند زاندوه دل و رنج تن ست ٭ سینه ام سوزد
ازان اشک که در دامن نیست ٭ جگرم میخلد آن خار که در پیرهن ست ٭ بیکسیهای من
از صورت حالم دریاب ٭ مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست ٭ حیف باشد که دلم مرده
و پرسش نکنی ٭ بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست ٭ چشم دارم که فرستی بجواب غزلم ٭
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست ٭ غالب خسته بجان حامی یاران در دارد ٭
گرچه بی مشکن گوشه بیت الحزن ست ٭ آئینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای دعا
خواه نامه نگار اسد الله به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر
و آه غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما سازگار باد و هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را سخن با اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید ما را که نزدیک با مینید شاد دم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا هم درین غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را به چشم کم ننگرید و از رهگذرهای آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرید که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه هیچو من مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز مهرگیاه نرستی و هیچ نهال جز دل یار بیاوردی نسیم صبح دران گلکده بستانه وزیدن والهارا آنمایه از جا بر انگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن بیاهی بود دلنشین و هر برگ آن گلستان را از جان درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درد و پرده پیش انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا به پاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همهدان شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام والسلام خیر ختام

به شمس الامرا نائب والی حیدرآباد رباعی

والا نظرا سرا گرامی گهرا ٭ که فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ٭ یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا ٭ جزویست ز اجزای رقم نام ترا ٭

بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و افضاله میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود را را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان این دعوی اینکه مخدوم و مطاع همه یاران آفاق مولانا عبدالرزاق که شریف دینیه و صورت صدق و صفا را آئینه اند گذشته در ذکر خاکسار بزم جاوید بهار ذکر کرده اند همه وافی و غیبه سافی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است ازین پس آینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در در آید و ابشارت و آرزو را
بر روائی امید بهانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آئینه
رازهای نهانست نهان نماند که شعر و سخن را باینها بکترین پیوند روحانیست و خامه از بدو
فطرت در گهر افشانی در آنجا از ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان
ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال هست که اندیشه پارسی سگال هست با آنکه
از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابرو را پاسبان هست و گردندگی
خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست هست و بشادابی نوای
سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نیاز در من نگریست و بلبل طبع
بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا در ان روشنی قصیده مشتمل بر شصت
و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم در ان آتش افروخت
نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت عرض نگار که
بدستیاری چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی دارو همدمی خویشتن
دهد فهرعه با تقاضا ستیز زهم در آرزو چه نزاع . نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی ست چنانکه
هوس پیشه آزمی سگالد اگر نه بند پیوند را دل بپرسش گرم نگردد . نه ذره از مهر نظم برون
نه بهر پندارهم آن آه نیم سوخته را شعله فروغ و مرده آن گیاه دود آلود را بار بر داری بدیع سرای
است نه سحر گرد آرائی عرض هنر گیست نه لاف از زندگی کار با بخت کارساز است بازبان
دراز دریوزه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را . ای منت پسر لوح ز اسم تو قلم را . ای شمس الامرا که ز شرف نسبت نامش
خورشید بدا اورنگ نشینان عجم را . یارب عنوان صحیفهٔ امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور

فرو تنگ است دلم چو صدا براز ندارد چه آه از نی تیر تو که آواز ندارد چه ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بندله ندانند نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا آن صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا توانند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا درخور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزله نفی ماسوی ست اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بنده بر دل ست و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من نظرگاه التفات راجه سلطان نشان و گذرانده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآیین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بر آن ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته خیره مانده‌ام که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین با جیب و دامن بخونابه چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر دوست نشناختم و دیدهٔ سر رشته شناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصله بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من به هنجار من در نگارش از کجا آورد و چه سر کردن این سرچه روش اندازهٔ ملاک نیست و درینکه

سخن میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سواد نگارش اینچنین نیست و دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اندوهگین نیست هرآئینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشتهٔ ناخوشته
و این فرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب سخن حکایت نیست
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین اسد خان خیلی آب می برد
و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدا را از بیداد اندوهم برآرند و به کشف
این راز همت بگمارند هم آن نامهٔ بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پرسش نغز
رانند و نیز و مکیده نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند اما نیست زانکه
به پرکار اندیشه تیز گردوزه دریاب سیر نگریستن و به رسیدن بپایان نرسد هرآئینه آن باید که بی آنکه
در تنگ درمیان گنجد پاسخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری جهانبانی
باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی بود
اکنون به انجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزنده انجمن بچشم
روشنی گوئی جبهه گر گشتند روشنان چرخ روزگاری دراز با آئینه روائی بسر بردند تا امروز
جلوهٔ تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم نارسائی گوهر تمیز
نماند که این دیرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس همایون شهریار دریادل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بست که به تشریح سپهر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشهٔ معدن بگریبی نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد است و هنگامهٔ درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی و هر جا اهل هنر
علمای علیش دوام در داده و اهل و هر از در هر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره چیز
عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان منظر گاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقشبند
آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست ۞ اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد و جاه و دولت
و مسند اقبال بارخشش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف مهنائی باد تا مهر
بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فرامش گشتگانم و دانم که دوست مرا
باد نمی‌آرد بلکه به نیم خس بر نگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده نمیتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدر از نفس نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است اینچنین
بخویشتن میبالم که غم جانگداز فراموششی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد و فرود از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ۞ باد گر مساز که ما با تو
ساختیم ۞ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید حبیبا بعرفی گفته آید
چون گوی گزینش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
به کسی عرضه میدارم که چون معنی صد در عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه مهر
سپهر یک تواند [illegible] اسلام [illegible] از نه چشم تحیر غوغا در جهان انداخته + گفته خود حرفی
و خود را در گمان انداخته + دیده بیرون و درون از خویشتن بر وانگی + پرده تار [illegible]

پرستش در میان انداخته ❊ **بنام مظفر حسین خان** ❊ **نظم** ایکه گفتی که در سخن باشد ❊ حاصل جنبش زبان گفتن ❊ تا ندانی که راز دل با دوست ❊ جز نگفتن نمیتوان گفتن ❊ خامه را نیز در گزارش شوق ❊ هست دستی بداستان گفتن ❊ گر قلم ور زبان ترانه یکی است ❊ این نوشتن شمار و آن گفتن ❊ بنظام ساز میدهیم گفتار ❊ تا نگنجد درین میان گفتن ❊ زانکه دانم کزین خروش لبم ❊ ریشش گردد ز الامان گفتن ❊ مشکل افتاده است در فراق ❊ با مظفر حسین خان گفتن ❊ هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسندند و آشناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بدمعامله و جادل گردن نهادن سپے سپے درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کاربر من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برد و بهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپردش نگفتکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال نیفروخته بداغ فراق آورد فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب نارسیده در نوحه باشناسیم نابیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام مشیر بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب این بلاها غم بر یخته اند و بر رهگذار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهاست که پوشش جامه ام دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بخود لیشش نتوان سپرد چه پیداست تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت جنبشش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن شمرده خاک خون باد که در معرض آثار و جهو

زلف زرخ درکشد و سنبل و گل بار ده بدهد صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را با آسودگی چه پیوند و
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن دادن شاهد بهمدمی عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوق
وفاسگال که تلافی را از ما بیست پایه برتر نهاده باشد و از مهر که بغمزه دل برده هم بهرش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون دانسته
که رستگان از راست نرنجند خواهم که بهدرین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجند که داروی
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سوم خبر دادی
دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند مهان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین بس است که گاهی آخر انبات کرد دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر بالش نشستن مرده را تاب کو کدام که دلی را از جای برانگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسواست بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان است و پروانه
که هنگامه گرم سازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته در چمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرمانگاری که هم بحال رفته
بیجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند فرد برما غم تیمار دل زار سر آمد ما دیوانه
بار دهیم سلسله مو بگردن صاحب [illegible] دیروان که آنچه گفته‌ام دلسوزیست نه بدآموزی اقبال الدوله
کیا نشمرد در ابرام خواهش [illegible] رنج و مرا بر آن آورد که نامه باسم سامی از جانب خود
انشا کنم تا باندازه دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که بهیچ ستم

بهر پیمودنها و از غم بیگانه و آشنا خونست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندازه جوشش بهرایه برفتار آورد اگرچه صریر خامه در اندر زسرای ساده کاری نیاید نامه را ناخوانده گزارند و از نگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بهیچگونگی بود و نابود و انا باشد روز باد نامه نگار اسدالله نامه سیاه

خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر

فرخ گهرا فرخنده نگاها کمترین را همین امید گاها هرچند لب از روز روشن بشب تار رسید و بسا تیره شب را فروغ فانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از اعداد تواند گذشت که نه ازین سو مطرب بینازی ترانه ساز است و نه از ان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس هم نفس گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری را آن پایه که هرگاه اندیشه آتشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشوید و هم بینائی آن پایه که هم در پیچ رقم سنجی لرزه بر اندام انچنان زور آورد که خامه را از دست دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان را برابر ازی حبل المتین امید بود و آن سر آمد و ازین تنخواه باز آمد که در مهرورزی جنگ بدان توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من زیر چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارد هینگس تراآتی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد کلنداز لندن آید و ایوان گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گردانید و هنجار داوری چنانکه بود نماند و الی فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه ویژه بازیافت بر کلکتری دهلی برا رسند و از دریوزه در دولت حشمتان نجات دادند گورنمنت را مدعی علیه و صاحبان کورت آف ڈرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را هم بیانجیگری گورنمنت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ آکلنڈ کران پذیرفت و هیچکس از داد گاه بزرگ خبری بمن باز نگفت چون لارڈ النبرا بها در آبروی گورنری افزود جهانهای رفته پیشش برشمردم و دانم از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکهٔ بلقیس شکوه سلیمان نشین ست بدان فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش ببارگاه خسروی آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا جیمس سکرٹری بهادر نگاشتهٔ پنجم اگست سنهٔ روان در مقام اله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که بپایان ماه سیتمبر بڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سفر نوشت چیست و زین پس جا بر سر سوادانه گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جانگذاری من از درد دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه داده را ثناگویم و بیشکش سپاس عرضداشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار داننده سخن بکرسی نشانده درمیان نباشد. فی غلطها گفتنم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فروریخته دست و زبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش سرای تواند رسانید همانا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد و گذارندهٔ سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد. اندیشه که سراپای هرکار را پرکار و چون پرکار گردنده بسراپای هرکارست انجنین یگانهٔ فرزانه و شناسای جوهرستای با اینهمه استواری پیوند یک دلی که پیشتر ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد هر آینه دل دربند آن است که اگر دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که چون روز من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار دانند به پیشگاه جهانیان رسانند والسلام با اوقت الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

۸۲

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش ٭ روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ایشان را که غزل نگفته بودم از شرم نشنیدستی سر و برگ پیش داشتم و رفتن بانجمن بمضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشتند زین العابدین خان عارف و غلام حسین خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان سان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند و دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد باری صرفهٔ رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بودند غزل مولانا صهبائی
در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین می داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید و دامانم نمی آید
در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که هم درین روز
گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رو داد اثر خوابم ٭ چهره آغشته بخونناب
جگر یابم ٭ نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره
فشان بود و هوا تنگ بار **ایضاً** شادم که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهی کرد و گرمی هنگامه
افزود دی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آز ره بار یافتم پیش ایشان که از مدعا سخن
رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام داشتند همانا زنده داشتن شبها بدین روز
نشانده بود و بالجمله بمشاعره نخرامیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله در
نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید ٭ نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم آنگاه
غزل طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید ٭ بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید ٭ همانا مانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی سبع
صد سال میتوان بتمنا گریستن ٭ طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیدهٔ دارد و نظم

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه بروز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان روز فرخ سروش از در
درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و قلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم
که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را درد سر ندهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی خوانده درگذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیرو و فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح هم آمدند آنرا اگرچه در آستین
و این را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر بباریدن آغاز کرد ابر
قطره میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را باسمان برده اند و سخن را بنوازش همنشینان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم سر بخود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گرچه
با آنکه از قلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان
و کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان بستایش این مقطع گراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما
رشک آورد جادو دان مانید که پیکر سخن را جان بخشید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر
من غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود بکیفیت پیش از روز نغزخوانی گفته بخدمت مست

آزرده دام بقاده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگار شوم در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم به پاسخ نگاری نشستم و تا ورق به پایان نرسید نان نخوردم قهر دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر داشتم ٭ خود همان شور است کاندر زیست در سر داشتم ٭ والسلام

ایضاً

ای خواجه بی پروا ٭ من بنده که غمناکم ٭ وز غصه جگر چاکم ٭ خواهم سخنی گفتن ٭ امروز که میرفتند آن نامه فرستادند ٭ کز دیدن آن خون شد ٭ دل تا جگر از اندوه ٭ گفتم چکنم غالب چون کار دگرگون شد ٭ میبایدم اینک رفت ٭ تا عذر سخن خواهم ٭ چون گرد و غباری بود ٭ رفتن نتوانستم ٭ امروز بشام آمد ٭ لا بلکه تیره شد ٭ سر مانده ببالین بر ٭ چون غمزدگان خفتم ٭ سهمی سپه چه تواند خفت ٭ آن خسته که غمخوارش ٭ بر زخم نمک پاشد ٭ وز دیده بیدارش ٭ شورابه روان باشد ٭ چون از افق شرقی ٭ خورشید درخشنده ٭ ناگاه سری برزد ٭ آتشش بجهان در زد ٭ مرغ سحری پرزد ٭ پر رفتم بجگر کاوی ٭ وان راز نهانی را از دل بزبان دادم ٭ در خلوت تنهائی ٭ بی پرده چو همرازان ٭ نی آمد و همدم شد ٭ چندانکه دم اندر نی ٭ از مهر دمیدم من ٭ چون من بنوا آمد ٭ وان ناله که بر لب بود ٭ از باطن نی سر زد ٭ آندم که نفس با نی ٭ زنگوله کشاکش کرد ٭ یک کاغذ نوشته ٭ بود است بدستم در ٭ چون ناله نمودی وا ٭ زان شعله که دودی داشت ٭ بر صفحه نشانها ماند ٭ گفتم مگر این صفحه ٭ غمنامه رازستی ٭ فهرست نیازستی ٭ باید که فرو پیچم ٭ وانگه به نشانمندی ٭ زی خواجه روان سازم ٭ کوتاه کنم گفتن ٭ آن نامه که من گفتم ٭ حجاب در والا ٭ بردند و روان کردند ٭ هرچند در اندیشه ٭ پیداست که خوش باشد ٭ با خواجگی استغنا ٭ با اینهمه خوش بود ٭ پوزش نه پذیرفتن ٭ دیروز سحرگاهان ٭ روشنگهران نیر ٭ کش رحم روان دانم ٭ بل خوشتر از آن دانم ٭ دیوان نظامی را ٭ آورد بسوی من ٭ زنگوله نواها بود ٭ در پرده گفتار کز ذوق سنجارش ٭ این زمزمه سر کرده‌ام ٭ والا گهر اکبر خان ٭ خوانند سلام از من نامه بنام

مہاراو راجہ بنی سنگھ بہادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑہ بضمیر منیر روشن

رافت اقتضای مہاراجہ فریدون فر سکندر جاہ بعد از شرح مدارج سپاس یادآوری کہ مہر آیینہ نو
از انواع مہرگستری است مشہود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلہای
قدسی شمیم نہ آنچنانست کہ اندیشہ سخنوران توانا گفتار اندازہ گزارش آن تواند دانست صریر خامہ را
درینمقام بدانگونہ نشاط زمزمہ شادی دادہ اند کہ پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلہای کاوی ز
دادہ اند زہی گل کاوی کہ بگفتن گل و بدیدن گلدستہ و ہر گل از آن گلدستہ بی آنکہ برشتہ
بند نابہم پیوستہ نہ گلدستہ بلکہ نامۂ پیچیدہ بہشتیان بزمیان فرستادہ اند و دران نامہ از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر دادہ اند تازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر مہ جبینیان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی و جوش برگوشہ دستار او جنبش پر کلاہ کیقباد
در سر انداختہ و زیبائی شہود وش در موقف انظار بین السطور فرد فہرست متاع جنت روشناس
نظر شناختہ لباس شاہد گمگشتہ کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشہ نشین را بہ بو
پیرہن چشم روشنی اعادۂ نور بصر ننمودی مشکوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش ❊ ز خود
بہر پرواز بو شہپرش ❊ شمیم روان پرورش دادہ اند ❊ وگر صورت شہپرش دادہ اند ❊
از آن روست کاین گل بہ نشر شمیم ❊ نہ زیباست منت پرست نسیم ❊ تو گوئی بہاران
فرخندہ خوی ❊ کہ رسام رنگست و قسام بوی ❊ پی تازہ گلہای اردی بہشت ❊ برات
روان بخشی بو نوشت ❊ شمیمی کزان تازہ گردد دماغ ❊ فزون آمد از طرف گلہای باغ
نگہداشت آئینہ دلفروز ❊ بکاوی بخشید اندر تموز ❊ تموز از دمش نوبہاران شدہ ❊
ثمر فتنۂ روزگاران شدہ ❊ اگر جور بارخست شادی بود ❊ ز انکسون گلہای کاوی بود ❊
شمال و صبا پیشکارش بباغ ❊ گل از شبنم آیینہ دارش بباغ ❊ بدین ارمغانی کہ فرخ دم
چنین تازہ برگی و رنگینی کم است ❊ بدان سان کہ جان راست از تن سپاس ❊ فرستندہ
را باد از من سپاس ❊ بود تا کہ زیب بساط سپہر ❊ ز نسرین ماہ و گل سرخ مہر ❊ ہر آن

گل کار و گلزار باد. مهاراجه راو [illegible] دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری
اکبرآباد بر جمیس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور والا قدر السرور نواب
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله. آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و
والائی پایهٔ فرمانروائی خداوند مهر پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را
دلنشین است و شگفت است که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که برابر و قرب
دوباره راه یافته بود بسپهری طالع فرخنده [illegible] سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را
بگلبدن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت
و رافت بدین فرسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده
توقیع جوی روائی خواهد گزیست در روائی آرزوی توقیع خشنودی تنقصد دریغ نخواهد رفت
خداوندگاه [illegible] که آن [illegible] دلنشین ادا را وفا پذیرفته و مکرمتی بظهور آمد که
سپاس آن بهزار زبان [illegible] ازانجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق
بندگی [illegible] نوازش مشاهده کرد و اکنون که در بزم بنده آن درگاه
و خاک نشین آن [illegible] بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار [illegible] بخشش
را خواستار باشد [illegible] و مساعدت گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای [illegible] آرزو و در دولت گشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
[illegible] و مرز و بوم [illegible] سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خاص الاخلاص بوده ام
رعیت خاص الخاص [illegible] در بندگی بعنایت استظهار داشتم و در رعیت گری برفایت سزاوار
آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندم

وابسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت بپذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب همایون شهریاری گلستان گردد و شنیده‌ام که سپه بست می شوم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود ازجا نتوانم نشستم و بگذارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا شمیم بهشت آمیخته و ابر گوهربار ... جلوس گل بسریر چمن مبارکباد ... رباب نغمه نواز ست و فی ترا فرمیش ... خروش زمزمه در انجمن مبارکباد ... بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی ... بساط جای بهر و سخن مبارکباد ... شمعها که بکاشانهٔ کمال برند ... فروغ طالع ارباب فن مبارکباد زباده ها که بمیخانهٔ خیال کشند ... طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد ... فضای آگره جولانگه مسیح وسیست ... زمن بهمنفسان وطن مبارکباد ... چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست ... زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد ... بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری ... نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد ... هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز ... گورنری جینرل بمن مبارکباد ... باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی ست درعرض این دعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود بازدانم نیرو دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد ... خط مظفر حسین خان یارب ورود فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آیینهٔ گیتی نما دیده شد زبان دلها بهبیان مشفقی اعتمادالدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بیاران والا مقام نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند چه اندازه یاد آوردن و زهی اندازه دل بردن نامه ای چنین بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار کنند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری بوسعت کشفان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطرفشان شیوا زبان سخنور دل
نکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی ده هنده زنگار آئینه گران نشین نیست که کهف بزدودن توان سترد
وخوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود و نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان فریبه انگشت نما
توانند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نبوا نتوانند آورد منکه دیرین دبستان سنج این کهن دبیرم در نوای
سازمن درین گنبد کبود پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تابی برا بشایم
و اگر افغان از سر خانه بگذرد هم چون دف سیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که
آن گفتار که از ان سو بیهده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمده نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری به نابایست صرف کنند باور
دارند که نه اندران ناروا نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود
مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم
خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگارنش را چه در سر افتاد که با من کج پیر
غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد فرد بدان معامله او بید مارغ و من بیدل * خوش آنکه
سعد رقی حرف تبرستم گردد * با آنکه عذر از ان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ناخسته تخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی بدریغ
ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام بالوف الاکرام

خط بنام امیر حسن خان فرد داغم ز سوز غم که تجمل داردم ز خلق * بو بی که تن ز سوختن
استخوان دهد * همانا گدای راه نشین پاره خویشتن آرای و بختی خود نمای افتاده است بگزارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبه چند بر یکدگر دوزد و در وی ذره را از موی ژولیده حلقه چینید
بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی نی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک گیتی آستان
که گران از گهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است همانا سود و من در عذر گنه خواستن
نه بساط خودی آراستن بگهر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبیس باید و خدام فرخ فرجام

سخن پیرای شمروش نوای روح الامین سرمایه برنواسنج بینوا بخشایند. و از در این بازپرس درنیابند
که چون دستگاه آرایش گفتار دهد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینها به جرات همه
شیر دار کجا آورده که در سخن پیوندی و دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد و فهرد زمره دین بنود خاتم گدا
دریابد + که خود چیز بهره دیدگان شکین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و
گر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین بهره ورنگ گذارش هستی ست نه بربو و
نیرنگ نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده ورزش را زتابه نمود بی بود
خویشتن شناسا کرده بیدار سپاهی نماند و گمان هستی برخاست و فی که گوئی نه آشتم از هم پاشید
و بهدی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را گفته های جگرآلا کاری و نه روان را بالندگی
خونابه پالاسری و مشاهده بهارسامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقادالدوله را منشور
فیروزی و مهر بادی که از گشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود
به امر باقی انداز دهره دولیکه اعتقادالدوله بیرون آن برخود نازد و بر من بیدل زبان بیغاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دست توانا نشتنش در ربود تشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که آشتن را بشنود بندگانم تشنگی آشنا منش شکیبد خوشا من و فرخا من که بزلال خضرم از دل
نفس و تاب برده اینک سخنم پیوند آمیزش سرد را نوگست و از سرخوشی هوس را خبر باده
و خود را دست مرزا و گویان بنام نگاری نشست جماعتی از قدسیان بهمین و پیسار من
چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن
دان و سخن چین هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریز و بر دوستنی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا ده رد بیگانگی دو از ایشان یافت خط پیاله و ما دم بالشر
نظر فرو ریز و آن دانند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده بختی نه بر عمر عدو گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست بگرود گرود و امید که زین پس به پیوند مهر
بنده وفادار و بفن سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که خلافی را از زبان با دل یکی بود
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در نور و نوا سرا غیار رشک گنجینه در روان مرا در نهاد و سنوار گشا در رشک رنجه بود ما دار نواب افتخار الدوله
نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر ندانستن مسکن و منزل مسموع نیست با این همه گمنامی و بیکسی
ره شناس اعیان و ذا لکم نامه مرا تا هم شهر و نام من که بهادرین شهرم بر عنوان بسنا بسته افق عربی
صفحه مشرقی نیر این آرزو ست که به تقریب گزارش آداب زمین بوس همین نگارش را نظرگاه
خداوند شاهنشاه خواجه بنده نواز سپهر پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند بنده قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی و انند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خدایا میر حسن خان خاقانی پایه ضحاک خسروی سرمایه مطاعا مرتبا نامه
چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
داد و نه بود قدر انتظار بیش از انتظار قدر ستاوند تهی دست شکبار نامه بهار کارنامه فرو دارد روی نگار
دلکشا تر هم و نه با بهار جهان فزا تر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم همین بنازش ارزم و هم بخت سزای ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی
با من از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفته اند و گویند برترانند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور سکه شعر را جا نشد وز جنبش نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار شعر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از حیث
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
او دانه پیموده اند که چون شگالش مغز سخن را کاوه و از الفاظ همه مهر و محبت تراود شعر نگار نامه
سرنداده چشمه نوش و هنوز عطش با نداز کشاکش جنبه است امید که درین راه بی پروا شروند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گروند ازین دست نگارش خود از آن روی نالم که ترسم گفتار به
آموز بدل جا گرفته و هنوز آنگاه از خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از
من جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات تو ام زنده و نادیده سراپای ترا ٭ نگرانم ز سراپای تو و کان
جان من است ٭ شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب ٭ ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان
من است ٭ زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی ۱۸۴۶ء نواب مصطفیٰ خان بهادر شیفته به روش اوستاد خطر در نظر
سری داشتن ٭ نگذارم اگر از مهر باید چه عجب ٭ بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو بخشید
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند هم نورد صحیفه دشوار گشای لاجرم انجمن یا تو سپ
رامانیم اگر دیر رسد دور نیست الحمد الله چه با به از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی جهانگیرآباد
و از آنجا به لکهنؤ رسیده اند یارب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران هوا در گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر خبر آنها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد و سر آمدن روزگار ربا
نامه شیفته غلام علیخان آزرده دلم کرد و دیدار نبودن سر آن رشته برسی تا بانم که خبر جانم کار
چیست آرزوه ترحم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بنجیمین توان نسبت بدانکه
دانی ندانستم و بزبانی که گوئی گفتار ندانست دو رباعی گفته ام چشم داشت آنکه به پسندند
همدرین ورق می‌نویسم رباعیات کس را نبود رخی به زیبائی که تراست ٭ پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست ٭ گفتی که بهیچ فتنه پروا نکنم ٭ آه از خم چشم بدخوبان که تراست
ای دوست بسوی این فرومانده بیا ٭ از کوچه مجیر راه گردیده بیا ٭ گفتی که مرا مخوان که من
مرگ تو ام ٭ بر گفته خویش باش ناخوانده بیا ٭ والسلام مع الاکرام بنواب
حشمت جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جمجاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروزگان فیروزی فرهنگ و فیروزی بخشند
ناصر و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فیروزگرائی و هنجیدگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروز تیراندازان که به پیمانه هوش
توانند سنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه باروران دلکشا انجمن گشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بخاطر
عاطر راه یافتگان شاوروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مستمند نهان نماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و نسخی از آنچه در سر آغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
در دانا گاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان
آورد دو سه بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن سوی بروزافزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را به دهلی گزار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا به ایمان خوبی و بزرگی خویش تفقد و هم
خوانی نمودند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند با گرانمایه
سخنها بمیان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئی خان رازدان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و
گفتار این آشفته نوا در انجمن خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشته و گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشته همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل ساله
جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی و نا کردی اکنون چون شنید که گدا از روشناس
شناسا است و دانسته که شاهان از نوشتهای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم کرده و با آن سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپردنا چون
پسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد ۝ تیر دولت و اقبال خورشید فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعرض حضرت
ولی نعمت ایزد رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرساند که در سرگردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش سپاس از روان و شستن تعزیت نامه که دل را براهنگ تافته بازداشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است
لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد دور نیست که آبش بر فرق برد و چگونه از سپاسگزار
دم زند گرفتم که سخن آرایی خودنمایی است نه آفرینش و دلی دارم و درین چنین ناخوش هنگامی
که دیده بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد بنده را
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار برآسوده کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست نیروی در شمردگی غمزدایی و نیروی بستگی گره کشایی و درستن قال ع خامه شسته
انشای نوحه ثنای نیست ۝ قطعه تاریخ تعزیه خانه کربلا که بنای آن بر مرج باقی است درنوردد
این عرضداشت به پیرپنده روانیست بمنشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرستاده ام که گردش بزرگ در روزگار ۝ بی باده کام عیش را و اگر در روزگار
درین بخت دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تر دستی انگشت نماست و آمال بزم بهشت
روی شناس شبنم افشانی نسیم و رود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستان افزای بهجت سبزه
رنگ بوی و گل تازه روی افزوده همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوره نهاده اند رحیقی است به بداهه روان آسای و تجربه خرد افزای نرسته که فرخ سروش
از بوی آن گریزد و اشاید پیش رنگ تر دامنی ریزد ۝ روان پرور عرقیست از گل خوشبوی که

به آور کشیده گویی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگوییم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاری است که فرط عیش اصل شادی ست تا گل بود صورت شهپر
داشت پنداری بهوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداختند بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده بهوش تر بودی و با و الوده
تلخ نبودی فراتنی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان بخورد آشام
در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که
جسم بجام میرود آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود و گوسفند آورد خرد ربای باش نشاط
انگیز تر ازین عرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را لختی چاره گر آید اما از جگر
تفتگی هیچ نکاسته تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان بر جاست لیسی از سپاسگزاری
ارمغان همدرین نامه از والا نامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاءه و زاد علاوه
سخن سیرم در نسخه آن خامه را نازم که با آن که نمک کشد داشت تشنگی افزون کرده و لبم را که پیوسته
از سخن پیمود از نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن با نفرت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته
نمی دانند که روز نه ده گذرست و روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک در رنگ بر نتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد بر فرسته مبنی از ابیات و دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد ❊ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست ❊ حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد که دیر باز آوازهٔ والائی نهاد
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آن حضرت جم نشان پیش ازانچه توان گفت

می‌شود و همگی سگالش در آن می‌رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد دل سوده‌زده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش
است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام است به نقل و تحویل برگوشه
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم مدیح
و لکشی انجمن پادشاهی گشود و در گنجینهٔ از قصیده و قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نقشش در پیدائی سازد پرده کشائی آرزو کار نتواند کرد انجام یافتست
دیوان نظم را با نثر فراگرد قصیده و مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد چه گر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند قطعه دیگر در سروانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد
این اوراق مندرج است از نظاره گذرد همانا مورد آن خواهیم که به دستگیری آصف سلیمان حشم گدائیم
و آن پسندیم که بپا مردی این قطعه پیشکش پیوندیم اکنون که سخن باینجا رسید خواست که چندا و سپه
نگهدارد [illegible] آصف و گدارا با رسطو و خود را بخداوند سپارد دبیر دولت و اقبال که سپهر
[illegible] بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا با دخشان نام انورالدوله نواب
[illegible] خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده آنچه از نوای وارده‌ام
[illegible] و هم زبانزد گفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از انجا که
[illegible] گرانی پایهٔ سخن سنجد و هر آینه بوالا پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد
که سخن [illegible] واخر [illegible] ارزش ازان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولت
[illegible] گراین ستمگر دولت جاوید طراز بنام نامی قبلهٔ دولتیان روزگار فرخ
گهر خنده [illegible] حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورده و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیرنگین دارند و گنج گوهر
[illegible] کشور سخن را مرزبان داد پیشه قوت اندیشه که به ترزبستی التفات غالب

راه‌نشین راهروان خرابه که نشیمن اوست تشنه‌کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که دو اثر از افاضتش
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته‌اند و بستایش آن
سنگرف نظم و نثر که خراج نطق برگردن کلیم نهد و پاسش رشک تسبیح دهد و کس سخن تواند سرود و
اگرچه جمشید اشتست بلندنامی خویش در سخن‌شناسی ستایشگر باید بود تا گزیرد اتواند نشست کرشمهٔ فکر
لطیفه و سرشواری پیوند و رسائی اندازه و دلربائی روش و روان‌بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویز
هنجار را بکدام زبان توان ستود مه و پیژه در باب این سحر نوآئین که در تضمین غزل این آشفته‌نوا
بکار رفت اگرنه ازان ترسم که نکته‌چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بارب شکم چه کار ای دیده و دل از خویش
تا گیرد عطارد جای من * فیض درود منشور را فست قبلهٔ دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل
را صفا دادنی دیده و دل را چشم روشنی گوهی هم ساخت اگرنه نظاره گواهست و مشاهده شاهد
که قطره با محیط ساای است و ذره با آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل هم بهر دو وهرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجد هی نهفته مباد * که بنیای نامه‌نگار تری بود از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد و در لاهور بر دولت معین‌الملک را
تکیه‌گاه و آرایش جای ساخت ازان روکه این دوده و آن خاندان یکیست خود را از پی نازپرورده
این دولت ابدپیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ
خیال این خونابه‌چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با سن تخمیشم همسرانند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعهٔ روشناسی و عرض اخلاص تواند بود و نه دستاویز
دو آیه طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد تحسین قبولم * به چشم نوبینند برای صله‌ام * بخت ازل آورد
بفرخی ابدپیوند باد خدا بناهم منشی هرگوپال تفته فرد میرسد گر به خویشتن نازد غالب
از خویشتن خاکسارتر است درین هنگام که روز سیاه عرم را شب است دانی که روز سیاه را چگونه
تیره‌شبی تواند بود از تاریکی تنگ‌دل بودی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوده از من چون

مرا تنها نگریستند بیچاره ناچار بیکسی من سوخت و ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهمدمی چاره گر آید و شبم را هزار اختر فروزنده در
کنار نهاد و جانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای تفته شیوه بیان نوآئین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فرزانگی گوهر فرو هیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن نسبتی
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند بهشت بخش حسن را دو نیمه کرد و یکباره از آن
بیوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند نشگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من بگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران بردار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما باهمدگر نسراییم ++ دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو هزار بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما نخواسته ایم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پیامی
که وشیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گذارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامه بوده است این نامه نگاشتم و هم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود بداک نفرستادم ++ عمر و دولت روز افزون باد ++ نامه نگار اسدالله شنبه ۱۰ فروری
سنه ۱۸۴۹ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجدار ضلع علی گڈھ

کول فهرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت، اما میتوان گفت که این بنده خداوند داشت
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن
سرو را چون بپا را خیزد به پیرایند، جاده را تا به پا نیند پامال ایند، نی پاره را تا به بریدن پاره از آن
بیچارگی نرهد و صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا به بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست، از عناصر آفریدند و به
سپهر بردند و چندی چهار چراغ بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکر هم چنان بخاک
نقش بست، که آن نقش هیچ کس را از خاک نتوان سترد گویی درین کون و فساد که ناگاه روی
داده مرا ابر ونده خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یارب
این پیکر را بخاک نقش بسته و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک به خاک
سپردن درین روزگار که از بند تن رستگار و پیوند غم گرفتار هم سخنوری جادو بیان از خود رفته [illegible] نشینی
هرگو [illegible] آنجا [illegible] که آن [illegible] گستر که بوطن رفته بود اینک آمده اند عجب
آنکه [illegible] همنشینی و همزبانی من با نفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند
وحقا که [illegible] است روش یکی از شاهزادگان تیمور خانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را انجمن
خوانده مرا که [illegible] سری نمانده اگرچه دل از [illegible] بودم اما روزی که شب بیدار
انجمن بایست رفت [illegible] که سواره دو میر [illegible] چند بخواست از دل غمزده سر بر زد
چنانکه [illegible] که [illegible] غزلی گفته [illegible] فرستند از اسدالله [illegible] سه شنبه
۱۷ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
بر ضمیر منیر خرد [illegible] هوای میر احمد حسین میکش که هر آینه آینه راز های نهانست پیش از آنکه
گویم پنهان نماناد [illegible] پنهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون
یاد آورند که رفتن ایشان به [illegible] داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در آنجا
روا انداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

ودرین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک محمد حسین خان بهادر حشمت جنگ
که دیساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر او هست گهر فشانی کلک
مرا نگریسته و بمن روی آورده ورود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آئین منست
اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خواهید هر را برفتار آرم
و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت چودوی که نه بر اندازه
ارزش شماست بگسلید و بهدرین هفته بمن پیوندید فقره هلاک شیوه تمکین مخواه مستان رواه عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیاد توفیق کارآگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین ماهر دهوی
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا از زبان شیرین
بیان شما شنوده ام که حضرت بر جیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاه و زاد علاه که ماثره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرف بخشوده اند که اگر بتل بغداد
را اثر کی صورت نوعی ممکن بودی هر آئینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس صاحب نیکو ادا
در آمدی بگفتار غالب بی نواسری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویشتن به
خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبی
و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که ظرف چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که مختصر بود ننهاسود و دیوانی مجلد و دیوانهای منتخب ریخته
از قرار داد تحفه آورده بداک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز پس دادند ناچار بشما میفرستم تا به هنگام که توانید بدان آئین که درخور دانید روان دارید
و در بدل این تحفه منت پذیر خودم انگارید و السلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبد الله خان بهادر صدر الصدور میرٹھ بوالاخدمت فلک رفعت نواب عالیجناب
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسد الله
نامه سیاه هزار حضرت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

بر پیشگاه قرب آبروی بار به دعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و نا
پروری نوازشگار و فروغ نور و منشور رافت درخشان چرخ را چشم روشنی گویی من هم مرا چون
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که
نقدم از دهر یافت اگر ذره های بهره شناس را تهنیتی و قطره های بمحیط آشنا را چشم کسی توانم بود
جا دارد خدایم بلند مقام که سرانجام قصیده و تقریب نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز زنده است زنده پنداشته اند فرو گمان زیست بود
بی سنت زیستن روی ؛ بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست ؛ کاش کشایش این کار
چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی
و دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد و بیدوران صاحبدل دانند که چقدر باد دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسند انگیخته شود و این دل شکسته بهم
نپیوسته که در سینه من و نهانا دشمن جان منست زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید. ابیات : همه ریگ جگر دره دریغ است جان و دل ؛ در بستم ز رخساره و خار ست
پود و تار ؛ کاش شاد مراد ره دیوار رشحه خیز ؛ همسایه مرا سر و دستار پیشه ار ؛ چشم گشوده اند
نگران راه های من ؛ تا آینده نا امیدم و از رفته شرمسار ؛ اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن سرایم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در بارگاه گرامیش بدین ستایش
نطق آموز نامه نگار را امیدوار شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد و به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان راجه
الور فرو ستش الله که افشانی نال قلم ؛ یارب بتحجز این ابر کدامی دریاست ؛ همای اینجا

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه تا جوریست گزارد
سخن را کلگه گوشه به سپهر چون نساید بسایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرده تواند گرفت
آرایش وساده دیوانی الوجود همایون انجمن فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته نژاد را
که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر او خود ز سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت که این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بشیر
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بافزایی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را به بخشش صلا و گدایی را روز بازار خواهد بود و خرده وری را گرمی هنگامه پیدا با اینها خواهد شد و ما
همینها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد از آن فرخ انجمن دورم با کشور و اهل کشور چکار و از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرینه
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه نشگفت که چون اساس کار به آیین
دانش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارک باد و چرخ گردنده جز به هنجاری که خواهند مگرداد والسلام بالوف الاحترام
٭ از درویش بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲[illegible] هجری روز سه شنبه نامه

بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح مستانه بر
خانقه را در زدم ٭ او سخن سر کرد و از حق من دم از حیدر زدم ٭ همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
باد بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار
دیار از زاده آشفته سری نی فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل را می افشاند و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد ٭ غالب
نامم آورده نام و نشانم مپرس ٭ هم اسدالله و هم اسداللهیم ٭ اگر گویند که پیش بزرگان شناسا گر

خویشتن بودن از گستاخی و فزون سریست گویم من و یزدان که اگرچه شناساگریست لیکن نه از روی
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود ازو نیز باز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون رویداد چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن چند بوفا پدید آید
که با من چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود و بی سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مرحمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانبانان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باوا
که بیداری گهرهای شاهوار بر لب باطنیم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
سنت بر جان سائل نهیم و بجائزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
راهمچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر یکجه اند افسوس ها نبهایان بود
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست خجسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خجسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت تخم یاوری کرده و تخم در کشتزار
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورده ام خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام
دگر بگذارش درآورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند سپید
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را میدنوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم همیشه پیروزه باد
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آذر برزین کوه کان برزین اند پیمانهای جهان جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در چشم آفریده اوست و دانش های بنیاد و بینش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری داور به صحیفه طرازی میگرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارنده نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و خدمتی که خواسته اند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن میخواست که خامه سراپا پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده راه جوید انصاف بالا طاعت است چه پایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان وشیره در نثر واسوخت توان نوشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریده نظم مسدسی دارد که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظه خود هم اعتماد نیست اما شگفت که این بیت هم از آن مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد ❊ چو شود خاک بران خاک گذارت باشد ❊ جسته جسته شعر دانادلان دیده و فراهم آمده و واسوخت ملا را با واسوختهای اردو زبانان لکهنو سنجیده حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلندتر از آن است که بدین پایه فرود آورند کرشمه های لولیان هند و شورشهای دلدادگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش نپذیرد و اینگونه نثرهاست در خور گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد ❊ بتی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنج انگیخته سرایندگان آن پرده سرست سخن را مند و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان وری بدان ماند که در زبان ریختی زبان ریختی گویند و درازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه بدین پوزش انجام می‌پذیرد که غالب بی‌برگ و نوا ز فرسایش
دست دراز خواجه به پذیرفتن پوزش امید دارد والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم * چهره افشانده
بخوناب جگر بنمایم * بنشین یکدو نفس از وداع که رخشد چون روز * آخری نیست شبم را که سحر
بنمایم * امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات شدم و هم
در خیال آورده‌ام و هم در خیال از دور زمین می‌بوسم اگر نسنجند که دیوانه آیین افروز گردم
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرده‌ام انجیابانی وفا نسبت دو آرزم و اندازه که انجمن خواجه
سر بزرگ کوچک دل چنان پندارد چرا نسنجند که هر آنچه فراوانی آرزو و سرین داشته باشد
نامه به سنجوفی وگر بخوبی میرزا غنا در فرخ گهر نگاشته باشد در ازنای فاصله دل و زبان از
حدیث شوق مالامال است اگر همه از دل به زبان بایستی سپرد نیز برتافتمی و نیروی نیاز
بسیار گهرهای راز وفا نکردی همی بودن که بایستی نخست از دل به زبان دادن و آنگاه از زبان
به نگارش خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سنگ گونه آشکارا که چند
تاب و توانم آورد و دانم جانا خوش بستی که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش گری بازی
آرایش پذیرد درین روزگار که سپیده آرایش نگاه است راه کوتاه اگر از جاهی به بن چه
زیست خاک نشینان گذرند فرو ماندگان تنگنای اندوه را پیش در پا بینند [illegible]
یارب این آرزو نوائی پذیرباد عمر [illegible] که فی بینوا در بیان غالب [illegible]
گل از نسیم فی فی غلط گفتم [illegible] که بیدار باد [illegible] هر چند ندانم این لا ابالی پوئی در رقص کدام
ره می‌سپرد اما بفریب تگ سخن سنج دل از دست می‌برد خویشتن را نازم که با این بیچارگی
کینال قلم را بارگه جان مستی فریب نخورده‌ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چه دانستن را از
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود از بین فرو تر چه توانند بود که خبر چیده
فرهنگیان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است والسلام با لوف [illegible]

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بگفتار دعوی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گر گفتم که از تخمهٔ افراسیابم + گر گفتم که از نسل سلجوقیانم + دل دوست تیغ آزمائی ندارم +
ره و رسم کشورگشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سخنور گر نویسند صاحبقرانم + [illegible]
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان بسفر ستم چون از مشتهای خواجه در نظر نشست
تا به سیر از اخاور می سپرم والسلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان بهادر
شفق تخلص بنا بیزدلی نیاز سپاهی یزدان بی مانند و سپاسگزارم که ارنی گوی طور را که آواز
لن ترانی ترانه فراموش نکرده و بدان دورباش پند نه پذیرفت به بخیهٔ نگه تشدید خبر موسی
صعقا لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زده و از آتش نشکوهیده
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب
همانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر
فروز آمد اگر در بینش رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ هیچ چشمی ذرهٔ جان گداز هستی خاکم
بدین خود را در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور روی می آورم و نیز دانم
بدین بیت زمزمه سنجم بیت آید بچشم روشنی ذرهٔ آفتاب + بر هر زمین که طرح
کنی نقش پای را + گفتگوی ذرهٔ آفتاب پیشکش از هم گشودن نورد آن ورق که پرویز
دیرین از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که بیدارم
خورسفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشه کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوآئین ارژنگ مانی کاغذ تو نباشد و ننگ نوشتن نقوشم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانیان سکندر دور دارا دربان شهر چه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش از سطور
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانهٔ هویدائی خواهد گرفت بلندآوازگی خامهٔ صورتنگار سخن پیوند فرهمند دمنده
جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینهٔ معنی بفروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه آمیزش
همزبان مشفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر پژمرده بلکه مرده باشد بسماع از جا
برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده جادودان مانند که درین فن سرمایهٔ نازش هندوستانند لیکن انجامیدن
سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده دران هم از دور
بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشان ست و دل دردمند * از دیرباز سرو ستانسرائی اردو ندارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و شیره بفرمان بانوی
بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف ناز و ادا دل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه هوی زده باششم
آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه سرود
سنجی ارسنجیده گام زود دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیجی این نه جرعه که فرو ریخته خامهٔ من ست ا
ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من ست ... سخن فرو نیاوردم و قطع نظر با دلیل قطعی امتیاز شمردم
آه از من که هرزه زبان زده و سوخته خرمن آفریده نه بآئین نیاکان خویش سلطان سنجروار کلاه و کمر
و نه بفرهنگ فرزانگان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویشی باشم و آزاده ره سپرم ذوق سخن
که از ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان
است سرلشکری و دانشوری خود نیست صوفی و خیامی بگذار و سخن گستری روی آر ناگزیر بحیا ان کردم
و سفینه در بحر شعر که سراب ست روان کردم قلم شعله شد و تیرهای شکست آیا قلم یا خود بروزگار و دیده در پی نبود
یا بود و من پیروا نخست همانا در تیرگی روزگار من اندازه سنگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت ... ست در روی پیرار ننگ ساد دست بلند ه اندیشت

و پای در رکاب از ان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از انچه امروز بکام
فردا چه وردهم فرد دوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود * زان همه کالای رنگارنگ دل
برگرفتم * دل سودازده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان را بی بفغان آورد رباعی ای کرده بیاد انتشار
گفتار بسیج * در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ * عالم که تو چیز دیگرش میدانی * ذاتیست بسیط
منبسط و دیگر هیچ * دانم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده پیش فرسایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از ادب نگویم ولیکن
نه پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد و ساده جبا
و جباه بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین بوسیدن هم
چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و دیگر بیدان ستوده نامور سلام و پیشگاه
قبله حشمتم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از مهرگری مولانا میر احمد علی
نیاز ارمغان است و برای شفیقم جانفزا نظام الدین صاحب سلام ره آورد و در سایه ها ارزانی باد
والسلام با وفور الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر ولی نعمت
سلامت * هم رسیدن این پرند و پرنیان پرن مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند یا بافته اند شنیده ام
که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده پیشتر در سجود آمد همانا این نور آگین رد که اینهمه
تیرگی زدوده است پیش شمع دودمان آل عباست هرچند دجله دجله خوی شرم از هر بن مو تراود و خجله
اندیشه مغز دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سوادبنغان رسد ازان سو گرانمایه طیلسان رسد
لیکن ازان رو که اینهمه بخشش از مهرنشان میرود و ترازان بر آید که رازی درین پرده نهفته اند
و بندگی نیاکان خود هم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امیدوار منت پذیر فیض اند تبرک و تا جیب تنگ است بار احسان اولاد خداوند که خواجگانه بنده پرور
و پادشاهانه و گیتی بخشش چرا برنتابم بدآ فر بهر گره را کشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده دبیره آنکه کریم ستیزه شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس برمن چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان است امید گران نمی پذیرد و هر آینه در آئینه
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانهٔ فروزنده فرهنگ ستوده شیوه روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خدا داد آزروی
واد آنست که پیش ازین باورنده آشتی و دشوار پسند آشتی که ازین پیش خامه در دست کسی بدین هنجار
جنبیده کنون که دلکشا نامه را نوردوا زهم گشوده اند خراش کلک سیه دست دل از دست برد و اندازهٔ
نگارش مژدهٔ یگانگی دهد زبانی آورد و گرایش اندیشهٔ آن یکی از دور بسوی این دیگری و شیره وران کشوده
که ازین شیوه های آتشکاری و انگیزه های آز و آرزو نشان بخود نشان آنست که این هر دو دران آزادهٔ که
فرازین گیتی همدم یکدگر و در یک دوران گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو دیگر را آمیزش دست
بهم ندهد گو مده و اگر به گوشه ای درمیان نباشد گو مباش باری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیرباز ستایش گر شناسیم و بتیز بختی این دانم و همه سود و با خود هم گستاخ و بخشم دلیر ساخته اند همی شکوهم
و همی گویم که دیرباز آورنده این نامه رسیدن ستم رفته همی و دیگر آنکه او بهر فرستادن نگارشهای
خویشتن دستوری نیکو همی گوئی سپیدانند که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبا نتش اینپایه و رنگ که
در آمد شد و نامه از دو سوی روی دهد نیز برتابند و در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود بهنا چابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آینه
من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی خجستگی نوروز و جام باده مرغ دست آموز
باد از اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ع به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانه شیوا
شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمودی بود و اسم بی مسمی
یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح
و نسیم دلکشا نامه مهرپیوند در گرزند اخیری چند بود و خود پیش نه دری بروی دل کشود که شاهان راز

اثار راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیا بیند خواهش حکّ و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتی بنظر در نیامد هنجار روش خود از نیروهای درد نیست آری فی خامه در بنان هرکس
خراجی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار و در سره کردن گفتار چون صحبت ضرورت ندارد
و گفته که هر چه بر نمط گفته اند نه غلط گفته اند همی باید حلقه بر دل زد و همت از مبداء فیاض دریوزه
کرد و بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه روان کشایش را روی خواهد نمود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود و دانش و کنش یاری و دستگیری کند از اسدالله نگاشته
شنبه بیست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسدالله نامه سیاه بنظرگاه سروشان گذرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر فرزانهٔ یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور
معنی را شهریار علم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تحفه و گهر قبله پرستانند و بفر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جبینش ز نور حق ٭ چون مه ز تاب مهر منور ابالسیب ٭ گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است ٭ گلدستهٔ سلامی که در نوردنامه مکرمی مولوی حافظ
عبدالصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا از ان پرده رخ نمود نخست درخشندگی جوهر نگاه افزود پس
از ان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی برافسر زده آید فرو آید چشم پوشی ذره
افتاب ٭ به سپهر زمین که طرح کنی ٭ نقش پای را ٭ من از شادی این سلام بدان دریوزه گریانم
که بنیای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فرهٔ ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زوده و پروران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفرالدوله سیف الدین حیدرخان بهادر طال بقاؤه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پیشنی درباره این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه برادر زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش فرخ‌بختی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهم‌پایی روشناسان سپهر برین
گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودازده اینمایه گرمی بازار برنتابد اگر از شادی نمیرم در زندگی
از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشهٔ بی‌توشه لب از آن نگاه‌خوانی و با دم فگار است
و دست از سپندسوزی بیاپی در آزار و او آنست که اگر ازین پیش باشد از بازپرس بودی هم را عجز
برمن فروبستی و لرزه پیکر مرا خرد و درهم شکستی چون از روی مهر و از هم است چه انگویم و اگر نگویم هم از
من برمن ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش نارسا و از زبان سخن‌سرایی
آگه سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن نگویم که بدگفتن گناه نیست و نگویم که گناه من جز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگامه و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان رود در خور است بگویم و نیز دان نشنید و
جز راست به حرف ناراست سرودن روش اهرمن است تا در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکه در ستایش زخمه از معنی و صدا از تار و شگفت که با اینهمه همه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نواسنج گردم تا پدید آید
که خاک‌نشین کنج ناکامی در شکال کلاه مه چه شور در سر دارد و با گدایانه‌ای پیراهن نگاهم در هوای سخن پرواز تا
تا کجاست یا رب نیز خواسته ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فیروزی و نیم پرتو از
همه روشنی به غالب سیه‌روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیرالدین خان بهادر نیز دان را
سپاس که خواجه رهی‌پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پیراست آفریده‌اند اگر در گزارش ایزد
سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه در تیم‌شناسی و مهرافزایی حکایت
بی‌شکایت نمک ندارد چون خود نگارش خامه لغزیده باشم نشنود که از دوست گله‌سنج بوده‌ام
گفتار من در نامه پیشین با عالی جناب انورالدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیرالدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند یاری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و گشایش نور و صفوت نامه و در آن ساعت به بساط انبساط گسترده

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که منظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین ببوسند و به پاسخ سلامی که من نبشته‌ام بندگی عرضه دارند. دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و فرو ریختهٔ کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده را بدر خویشتن را بنده خویش و بستهٔ
پنداشتند امید که منشور ما بسوی مهر میمون و مهر از مهر و سور روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را نخرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
تلافی سلامی که فرستاده‌اند جان بر افشانم بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزهای
خوش پیاپی آینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب انور الدوله بهادر فرو اگرنه بهر من از
مهر خود عزیزم دارد که بنده خوبی او خوبی خداوند است ** در حضرت نواب اسلامیان نازش نگاه
پناه که سجدهٔ من ننگ سنگ آن آستان است راه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خورشید پایتخت
فیروز و دولتها ... بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که ستایش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا از
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری امیدوار خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از دردمندگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پر است کجا هم
هیهات در بیخودی کدام سخن از و فهم جست که چنین مرا به داغ دعوی سنگینی طراز بست بها گناهی
هست و نه دانسته‌ام که چیست و من آنرا از ساده‌گی نه از شوخ چشمی گناه ناکرده به تعبیر سنگینیم امید که
بدین بیخردی بلکه بیخودی بنده که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا ور نه همین جرم دعوی سنگینی را که من خود بدان معترفم ببخشند ** در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر با آئین بندگان بندگی و منظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

مهجور دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و پایه از هر در چه رسد. بابخت هموار و دولت پایدار
غالب بپرسش سزاوار باد. نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۸۰ هجری و یازدهم
اکتوبر ۱۸۶۳ع **ایضاً فرد** از آن سرمایه خوبی بوسلم کام دل جستن. بدان ماند که موری خرمنی را در
کمین باشد. بنوشتن نامه بنام نامی آن سرور نامآور و فرزانه روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
نهادنیست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن. برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطهٔ خطش دانه و دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم مهر آئینه اهرمن پرست و کافرستم سرچشمهٔ نور درخشنده مهر زنبوریک و دو درخشنده ستوده را
ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری سویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جلوه تابندگی تواند داد. غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نبرد همی ستایند و من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی نامش و خوبی خوی
نشان دارد. دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باو ندارم چه پروا
که نوشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانسته همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب
ندارد و با اینهمه آن گناه تنگمایه نیز دارو گیری داشت چون نپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم
که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم و مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه
که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نوشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوار نی نی اگر پاسخ
آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی. چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود. راستی اینکه دل دادهٔ
آن انجمن و اهل انجمنم تو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند. ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است. بچرخ و ستاره فرمان پذیر باد. به نواب کلب علی بهادر مسندنشین رامپور

بحضور پر نور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامه بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این
راز و اداء بی زبانان در بند نوردِ این نوا سنجی همچون نال خویش به پیچ اندرست و از من که کارفرمای
وهم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ و انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر
زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون و ساده سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند ازانجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاه داشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی خوی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و رحمت ندیمان بزم انس را ندانستم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و اینهمه گهرهای شاهوار یکبارگی فرو ریخت بجز آنم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا ور از دستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا را سپاس گزارم هم غم از دل
بردند و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جان افزا نامه و دلکشا
صحیفه که جوش جیحون و ریزش لآلی عبارت از وی دانست ساز میدهم و بهر جنبشی که خامه را در ان
منشور رافت روی داده است بهدی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانه معنی بود نورد از هم گشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و صحت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند پس از شرط دوام ورزش
والتزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت قربان بجای آوردم و آن شان
معنوی را یکسک و اصلاح آرایش کردم اگرچه پیشِ این راز بتحریری پرده این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
بخاطر پیش در نظر داشته باشند و در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه گوش شوند
[illegible] رود که جوهر انتظار را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند و نسخه پنج آهنگ
که اگر خدا از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند پیانگشته های ژرف در ان نگاه

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش درآمده ع راست میگویم و
و امید که باور خواهند داشت. دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی
خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد. همدمان مسوده ها بردند و
فراهم کردند و جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فرو ریختند
به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند و دیوان فارسی و دیوان ریخته فرا چنگ
نیامد مگر نسخهٔ از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هرچه
دست بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد. هرچند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و بپارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی درانست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلکم بدر نرفته بسپرده ام
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان ننهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمه را این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم
صبح قیامت روشن باد به انور الدوله بهادر [illegible] باخیل مورمیری از ره خویش هستم فال
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست :: مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر همی بارد و گیاه همی بالد
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخششی ابر با من
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچی از ذره کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که با این پندار در سر
داشته باشم همانا خود سخن درانست که سپاس سرهنگان ڈاک دانگاه سپاس این مهربانیهای
پیاپی چون توانم گذارد و مهر روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غزل نامه
و دیروز نسخهٔ مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد و خوشا تبرزد که [illegible] آمده که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم که پله حیات از سبکی بهوا ایستاده و پله نبات

از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی در بن شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نگذاشته
اند اگر بشاهد این سخن که کار فرهاد کوهکن نبود این مشاهده ببینم و از ذوق انچنان تپش در دهن میگشت
که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد چشمه چشم شیر جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت بر روی جوی
انگبین است انچنین است که جز به تبرک شکند نشگفت که نهان است اما آنکه گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بند بند این شیرین سخن
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش است یا رب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مردمی فروزان گهر فرزند
انظر خواجه منیرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه شنیدم و نه دیدم نه محرم و نه ماه آن بزم و
انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید چامه سرای جو
را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روزافزون باد نامه نامی با آن کارنامه‌ها و کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت و ناست پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسا شده آمد چون نسخی خوانده آمد
در انجمن از همه صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه شناسی هست
از سراپرده کمتر بیرون می‌خرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چهار بالش عز و ناز می‌آرامند بندگان را
بار نباشد که همیشه او رند نمیداده و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند مینکه هر سخن صحیفه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و مهر و نسخ پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام سروده گزیده آید و کدام هنگام خوانده آید چون این همه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بوزش شیوه گستاخی جراحت خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سعید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر امجد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که نپنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کار افزای نگارش بهبهید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته‌اند که این نامه گم شد که درین بار اینهمه بکار بکار رفت از نوی نشانهای مسکن انگاه روا است که مکتوب الیه از فرومایگان و دور ناموری پای نام سپاهیان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه میدانند یعنی سالهاست که خانه گماشتهٔ فرخنده خو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که میروم و دو سه سال یا کمتر یا بیشتر می‌آسایم پیادهٔ ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خود هم جنگ نیست + از هر سود بی‌خامه و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سر نامه بر من گران است پیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام دولت چه نویسیم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه پنهان ازان سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق که چون سواد آن را بنگرند و نور دانش چشم گشایند دریابند که تمنا را حرز هم چشم است و آرزو را جگرگوشه +

نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر انجا در تاب و توان + وان کالبد وداد را روح و روان + نی نی به نفس زنده کن هم نفسان + آن هم نفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونهٔ رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زادهٔ ستوده شیوه پیش روش آن به خوبی خوی و خجستگی سرشت منین بهشت و بفرتاب دانش و فروغ گوهر ستیفین افرازندهٔ فر نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یارسید این ستوده خوی را چه در ضمیر گذشت که نام چون منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ چهرهٔ خرابانیان بر زبان کلک ولا و پیرامن گذشت اینکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفر و بهار ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانموده بسکه دوستان را دوست و وفا پیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که مخدوم ربی پرور خواجه فرخنده فر کجاست رسیدن این نامه که در نورد نامهٔ شفیقی وحید الدوله بهادر رسید نیز ندانستم که نیرو رود و سید صاحب غالب ستای بر سرزمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سود ازده از کشاکش رست و نگرانی بجا ماند چون
بزبان خامه در فرستادن نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا که
ورق‌ها روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من بر شمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامهٔ شما بر من دمید هم دیده دیدار جوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر واجد علی صاحب
بلگرامی مصطفوی گهر از در پرده سلامی که میفرستم خود بهمایون انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار در تجلی روا نیست
اندیشه از رسیدن دو آیین نامه بهین خواستی باری آن حرز روان آسا که توان فرا رسیده در بن هر موی تن جا یگانه
جانی و مینا مبالغه نپندارند اگر درین بار نیز همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نمیگرفت
و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتمی چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتیم و سپاس پذیرفتیم
گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه هنگام گذراندن درستناسا گری گفته آمد و در شنیدن
از ستناسا روی بر زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خروشی و خود
فروشی آیین آزادگان نیست یزدان جز داد نه پسندد و داد آنست که غالب نه تنها درین کار
کوشش کرد بلکه اعتصام الدوله بهادر شریک غالب است نی نی از من بیشتر فرزانه رساندن
و از ان یگانه به شهنشاه گذرانیدن خواهش من جز نکویی نیست دگیست که نکویی نخواهد و هانا آن میخواهیم که
دانا دل همه دان دو دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام ناجی ستوده نام آور بدانسان که فرزانگان
را سزد به نگارنده دو رنورد صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش می بباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با نثر همه که برین دو ورق در نظر با سنیاهی بنگریست اگر نه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد
لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگزرانند جا دارد به مولوی
رجب علی خان خدای داد گر را سپاس و تحیت خداداد را آفرین که خواجه ماخسته نوازند و رنج پیشه را
پابستگان کمندیری دارد و با آوارگان فتراک نظری فرد خود بیش خود کفیل گرفتاری منت ...
هر دو هم پرسش دل ما بوس ... آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز نداشته ام که

برین تار پیچ هنجار روان توان کرد و از پرند شگرف نام سخن گرامی نورد از هم باید گشود یا رب آن نیایش نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا پنج سال دگر روان
نه نامه به رزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آنمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضه داشت
آنچنان دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از
یاد ببرد و داد آنست که در رنگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
خادم مخدوم پاسخ چرا نه نوشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل آتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آوردند و بروان نوشتن نامه روان پژوهند
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه بمنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی
فرستم خورده برده ام گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه فرمانروایان [illegible] آراسته است از کشورکشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان [illegible] که اگر [illegible] امان و [illegible] فرمان پذیر بود و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره و النجم در سر آغاز [illegible] فرو نه آمد
و سواد آن بیاض [illegible] دل فرو رفت [illegible] که [illegible] از این باب
در دوستی خدایگانه [illegible] نامه اعمال من گرد [illegible] بنام [illegible] چشم جهان بین
من که جهان را [illegible] از من [illegible] فرستادن [illegible] که
نگرانی [illegible] گرانی کند [illegible] و همانا [illegible]
ارمغان فرستادند [illegible]
سوی نشتابم خود را از [illegible]

نه زود و نه دیر خیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای ما زانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سپهر و چرخ انجم بیکار نیست یزدان
دادگر اینچنین فرومانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میکش دو بزم افروزان
نامه شمار را خواندند و بذوق شربت هفتصد من نبات مهر دو تن را آب و رو تن گشت سخن از باده
ناب به بود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پریروز به منظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بیست و پنجم شهر ذی حجه بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بیکدیگر بپیمایند گروهی از شاهزادگان با برخی
چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی سپهر اندر سپهر همی خزید نخست سلطان الشعرا
شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن
خواند محوی نام امروهی از تنک آشامان خمکدهٔ صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه خانه گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر بوریای
بی نوائی دور جام باده روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم هر چهار
سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمهٔ شبانه تازه کردند من نیز غزل دو بار خواندم
از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک به دمیدن سپیده سحر بزم برشکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سروده اما نه در طرح از امروز بیست و یکروز در فوره از

بیست

باقی است تا بلبل طبع مرا کدام نوا در خروش آورند و در نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که اجنٹ به جیپور همی آید آری می آید از گوالیار به اجمیر میرسد و بعد ازان بقصد
می آساید و دو غزل سی و ششمین و سی و سیومین و این غزل شما را که منع میکنند که پیش از آنچه نخوانند چون نخوانند اگر توانند بخوانند
بلکه این کاغذ که من همیشه ستم نگذارند نی براو براین راهی نه نکوست بیا نخچیری را دل آزرده شناسم
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد شما از پیش خود نیز آنگونه نفرستید
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن پرس نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی بیاید
و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد و مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرو نشست هیچ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم • غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوش را به پژوهش
راز گمارید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید • جان لارنس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بوده همچنان
برادر این مهتری لارنس ست که توقیع ایجنٹی راجپوتان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمانروای بزرگ است این را از که پرسم جهانی داند و من نیز همی دانم • بیا برادر به همه سالگی بار بود
همه بگذرد • غزل طرح نگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی • چون بندگان کمخدمت که از شرمساری سر فرو پیش
افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خفقان عرض میکنم که طبعم از فکر نثر همی گراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که به هنجار خامهٔ خود سخن رانم این ستایشها بدان ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیرزد و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری هرازیان دارد و چون حال چنین است امید که از زبان نیز بنده خود
را درین کشاکش بپسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به خوشنودی
نمط تلافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح جهانپناه دارالخلافه دیده است ننگاشته ام
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی نگارنده و چنانکه به بازارها میفروشند نیز است و در نامه
موسومهٔ ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری دعاهای مثنوی گزارش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میکرد و دو خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد دهرا
رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست این خواب ؛ باران امید را سحاب ست این خواب ؛ زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب ؛ تعبیر ولای بوتراب ست این خواب ؛ رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب ؛ پیرایه پیکر نگاه است این خواب ؛ بر صحت ذات شه گواه است این
خواب ؛ بیداری بخت بادشاه است این خواب ؛ رباعی این خواب که روشناس ورزش
گویند ؛ چون صبح مراد دلفروزش گویند ؛ زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب ؛ گر خسرو ملک
نیمروزش گویند ؛ خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست ؛ در روز نصیب شه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز ؛ تعجیل نتیجه دعای سحرست ؛ زیاده حد ادب ؛ از
اسدالله بیدستگاه ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدرالدین رسید و از جانب
ملازمان دو غزل از من طلب کرد در نخستین وهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل
دانسته پاسخش همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم
من به ایمان من که بجان لب فرستادن دو غزل نشسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه
فراخ و تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا ؛ یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصایی بود گر پای خاری داشتم ؛ اتفاق سفر افتاده به پیری غالب ؛ آنچه از پای
نیامد ز عصا می آید ؛ ابیات تا سر خار کند این دشت در جان بخلد ؛ گز تجوم ذوق میخارد کف
پایم هنوز ؛ نم اشکی چو بخاکم نفشانی از مهر ؛ خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد ازو ؛ بسکه لبریز است
زاندوه تو سرتا پای من ؛ ناله میروید چو خارها از اعضای من ؛ خبر که را از درون در جگر نی دمیم
ناله خود راز خویشش داد شنیدن دهیم ؛ ز سعی هرزه به جا صلی نگشتیم ؛ چو باد بیدیده آمد از نالها

دست بسته عرض میکنیم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عالی تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پایه مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب ۰ راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض می نماید جوهر ارزی گوهر و آب روی عهد وفا برده ۰ هر چند چون منی را نرسد که بملازمان زحمت بجا
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من آ
ایدون صرفه خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کسی فرستاده اندر جست و جوی لالی را که فقیر بخواهند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید حاصل همه حرف و سخن
این باشد که اسد الله دام بیعت شما و سرگشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی
دل بشکسته و در مانده بکار خویش است دستش گیرید و بکار او رسید دیگر بگزارش آنید که سعی شما ضایع نخواهد
و بیهوده نخواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز عیار این اتفاق نیز
گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب ۰ دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد و لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب هوا خیلی هراسان است اگر بینس عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید دیگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید بینس همپای او برند چه آن وقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود ۰ زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا آگه باشند که از قتلش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هر روزه پیوند
در پنج سپهروی کشیده تا جدهٔ ماجدهٔ خود را به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری خدمتگزاری
ان شاء الله فرخ فال اندوخته اند خجسته ایشانست ۰ میر عبدی که به جیپور رفته اند و باز نخیز یوسف علیخان
که در بنارس جا ورزیده اند ملاطفت شما ارمغان سفر ستنده خوش بیایند تا آنچه که نزد من فراهم است ازین

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده ست و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر سپاه و بزند
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دل انست دیگران چشم پوشند
و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن دران میرود که از انجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمه خامه دگر ره بنوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر هر گاه بنظرگاه خداوندگار آیند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو اثر پرسشهای اندوه اند و زبر تافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگرگداز های برخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند نگارند و هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلامی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ داشان رو که دل هم درین پهلوست گوئی ازینم
دل نگاشته اند بر آن نشان پروین فشان روان سیفشانم گویند در گردان عرب دلاوری بود
ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین
سیفی بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا علی
را چه در دل فرود آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام مطرز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که در ان انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
ویلیکه از گله لبریز است ازان نگریزد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق مست
رخشش سرخ گل و نسرین را ٭ وز تیرگی سهامه و پروین را ٭ وز من که گدای کوچه گردیده‌ام
جم مرتبه شهزاده بشیرالدین را ٭ مور کعبت دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانست
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان گراست و درود و شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ شهپر
هما ماند که چون نظر ده را فرمانروای مهر شاوبانی ساخت همانا چنان که سایه همای همایون نشان شهریار
مرحلهٔ آب و گل است این سواد سویدا مداد و طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق‌ها اشعار خود
ابری بود گهربار و دریا دریا بار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینهٔ گوهر معنی
گرفت و او آنست که اگر دانشوران و اوستادان دهند شهسواری میدان سخن سلطان زاده را است با فراخی
سپه و پیش که نهفته نامه‌نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازو دست و نه زور در بازو و
و ستایش مرحله‌ای زیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامهٔ مهرورزی و جشنه بازی با نکو محضران دو
گرم داشته‌اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیزگردان
پیوندهای روحانی را بدانسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن پی مرعزیزان که همه را بنام
شمرده در بین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار خمار نماند مگر خسته چند اینک و من به داغ کشتگان شهر
زیستن و به دنبال خستگان خون گریستن با خسته و مهره و بهرم و به تاراج شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین و ترسه ازین رنگ است پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو نامه و شناس نظر آن والا منظر
شده سبو بین نیز گفت که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان شمار فارسی
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نسخه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعهٔ نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان در رسد

در معرض طلب کلیه‌های نظم و نثر حرف پرسش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی‌نوا نه این است بی سرمایه‌ام نه فرومایه نخورم نه سوداگرم نه پیشه‌ام نه کتاب‌فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان به شهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغان است و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب
هرزه‌سرا بناطق رنگین نوا سلام جانا از خمار به نشاط و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیستی به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مژده ما گل به هزار افشاندن است لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
دمادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزونتر
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشم از رمد به پیمانه پر خون مانا و تن از داغ لبر و چراغان مشابه
درد را بهر بند جداگانه پیوند خون را به هر پاره جگر جوششی دیگر بالجمله سر آغاز پائیز پار بود که نخل زندگی
را برگریز روی نمود سه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای خشتی بیکیست در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا انگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه از آن قلزم خون به ساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند سع
هروار بود و هرآنکه او را نکشند اینجا همان نقشی نه نخواست من انگیخته‌اند و مجموع گفتارم از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته‌اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و صفه
نقل کنم سپس پاسخ بر طراز مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی
بصورت پخته بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پخته باشد پس خوک گفتم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پای
به حقیقت آن بروده باشم غالب خونین نفس سرآید فرو راست میگویم و یزدان بر راستی گواه است
حروف نارا است سرودن روش اهرمن آ ... به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر ...
که پای خوک در نظم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد واکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه گر دید که خوک سم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد بجای پنجه زدن
بد نفسی نشستی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هرچند ذوق
هنرمائی نگزارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین که گماشتن
وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست و پس نیایش داورنده گرامی منشور جهانا همایون وخشور را
که پس از وی ازان ده و دو پیره وخشور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد و بهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را سپاس دوستان
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سینه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ
نگرستن و بستگی که در شدن خنده از چشم گشاید گرستن دارد حاشا که نخستین پایه بلند نام
که خود از فرومایگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیرباز نبشتن نثر پارسی زبان آیین من نیست نامه ها یکیست اینکه دو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پیشکوه هست که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسید یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد و به ستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت
تا آن ورق هم پیچیده بسوی کارفرمای روان و بسته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز ارادت درویش به تحفگی
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نایب والی
حیدرآباد یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر روائی نوید همانا امید
افزا نامه یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بر روی زمین بر
من فرو فرستاده اند یا گنجنامه گران از گنجی است که دیرینا آنها در روز بنام من از مهر مهربان
نهاده اند مهر آئینه بدین رو نیز شادمانم که زنگار زنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هرچند نامه نه منشور رضا انگاشت نازش من بفروغ مقداری
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز فروش تا بی دران همایون دفتر نبشته آمد فخر و
غالب بخود ببالد که گشتیم روشناس ؛ در دفتر ها زیر نوشتند نام ما ؛ شگفت آور روداد
گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که نفحه های عمرفزای سال آگست پیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته
که تازه بقالب انطباعش فرو ریخته اند و در سومین جامه نهاده منظرگاه روشنان گذرگاه
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر
ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت
بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل
زهی خیال محال ؛ ماه نیم ماه بیخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از عمر نوشت
گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجا سیده و مهر نیمروز
نامم یافت تا نفس راست کرده آید لختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفته

پذیرفته

و روزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قاجار به سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بیست و هشت شنبه
ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم مهر آیینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که
چاپ سر گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت
سپس از تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را
از خویشاوندان است گرد به پژوهش بر آمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش در آورند که در آن صورت مطابع فراوان و خواستاران را
یافتن آن آسان خواهد بود اگر انطباعش نه نشست نغز و درست نویسنده می جویم تا او برنگارد و زربهای
روان دارد و دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدن است تا با لفافهٔ که با اسم سامی از روی
بایست فراخور افتد در نامشده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ مافات گم نکنم دیگر آن خواهم
که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۰ هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض عرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پردازان اند میرسانند اگرچه سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد و پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی درست

بهم نخواهد داد ما چاره پیش از آن که در دل گفته شود سخن در آن همی رود که عریضه نگار در روش گوشه‌نشینی
پیش پیشه نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان‌نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت غیر تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوندان سررشته رود قبول دعا مدعا بدست خدا و خداوندان است تا کرا رانند و کرا خوانند داد
زهر این غم و تیزی نشتر این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته‌ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان پایم گاه گاه خطا میکند
و چون تیر بخشش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدیح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ؎ تا چرخ کشد محمل بر جبین نقابا د
نواب فلک محمل بر جبین شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
تیموریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت ٭
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت ٭ خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز ٭ در زمره بندگان اعلیحضرت
از آن رو که آغاز نگارش بتصحیح اسم مقدس پادشاه است هر آینه این نیایشنامه ذریعه هزارگونه
امیدواریست از آن جمله چشم داشتن تا یکی آنکه بر فلک زده سخنور بخشاینده عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد و دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن بهی جسته
خرد نظرگاه خدایگان بهمه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست
پایم میتوان فرستاد گر تحفه شوق به رهنمونی خرد افزود فرستنده ارمغان هم از دور زمین بو

وچنین پریشان سوده شده‌ام که توفی تا بتو هنگامه گرم کنم * ورنه ز کجا یافتی قیصر و جم را * پرورشنده گل ریختن
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نحتی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزاف
و کلک آیین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده‌های
پنجاه ساله تحریر فراهم کرده‌ام و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع درآورده‌ام از آن
نسخه‌ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال کرده شد تا هم روز روانگی عرضداشت و پارسل یکی است
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پس از آن اگر پیش از رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل آگهی
نپذیرم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ نبشته‌ایم
اناد بیت فی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب است چار بالش عز و جاه به آیین درود
مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر بگی را که زدل رشته و به انامل پیوسته است می‌جنبانند تا به جنبش انامل خامه را به رفتار
آورد و ها نامه ادبیه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دل است بروی ورق فرو ریزد فرا رسنده و دیده باشند
که نامه‌های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز می‌نگارم و می‌خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفهٔ باز پسین است نگاشتهٔ ۲۲
نومبر و رقم زدهٔ ۲۶ نومبر که بهره و بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد و دومین را
پاسخ اینست که رقعهٔ مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشند دعای من و همگنان به
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامهٔ خویش یافته باشند دیگران نامه که بنام مشفقم [illegible] را که
تعجیل بود بسلمه الله تعالی روز دو روز نامهٔ شما بدان مسوده‌ها فرستاده آمد شما در نگارش سوی مرا آید
و هیرا سنگه را مادر همره باخود آورد و نامهٔ شما را که بنام من بود پیش از رسیدن نشش جا که کرده بودیم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامهٔ شما بمن فرستاد امروز آن ورق را درین ورق فرو می‌پیچم و به ڈاک می‌فرستم درین هنگام که

وران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و دیگران حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کله نیجویم
امالنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم امالنگی که رنگها
شوخ بر زمینه نشسته باشد و حاشیه سرخ بود و معهذا پهنه ازهای نازک و طرازهای نغز دوخته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نیز پذیرفتار
بهر حال در فرستادن لنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام مشتاق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۶۳ ع چهارم محرم سنه ۱۲۸۰ هجری البیضا چشم و چراغ دودهٔ مردمی و مردم
دیدهٔ من منشی جواهر سنگه جوهر را روزافزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامهٔ موسومهٔ رای چهجمل تراوش تسکین میدادیم کارگری
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر نیست که او را همرآینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زادهٔ بی پدر است و دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسودهٔ روزنامه روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه بازپرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۶۳ ع

ایضاً جانِ من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبود و نه درین روز سیاه نیز نبشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور ست و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال ست همایون شدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود و قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد سهراسنگه
فرمان شما بجا آورد و در پی ساختن زین و ستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد
میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر ست بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر ازین ست نتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر رساند رحیم
و آنچه از بهر تو قرار داده ست خواهد فرستاد و اسد الله ٭ بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مروت را مهر درخشان و دیگری ماه گیتی همایون پایه میرزا محمد خان و بها سایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نکویان ست هر چند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ع تو داد و دهش کن فریدون توی ٭ حضرات درباره قاطع برهان و منکران
شیوه داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن دهش بخشیدن تسکین من فقیر
تا بگیتی خواهد زیست ثناخوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود ٭ دوشنبه بیستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب ٭ بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ سخن آن محمد حسین
والاجاه ٭ سوی من ناگرفت روی آورد بسیرم گل زنامه زد ناگاه ٭ رندی و راستی شعار من ست
مؤمنم لا اله الا الله ٭ بستودن اگرچه شادم کرد ٭ من همان ناکسم سخن کوتاه ٭ منکه مهر نجم از نگه
کمهرا ٭ به نظر نیست غیر روز سیاه ٭ دیده ور آرزوی دیدن اوست ٭ که نگهداشتم بدیده نگاه ٭

قلمرو مهر و وفا دارد و اندیشه داور بود آغای نام آور که سخن در ستایش این تا هو گسترش پایه و سرای سر دوده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خجسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدردانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از خرد جاه بهره و از علم
و هنر نشان ندارم هر آینه ازان نگریزد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه درباره نکوئی قاطع
برهان نامه نگار را بشگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است
و دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا می‌پسندند و ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شهر
شهره و مار گزیده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد نسخه چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرو کاس نامه جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن بست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که هم زبان دانی فرزانگان
پارس گناهی ندارد و بزبان خامه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و چنان اندیشند که چون
در سینه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به بلنگ دایره دف زنند چه گویند
همان گفت بلکه سختی ناسزا تر ازان گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امر علیست
و چون مولوی جامی شفیع نیست تا این آدم پیکر دیوسار با افراه نکوهش بجا و کیفر نفرین ناروا یافتی
ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آزرش را خواهند نگریست
باد بر و برت آن شعر از سعی نشناس موجب ریشخندی خواهد بود خود را تسلی دادم گله و شیمین پیشکش
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم گسسته و آمد و رفت
نفس آسا متواتر و متوالی باد منشیهای یکدیگر مهر گرای و مهر و میانه هم جاوید پایدار باد و نامه
بنام نامی نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها ورود قدسی
صحیفه دل را توان و تن را روان افزود والله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین میباشند
که درویشی و دلریشی اندوهگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذره خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورده بیشتر ز ارشیرکستان بارد امید کہ
سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نیز نوشتہ شود و سپاس جہانگرد را بندگران
بر پای زمین بپای نہاده اند پنہان کنند کہ چنین من زیر بار سپاس بسیار عیال ننگ سایہ و از بسیار اندوه
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت دیرین داشتہ و السلام با لوف الاحترام فزا فزود
مہر بالطالب فلک زده غالب ۱۲ شنبہ ۸ ستمبر سنہ ۱۸۶۶ فقط اور اجاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں نے آپ کی تحفہ بھیجی ہے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنا
... ہے اور دوستوں سے ... ایک ... سماں لاؤ سے تو سب حال کہنا دے کے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام منشی نولکشور صاحب مالک مطبع
اودھ اخبار بنام ... در رفتن میگویم با کسی ... دیده ... نادیده است و دل بہ رش
گر دیده دیده و بسیار جوی او ... در روی دل ... او ... این نامہ کہ از دوست آیین رسید
سیاه مردم چشم و سویدای دل تیره روی و از آن ... آمد مہر او را باشد و این حق نسبت
تا مہر ... در میان آمده و از ... بازگشتم ... گذشت ... پدید آمد و دیده
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی ... در پارسی زبان لب بسخن گشاده ام و ہم نامہ ہا نگاشتہ
اکنون کہ دل از ناتوانی بگدازش ... کار ... آسان کرده ام و ہر چہ می باید نوشت در
اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچم و بہ دوست ... ہم ... کہ در اردو زبان نیز سخن را
دخود خامی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا جان گذار شد
مدعا است و دیگر ہیچ — اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو بشگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہا را
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا خود ہنگام
آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر آغاز را انجامی است
۱۲ ... رسیدن اودھ اخبار از آن سو در ہر ماه چہار بار و رسیدن زر از این سو در ہر سال دو بار اگر نہ ... فراز

منظور است - به اقبال نشان میان داد خان سیّاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته و به همین که بمی آرد و بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۸ امد ماه جولائی سنه ۶۲ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسالک دشوارگزار پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است و درین شصت و هشت ساله زندگی که جز خودبازی و گلاغ و سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها در نثر و نظم فروزان آمد از دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ریایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه سنه هزار و دو صد و هشتاد و دو در شمار آمد روشن دل فروغانی که مهرورز از رسم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد گذار افتاد از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و بینا دانی دیدار خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از دو الابرادر همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن براوج سروری آفتاب ذره پرور سه بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق * نیر گهر و از روی رتبه مهتر من * اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم * بود بپایه ارسطوی من سکندر من * به ستم گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که ویژه عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعدهٔ شمار اعداد است و چون دو سال بران فزون گردد هژده سال پیکر پذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار دو رامه سرایان پارسی به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس مافی الضمیر را که برپا رنج یک و دو عرضه باید داد و در زبان اردو و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گذرد * غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس * کنجی گزینم و پرستم خدای را * فقط

بعون صانع بیچون و بکرم کارساز کن فیکون و فضل خلاق ذو المنن

۱۲۸۰

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گنجد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش دادار
دانای بخشش و دانائی سپارده است برگزین دادار نگاه دارنده است که هیچ آرزو راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گونه ستایش است هر چه پیدا و پنهان نیروی او دست نهال بخشاینده و پرتو ستارگان کشاینده مهر فروز نماینده
اختر باد و سایه اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازه دانش و اندازه که آن بلندی آسما
پاینده گیتی است و اگر مهر را بر روشنی انگشت نما سازند پایه شناس شناسد که این روشنی از الطاف
اوست آفتابی گیتی گستر است و گنجینه کردن ابروی هلال هر پرتو افشانی ستاره های شام تراوش از
جود اوست و شمع نقش ستاره و گردش رنگ گردیدن گردون موج خیزی شفق صبح از پرتو
بنای نقشبندی اوست انگاره سبزه زار آسمان و دبستان گاه ...
گلستان آفتاب سر اوراق صحف جمالش نشان زمانی و درخشندگی طلعتش از نقش آینه
که بر خاک نشیند جاده رنگ ابریشمان مانا در گهرسازی روز و داد شوقش از رقص گردبادی که
بادش خاک انگیز و غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر دوختن

چشم بینش بتر دوکمانه درکمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را بتقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه بی زبان نی ٭ نظم ٭ آن همه و بی همه و با همه ٭ با همه تنها و به تنها همه ٭ بسکه ز خویش آینه در پیش داشت جلوه هم از خویش فراخویش داشت ٭ خواست که آوازه لب باز افگند ٭ طرح شناسایی راز افگند ٭ از رگ آن تار که بر ساز بست ٭ زمزمهٔ چند بهم باز بست ٭ شعلهٔ آواز که در دو پیش نیست ٭ دیده شناسد که وجودیش نیست ٭ گوش دو صد نغمه از آن پی برد ٭ راه بخلوتکدهٔ نی برد ٭ سامعه از رنگ خبردار نی ٭ باگل و سرو سخنش کار نی ٭ دیده دو صد پرده کشاید همی ٭ سوی گل و سبزه گراید همی ٭ بوی که نی چشم شناسد نه گوش ٭ از جگر شامه انگیخت جوش ٭ هرچه درین پرده سراسر رود ٭ از ره هر پرده به دل در رود ٭ رنگ نگر بو شمر آواز گوی ٭ هرچه شماری هم ازین ساز گوی ٭ ترک دوئی گیر که یزدان یکیست ٭ این همه آثار وی و آن یکیست ٭ سلسله آرای شبستان بخوابهای پریشان سودازدگانش بدانسان درست و بندش مضمون گلستان ٭ تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان آئین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه دم داران اسرار بر صفحه رقم زنند ٭ شنوندگان را مشام در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد ٭ کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر غبار آن پرده بر مسیحا برند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد ٭ خستگانش از زخم ذوقی برنگر که اگر لطف مرهم آن زا در اندیشه رویین تن در آورند یکشاد شست دوباره بر چشم خویشش از تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه بتار ساز روان و تهیدستان بنجد فرومانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای واماندگان راهش رخساره فرسای و هیچ نخوران تنک شکیب تند خوی او را لب فروتنی چاره فرمای دلهای خوارانش در بزم سبز خوشی گرد از جمشید برده و فی سوارانش دعوی روشن روشنی گوی از خورشید بجا جلالش به بازیچه باد را بر سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طایران خلد را شهپر ٭ نظم ٭ مناجاتیان پیشی ی در نماز

خراباتیان را به چشم باز ٭ اگر مومنان در پرستاریش ٭ دگر کافران نیز زنهاریش ٭ شهرهایش را
ز جانها غباری بلند ٭ غمش را ز خال عروسان سپند ٭ شبستانیانش ز حی غازه جوی ٭
بیابانیانش ز خور تازه روی ٭ اسیرش ز بندی که بر پای اوست ٭ سگالد که بر تخت
چنین جای اوست ٭ شهیدش بخولیش از طرب بهره مند ٭ بجز چشم زخمش نباشد گزند ٭
فرزانگان را بهوای حق پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر ٭ و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید ٭ و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل ٭ و
غافل که به اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی هست نه که خدائی کبریای الهی مست
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را بدریوزه
نگاه بهر در فرستیم ٭ چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در تعالوا
اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را به ننگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکبار گرفته فرو
خوردن اجزای آفرینش درین رهگذر گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه منحصر
دران مشتعل است که از پرتو بر ذره رود و نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود و باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر کشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد طلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان زرتشتی ٭ آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی ٭ همچنین
چرخ به رفتار خاصهٔ خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق
ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری به فرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
و ماه به شبروی شتابنده آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه

جماد با الماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار
گام سنجی گور و گوزن بر زمین بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم
و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروز بخت
بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه نگاران
بناوک غمزه در انداز جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سینهٔ مستان چون حبابی که از شراب دمد کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ
گور و باد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قیامت اشخاص بوار درختان
باغ از پیش و پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار نهر بهشت
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین بر که لبالب از می ناب در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و رامش و رستگاران شاد و کامگار
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا ❊ لب پر از تبخاله و طائفه
را البشور سوی یوم منذ این المفر نفس در گرو فغان و ناله ❊ حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت و وحدت
حقیقت را زیان دارد و هیچ شئی از احاطه و الله بکل شئ محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته
تا صدور خشور حشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده بار اثر
گفتار به پیچ ❊ در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ ❊ عالم که تو چیز دیگرش میدانی ❊ ذاتی است
بسیط منبسط دیگر هیچ ❊ زهر دمهٔ نعت روزی از روزها بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و در روی

عاشترش جا بود و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تفت ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد دران بیابان رهرو افگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی بهم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان
آن راه دمبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک
نیمسوزی که از کاروانیان بصحرا ماند دران راه بر کنار افتاده مرا دران تگاپو بسکه از کوشش
قدم برهروی دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست
فرو شگافی از جگر ذره نم برون نده ⁂ بوادی که مرا بار در گل افتاد ست گفتم این مرحله که
هر گردبادش آتشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من ست اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن پهن دشت
بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از
روضه خبر به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صدره
دران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشاد تا چمن روی آورد هم خضر روای
خویشتن بین و او تا بپای سرو گسترد هم سایهٔ درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند درد و سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه بادنمازی تواند کرد

و هوای بروز زرانده که در سپهر پیچ پیچ بادی بود که ابر سپید سست را بطواف تواند آورد ابر به گلاب افشانی
خاست و باد بغالیه آمیزی سر و ش بدان سبکباری و جوانی نشست و من به نخجلگری گاه بر پریشانی
نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تبان بهره از سپهر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مرا کف به شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مرکب ما از نگارش در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین به دستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نقطه سر راز نهان پرده برزده * نواسنج
خدا انجری سرزده * تمنای دیرینه کردگار * بوی ایزد از خویشش امیدوار * تن از نور پالوده
سر چشمه * دلی همچو مهتاب در چشمه * جمالش دل افروز روحانیان * خیالش نظر سوز
یونانیان * به پیوند پیرایه خاکیان * به روم حرز بازوی افلاکیان * آب حیوان بر پیشانی
خاک رهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی به دمی باد و منش جان در تن مرده انداز
بطراوت چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگاره و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بسماجی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته به یک هنجار دوند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده شرعش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همای و نخله طوبی چون خضر پیشش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه و آنان موالائی پایه جا هر
اگر بشکل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه بآئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینه قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار ندهند بسبکروحی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیشتر از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را ابداد و داور
و عجزدگان را بیاد و یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع جبین سایان
سنگ آستانش نیست نقطه مطلع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عاره
که ز چاک کنار توضیحش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران قدر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه به اندام آدم طاری
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دونیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در مهر سر انگشتش نیروی بهم بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس ریختن کنگره های کاخ کسروی در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن نسیج نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سبز گشتن فرود آوردن شتر مست دو زبان بگفتار گشودن بزه زهر اندود خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده به دعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه
را خبر بخشی که جز خدای را نه بینا نتوان دید و خبر بدلی که جز خدای را نه دانا نتوان دانست از دانا
حقیقت یکتائی ذات که سوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و جهد سینه
دل افروز بر زبان تا به چشمه داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

درگروِ نشاندارِ نسبت ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که به پیشینه صورت آموزگاری
راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغازه داشت سپس هر پیشرو
او را آیین انگیزه بگزلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره و سوی دم بهره وری
جوهر داشتی سطر بکر رشک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بستردن بر داشتی دمیکه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانه عرفان راوق پر زور تر از آن باده سه گانه بساغر
افگنده تا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنوشتن خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ثبتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگارش نخستین رقم ست و در نوردنامه راز بازپسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم دمساز و به پایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست و یک روی خلق ⁘ یکی سوی خالق دگر سوی خلق ⁘ بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض ⁘ ولی گشته پرتو پذیر از نبی ⁘ بانوار حق مستنیر از نبی ⁘
بود در دبستان بر دانشگری ⁘ بگیتی پس از مهر نام آوری ⁘ برین جاده همچو رهپویندگان ⁘
بسوی خدا راه جویندگان ⁘ شناسای پروردگار آمده ⁘ پس از انبیا در شمار آمده ⁘

هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه همزبانی
کلیم ارنی گوی و همه همدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد بانگی سپهر هم آورده در شور با صور
اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از رستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب
که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته و بدستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که فهرست آثار وحدت حق هست و در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان دل ریش واگذاشته و در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان سپارده

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان بانگ نی و چنگ و سماع جائز و هوای می و ساغر پرواز روا
بدادگاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزا وار و منصور حلاج بر دار در خور قهر و در موقف
قهرش نگری بر روشش داد * دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را * فضای این عرصه شگفتن
غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت است آن ذره تا فتن نیر تجلی جلالی را افق هوالحق سرایان این زمره بسیار تا
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را و انا
سرهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمای
نظم کنش را بدانگونه شیرازه بست * بدین صفحه نقشی چنان تازه بست * که تا گردش چرخ
نیلوفری * بود سبز جالیش به پیغمبری * ترانهٔ مدح از انجا که بعد هر دور طوری دیگر است و پس از
هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت گشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در ان مظهر ظهور
هر دو رنگ و در ان مرآت رویت هر دو صورت یکباره رو دهد و هر دو رنگ و مشتر یکی شد
دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و درفش کاویانی از عصا در دامنت پذیرفت که
پیدائی من بهم پیوند این دو جزو بازبسته است عصا در دا و درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیک گر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن
و سرشتن پیکری ساختند و بهر رفع گزند چشم بد از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سرش
را بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر بسر بر نهاد فرّه تا آفتاب بودی ره شناس و ماه تا ماهی اندودی در سپاس
دهی و در انجمن خلوت نشین و سپاه و شاهی کارآگهی گزین پادشاهان در انجمن از ان کارآگاه اندوخته

و کارآگاهان درخلوت ایشان پادشاه فیض اندوخته ٭ نظم ٭ محیط بخشش دریا کف و سحاب نوال
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه ٭ بهین تاجوران خسرو جهان داور ٭ دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه ٭ به فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک ٭ به فر خسروی ارزش فزای دولت و
دستگاه ٭ ودی مراقبه صورت نمای جوهر عقل ٭ گه مشاهده نیرو فزای نورنگاه ٭ ز حق عطیه
پذیرد چو ماهتاب ز مهر ٭ بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه ٭ دعای دوام عز و جاهش
انفسیان را در زبان و پروانهٔ التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو ٭ صولتش بر هم زدن
کشت پندار سکندران را ابر سیه تگرگ بار و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین گردنکشان
را سیلی ست تند رو ٭ در موکبش پیادگان را به رهروی ورزشها از پیک گرده هر برد روغن در
چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشیدن از نه لال کوثر باده و در ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماه و خوشهٔ چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز و چراغ چون لاله بهم باز رنگ
نه بازد و اگر سیل لشکر بر دشت راند گردباد چون آسیا بروی آب گردان ماند ٭ نظم ٭ نیم آنکه ما شهی
که در احکام طالعش ٭ سهم مظفر ز خطاد و پیکر گرفته ایم ٭ هم پایه که از شرف پاسپرش او ٭
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم ٭ صد ره بر آن بساط و در انبوه بندگان ٭ خود را پی چیدن گوهر
گرفته ایم ٭ صد ره در آن حرم بلباس کنیزگان ٭ خورشید را بزردی زیور گرفته ایم ٭ گرگه نه
کند قبول زهی آبروی ما ٭ بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم ٭ جرأت به عرض خط غلامی وفا
نکرد ٭ پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم ٭ سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق ٭ مفتاح
باب اسم مظفر گرفته ایم ٭ گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز ورزش پهلوانی فلک
کوکب حریف آب و دندان لبریزنش دعوی همسری در روشنی با رای بیضا ضیا میتش صبح
بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بثقل گرانی آن زابروی دل زمین بر جا دوراد نهد

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون ÷ تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی ÷ و دیر زیستن از بهر آن خواستی ÷ که چون اینوقت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان یکشور کشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگرنه بدار الخلافت
نطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پرتوگستری بر ادیم عار آمدی گویی جمشید
روشن روان از زراتشت روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر آنش داشت
بیداری دیده و سکندر را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه شدی ÷ دم مزن از ره که مرد ره شدی ÷ در هزاران مرد مرد ره یکی است ÷
آدمی بسیار آشنا یکی است ÷ در توهمی پرسی که مرد راه کیست ÷ جز سراج الدین بهادر شاه
کیست ÷ در طریقت رهنمای رهروان ÷ در خلافت پیشوای خسروان ÷ آنکه چون از راز وحدت
دم زند ÷ دفتر کون و مکان برهم زند ÷ آنکه چون در نی نوا را سر دهد ÷ نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تازایدش ÷ تخت چون رفرف به پرواز آیدش ÷ شبلی از منبر دهد آواز
عشق ÷ شاه ما بر تخت گوید راز عشق ÷ عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه ÷ منبر از شبلی و تخت
از پادشاه ÷ آنچه ابراهیم ادهم یافته است ÷ بعد ترک مسند جم یافته است ÷ شاه ما دارد
باهم در رهروی ÷ خرقهٔ پیری و تاج خسروی ÷ شاهی و درویشی اینجا باهم است ÷ پادشاه عهد
قطب عالم است ÷ بر دعای شه سخن کوتاه باد ÷ تا خدا باشد بهادر شاه باد ÷ خطاب
زمین بوس تا آن شیوه خاقانانه و خواقین خدایگانانی نی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی خو سلیمانا
روی آوردن من از عدم به وجود به سودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بینش بهای من درین بازار سو
روی روائی ندید و متاع گرانمایهٔ مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویشتن آورده ام
چون گویم که با خویشتن میبرم لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم سپاس که من آن گنج
شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیرا مدفن است لمؤلفه

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرماندهان
بافر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی تور دیده تور به باد آستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان را روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان برگ و سازها جز تیغ گند ناگون بکف نماند به نیروی
بیگانه روی آوردند و به دست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین میان ایوانان کسار نشین سلجوقیان
دگر باره سر به افسر و افسر به گوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران کاوس
کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس بجوئی ٭ در مجمع ما طالع مسعود نیابی ٭
در بادهٔ اندیشهٔ ما دردنه بینی ٭ در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی ٭ از دو دسپیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد
و به دفتر سپهسالار نشان ذوالفقارالدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهنش نوشتند و پرگنه
پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند ٭ پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت ٭ و هم در کارزار
جان گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نو آئین نوا بلبلی همی بایست که مرا از مرز سنج دوستان سرا آفریند
رباعی ٭ غالب بگهر ز دوده زاد شم ٭ زان رو بصفای دم تیغ ست دمم ٭ چون رفت سپهبد
زدم چنگ به شعر ٭ شد تیر شکسته نیاگان قلمم ٭ خاکم بسر که بفر سپاس پیدا آزاده روی بسخن لاابالیانه
پرداختم و اندازه ارزش سخن و پایه والائی گوهر خویش نشناختم ٭ سینهٔ من نفسی داشت به روان آشنا
نفسی که از نشتر تار و زوزبان تر دامن که دم خنجر نابایست نزد هم زبان مرا قلمی بود به جلوه یار
ابری که از قبلهٔ خضر دمیده گوش من که باران بشوره زار فرو بنیم قهر دریا این فروغ گوهر در خشان
نهادها نهفته ساز سیاه روزگار اکبر روزگار هم با فرو فرهنگ بیگانه دیانا دم و زنگ دشمن با فرو پایگاه
همنشین و با او باش همرنگ پای بیراهه پوئی ٭ و زبان بی صرفه گوئی در شکست خویشتن گرو بستن
را دستیار ٭ و در آزار خویش دشمن را آموزگار ٭ دل بیداز خار خار ٭ و دیده نشتر زار ٭
نه دستگاه خود نمایانه آرایشی و نه بهره و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمانروا
اصفا پذیر فته سر نوشت اوست در انچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرد لنگر گسست صرصر و کشتی شکست چرخ * دانا خورد و بینش که نادانی
چه کار کرد * سپس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده در
بسیچ گریز و بفروغ ازان فرهٔ ایزدی که فریدون را بفرتاب دادگری دل افروخت * و مرا فرهنگ
سخن گستری آموخت * بدان فر فرود هم آورد تا که تو نیز چون حلقهٔ چشمی بدان در داری * و توانی که
دیده بر دارکی * دیوار کاخ والا پایه‌ها سایه بسیار دل و دیده در قدسی سرشت برینی که جاده شناس راه
سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا محو مشاهدهٔ شهود و شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که مهر که
بسایهٔ آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت که سایهٔ خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش
بر زبان و بینش را بوی چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش حق نیوش بار نیست نه فریبا بایزید را
حق گوئیش چه کار داشته باشد اگر دیگران هم آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران * و با همه خلق چون همه خلق در میان *
تا همسایهٔ اویم سپهریان در سایهٔ منند * و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایهٔ منند *
در دل و دیدهٔ روشنان جای من است * و بر سر ماه و ستاره پای من * درین گوشه گزینی و خوشه چینی
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد * روداد خجستگی زمین بوس کیهان خدیو خداداد بود
دولت روی آورد و بخت از خواب جست چون چشم روشنی گفت رضوان رضاجوی آمد چرخ از رفته
عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید فرد نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر * نومیدیم دگر بتو
امیدوار کرد * کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکی دو دم سرگشتگی تماشا دارد
مگر عندلیب گلشن تصویریم * که بوی گل زمزمه از وی نتواند دمید * یا سبزهٔ جوهر شمشیریم * که بوزیدن
باد مستانه نیارد جنبید گسستگی پیوند فنا را کمین شد و خون از دل هیچیان در چکیدن است تا سوی چقدر استوار
بوده چه پایه سنجیده گسسته اند * پستی با دل دیوانه که تختی از من هوشمند تراست گفتم که اگر بگفتار نیروی
پیشگاه ارجمند کارگاه بارگاه شهنشهی راه سپرم که ناشنیده راز هم مرا نتوان رهی و دو بنده سخن طراز هم مرا نتوان
... گفته ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت بگو

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام +
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام +
اگر خیال کنی که من دوران توام بروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار را آفرین گفتمی + و اگر بدانسان
که ثنا خوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی +
ور آن انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد اگر من بدین دم آذر فشان جادو استمی
آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن ژند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم بجا دارد و سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه مهر و التفات سیدی
جای مردمک دیده بمن بازگذارد و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صدره بسیم و زر و لعل و گهر سخته اند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از کشش و کوشش نسنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند نظم بخشیم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال بین
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتگاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر
ز منطق من بود کشش عیش های خاطرخواه + باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر وران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
پیش ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سر ستی
ذوق ها گزیدن این والانظر که برگزیده تست مرا از من برد + خامه بی پروائی را بدین روش

و آهنگ بخرامش و رامش آورد ؛ جادویه عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جای وی خبر بوی نتوان گذاشت ؛ و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ
و ستاره چشم نتوان داشت ؛ آنکه چون بهوای شکار نگاور انگیزی بورزش شیوه ادب نگاور را
بدنبال ست و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز ؛ آنکه بنبض گیری
تار جاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده بشره ماه منشا دوار چرخ دریافته هر چند دیگران
دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن
میدرد و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب بهنی میخورد ؛ بسکه از آئینه
مردانگی و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین داد و دانش
خرد به آئینه رای وی روی نموده ؛ مگر این چهار فروزه پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر بشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش در خور اوست ؛ فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگره نمائی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش بقراط و نطق ارسطو
قدر سقراط و افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیحم که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود ؛ با این گرانمایه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود ؛ بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و ز پیمان
مایه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند
نامی سلطان دهر و در آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهره آفاق کند و کارگزاری
گماشت من خود ازان رو که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما درینباب بمن فرموده فرمان شاه است ؛ و پادشاهان را ستا گفتن نه کار

هرکس است ٭ دیدهٔ دوربین شاهی که کار گفتن انداز و من نامه‌نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاوید و خاقان را به پایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آب حیوان است
حیات ابد ارزانی باد ٭ **سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب** ٭ هرچه در مبدا
فیاض بود آن منست ٭ گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست ٭ از سواد شب قدر است مداد م
به دواست ٭ آسمان صفحهٔ انجم خط باشان منست ٭ مستیم سهل مدان در روشم عام مگیر ٭ ناقهٔ
شوقم و جبرئیل حدی خوان منست ٭ جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم ٭ دهلی و آگره شیراز و
صفاهان منست ٭ خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت ٭ از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست ٭ خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم به دستم نگارش ره سپرده است و هم بفرقم
از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست
که سرم درین خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری میسرایم و سپاس گذارانه سخن
همی آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را بستر خواب است و
دیدهٔ بیدار این فرومانده سینهٔ بیدار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و
صبح دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد به سبحه گردانی رهنوردان
بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به مسجد اکبرآباد مانند و در پنجشنبه نامور و بیست و سوم
شعبان سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه
عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را مهر نگران کیوان بحمل در گام
و برجیس به سنبله و در خراسش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه پیشگاهی که پیشکاری آفتاب است و در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشاط یکه گوئی
عطارد راست در تصمیم رویرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتخانهٔ
خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته به بالا مگاهم آوردند خداوند دنیا و دین با
دست بخشش آئین ٭ که گفتنی آن دست دریاهیست که هفت دریا کف اوست جگر گوشه‌ها می

معدن یعنی جبهه و سرپیچ بسدم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ
سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب
سخن سرای را نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ خواند بدین مهر خوان که از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هم آئینه یا عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی اجداد
تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند کرد ار
گزار را پاسخ آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ جم طینه
خوار دارا دربان سکندر پیشکار راند سپهر نظر کرده از هفت اختر و بینش سوی فرمانروای هفت کشور
صاحبقران روشنگر امیر تیمور ناجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتمین تن کوثر آشامنخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از ورازدوستی
پور دستان و رستم افسر است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ
دراست کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگزشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که
هرچه دانا دستور دانش گنجور رقم رانده و انطره معنی را بدانش داورس ⁂ احترام الدوله عیسی
نفس ⁂ بوی آموزد به بازگفتن آن ناز اندوز و دو اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز از آن آفرینش
نگارنده وز است که بمقتضای حسب ظهور راز قلزم نور پدید آمد فرزانه را از طراز رادیدم که کاخ
به بلندی چرخ برین افراخته و دران چهره گاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان دانی عصر که با سایه پرور و بوای و الائی او بیگم طرح انداخته مهر آئینه شد که آفریدگار روان
گویا را به غازه دی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز
را ده بهره نگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جزیکی نخواهد بود بهم پیوند شده خواهی
جدا جدا شیرازه بند شیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و شیمه دیگر از گیتی ستانی اکبر تا جهانتاب سپهر عروجاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبدمنش انگیختند که رازدانان راز نهانش پیوستند
این فر و برز بیان رود و فر فروغ بدان نمط که ز آدم محمد است مراد * ز پشت کارتمرخان بتست روی
حکیم * دعاخوانان را در دعا پیش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهادر شاه
باد * نگرندگان جلوه راز از رامش افروزی روزی باد که این نامه را بر پرتو شان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هرجا تفصیلی
روی خواهد داد از آن فصل باشد از هر آشناس به پرتو تعبیر خواهد رفت در نیم مقام که از مهر پرتو نخست
همی رود جانب ذره فرو گذاشتن نه آئین داور است فرد بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید * در جریده
راهم ز دور از نیست بهینا * نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و همت همقدم از آن راه
که هیچ جز افزون آگهی نیست درین بگدد جولان هم گمرهی نیست * سخن گزار پیشینه که از نگاهها نگه
آفرین گویان وی گنبد کبود پرصدا است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار در داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آید فرو ورد
از ساز سخن انگیختن * از من که همه عمری پیموده ام و در آن سرخوشی جز غزل نسروده ام اگر گه گهی
بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خراش مستانه ره نورد بوده ام و تیره درین ره دنگار گر دل
دو نیم است و اندیشه نژند و هوش دژم و دماغ بیزاری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گیرد هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل هم بپیچد و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازه مرا آزمون برگیرد قطعه ورایدا که در ورزش گفتگوی * به پیری خود آرائی
آورد روی * به برنائیم روی پیری سیاه * ز مو بود بر فرق مشکین کلاه * کنون نیست فلک
هم با سر * به پیری قبا داین هوا هم بسر * پس شبابم که تاب و تبی بوده است * زر سنگبها
جو ز آتشی بوده است * بد امنگه دارم شماری دراز * شب کوته و روزگاری دراز * دریغ

از ترقی معکوس من ٭ که باشد سر من بپابوس من ٭ ز سر باد پندار بیرون شده ٭ سهی سرو من بید مجنون شده ٭ بود قد خم گشته چوگان من ٭ سخن گوی و اندیشه میدان من ٭ سخن را بدان گونه دانم سرود ٭ کزین نیز خوشتر توانم سرود ٭ هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را در بنان من است اگر به برزش و بیدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده وران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی را نه آن آیین است که نکوئی کالای خویشش از نظر اندازند و نه کارگشائی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بتازند مگر مانی آن نقش را که خود میزد از اعجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نمازی برد و نیز وان را نبده سپاس گذار باشم اگر قلم را به جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و تذرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک بر ورق ایجا یه دلاویز ذوق انگیز تواند بود تیر سست که به سنبله در حالت سرمستی تصمیم خود نمایانه بنازش خرامد این پای آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب به عجم در پیگیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده درین دور اگر میخواهی ٭ پیش ما آی که جرعه از جامی هست ٭ خود ستائی فرو هلم و بند پندار بگسلم ٭ آوخ ازان روزگار که از خوی بناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد ازان بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس پذیرم که به پرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام ٭ دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن در درد دل روی آورده بود باز بپای سخن می آید ٭ جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتوفشانی مهر نیمروز در بازنمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر رنگست ور بوست * بغیر از وی هم نبود هر چه جز اوست * سخن که نور
دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازنده عرش آنچنان بکرسی نشست که در ان
فرورش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان داوران
داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه
داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
ور ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی ارژنگ و باربد این خسروی آهنگ کیست فرد
غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم * رنگ آمیزی نام و ننگ
و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ سخنش را بدان گماشته اند که روداد هر سویه لشکر و کشور
گرد آوران گرد آوریم و شمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربستهٔ
آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پیرایهٔ هویدائی
دهیم و آنگاه بران ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی
آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که نبوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه [illegible]
عارف روم فرماید فرد پشه کی داند که این باغ ازکی است * در بهاران زاد و مرگش در دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره
پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخود فرمانند لب جان بخشش بروان و تنش دمیده و بدین زمزمه هوش افزوده که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی
که آدم نخستین را بخود انی حدیث راز دان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری آگهان پذیرست
جا بیست که پیغمبر ما یه ما ان الله خلق مائة الف آدم و بهمین صورت روی همنا یعنی امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم صد آئی هزار هزار آدم
و همچنان گسستن تخمه و نژاد وی درین گفتار بدان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار بخشنده
بحکم تقاضای حسب فلوره در سرآغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و نوپدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران و آرائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز
که شماره آنرا یزدان داند و گویند هشت هزار سال است گذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنینان بیکباری خود آرا از نظر همه گر نهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرومیرد و تیره
شبی جهان را گران تا گران فرو گیرد و پس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور سر برخیزند و به پیشگاه داد روز باز خواست بند زنند و هشت
هزار سال هستی را شماری فراپیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه
خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری گران انجامد نطع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر بروی کار آورند نظم همدرین فصل که مستان سخن میگذرد به که نکته چند سراییم ز وجوب
و امکان هر چه بینی که از نقوش ست و هیولی صفحه صفحه نقاست چگونی ز نقوش امکان
هستی محض تغیر نپذیرد ز شمار حرف الان کمالان ازین صفحه بخوان همچنان در تتق غیب
نمودی وارند وجود دیگر ندارند ز خارج اعیان پرتو اسم ندانی که بود جز خورشید موج
دگر واسپنجی که بود جز عمان عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات همچو رازیکه بود در دل فرزانه
نهان نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت صور علمیه کز علم نیاید به عیان ای
آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی یکره بحلقه آزادگان در آئی و این راز با بیگانه منبیان در میان
منه تا دانی که عالم وجود در خارج وجود ندارد و توئی و کنگی در میان نیست چون تواند گنجید جهان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست و در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از خویشتن بر خویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود
جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ماسوی الله معدوم چون نبود
فرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا ❊ هرچه جز هستی ست هیچ و هرچه جز حق باطل است
چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود
تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره ها و ذره در نظر
نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که در زیر زمین است و پرتو از جدائی
گزین ست فی نی چشم بد دور دو دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه در یابد چگونه توان کرد
که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هرچه هست
تاب آفتاب است و بس ❊ دریا را هرکجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا
انباز ست دانی همه اوست و ندانی همه اوست ❊ اگر کلک بی پروا پوی که پیروز بان بیهده
گوی من است از دائره ترجمه باریکه کار فرما سپرده است بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت نکتهٔ از دیده و دریافت خویشتن نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم ❊ جان بیغمانه بیارید که ارزان کردم ❊ پس
از نقل سخن بیهوده پیداست که عقل در نقل نگنجد در هرگونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نوشتیش نخواهم بود
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاری ست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را انقلاب این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهرا

جاویدهای انگارند آن سگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجامانند جهان برهم
خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیج را فرو برد و چون اجرام علویه که برفتار خاصهٔ خویش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته
پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چار دور نهاده اند ازانجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چار دور
راست جگ و تریتا و دواپر و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در تریتا که دوهمین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فروهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شست و چار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی
بر خوبی دکاست بر راست چیره پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تهٔ جرعه آشامان خمخانهٔ این دور شمرند در کلجگ تا چار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ و درین هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
و گفت و کرد و دانش و خوی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت
که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و شست و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته
است دیگر آن سراینده که داور داوگر نخست چار اخشیج آفرید و منش نخسیم که بزبان اهل هند
اکاس نامند به پیدائی چار عنصر افزود و عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین عنصرها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگرسته میشود آنرا
باد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که سپس ساختن تن بفر ازگاه برآمده
در کالبدهای نورانی در آمده اند مه اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چنانچه
سادگرباره درین پست لاد خرامش روی ده پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آخشیجی تن سر فرو
دارند و آفریده نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص
بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی خفتگان شادخوابی هستی آب زد و کران تاکران آفرینش
را در نمود آورد و از میان انسان را به سروری گزید و کارسازی و نظم طرازی موالید سه گانه بوی
سپرد تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هریک از پایه خویش برتری نتوانند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و مهر استخیز را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه بر برهمن نام یافت و آیین
خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین زمره را چهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی هر اینان را ارزانی داشت ۳ سیومین صنف بیس نامید و
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام
سودر روشناس آمد اینهم مردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی برزن فرمان یافتند
همین کارفرما که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که
از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس ناموس و ننگ
بر آن نهادند اینک هنود را ابران همان کیش و همان آیین است بیدخوانان برهماییست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزرد که اندیشه اگر صد هزار پرده راز نورد بجا
نبرد و هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ندهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه به سیصد و شصت روز اساس ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن
چندان بیفزایند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارفه
بطریق غیرمتعارف بگذرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هریک ازان هزار برهمها

صد سال بدان روزهای سرد بن و شبهای ناپیداکنار درمیان مانده همیدون نوبت وارائی بر بهای
هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار اشارت زچرخ و انجم ست یا پندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از
کس شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال
نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد و هنگام
نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش بیشینه و سرآمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید
پسندیده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در گهر
بلکه اختر تجیب ریختند و همین یک توقیع و قیح دیر سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم به سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بدر بیتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به
توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است
سر جوش هستی کون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور و افراسرو
در آغاز طلوع نیر مهر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد
فرض کنیم این بمنزله زیور ست نظر افروز و خرد را نیرو بخش آید چنانکه خداوندگار فرماید انا من
نور الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بنا بر وی مقدمه گویند و توقیع سفیه چهار گونه
توقیع را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند مفهوم حدیث نبوی
را دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیدا ... که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت خیر خواجه را
ثابت است آفرین بر روان آن که گفت بیت بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر و درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخته تا هر که را او سینه دلی ست نه از شنیدن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم امکان
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه بر شاخسار

نعت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل بگیرد
باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است * آری کلام حق بزبان محمد است * آئینه دار پرتو
مهر است ماهتاب * شان حق آشکار ز شان محمد است * تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است * دانی اگر بمعنی لولاک وارسی * خود هر چه از حق است از آن محمد است
هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد * سوگند کردگار بجان محمد است * واعظ حدیث سایه طوبی
فرو گذار * کاینجا سخن ز سرو روان محمد است * بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را * کان نیمه جنبشی
ز بنان محمد است * در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود * آن نیز نامور ز نشان محمد است *
غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم * کان ذات پاک مرتبه دان محمد است * یکی از راست
گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود * کان الله
ولم یکن شئ غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شئ ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه در فی الهدایه درخشان است بر عارض حدیث وهو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا برکشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگاه
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست وازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید
آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جاییکه اکنون کعبه معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که دود
گرفت وازان گفتار که بهم پیوست زمین نقشش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است که هستی بخش در گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار
افراخت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه سپهر را میدان چمیدن خورشید
و روز آدینه افلاک را گردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد * حق آنست که
نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بحکم موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور
نگاشت و نیرو فزاینده این سرگذشت است آنچه ائمه اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خورشید پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر نثر فرنگریست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این پیشطاقهای مقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور خوانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد ❊ دیگر از پیدائی یافتگان برینی جهان سدرة المنتهی است که بسپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی از یاقوت احمرست گویند درخت کنارست و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رو دادن آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن گوهر بنگرد و سپس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر است که چون قلم سر و برگ هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران رازها بصفحه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویشش نازی کرده باشد یزدان خودبینی تاش نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران راه کند انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز با بانگ بر قلم زد گو فرو این دو بار نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را بشگافت هم ازین جاست که قلم را شگافته

داور را به خودی پذیره و روائی وی بر ورق که نگارش باد بسته بدانست صورت نمیگیرد بدین آیه
آیه؛ یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح
محفوظ هم ازین مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین فریب سرفراز
جاوید تواند کرد **نظم** زهی نامور پایهٔ سرفراز ٭ سراپردهٔ خلوتستان راز ٭ سرشته نمایش چون
وجنید ٭ به پیوند هستی بدان پایه بند ٭ دو گیتی نمایش ز صبحش دمی ٭ خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی ٭ ز رازیده پرستان بهر سرزمین ٭ بود سجده آنجا چو سر بر زمین ٭ گویند این فرازآباد که بیشتر
را فرازش و بلندی را نازش با وست سقف بهشت بهشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و به بستی قرب صدگونه خروش دارند شنیده و دیدن
گلبانگ ها نشاطها ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره است هم
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و با هر بازو
هفتاد هزار فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی او
دو بالا کرد و هفتصد سال دگر بال زد و طواف را انجام نتوانست داد و فرو ماند در شتاب و توان
فزونی طلب دید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که اسما و ذات البروج در شان اوست حکما از همین فلک ثابتش تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و هم شمالی و جنوبی و منطقه ازین
سپهر فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان را بیت بیگانگی ندارد و لسان شریع بدین
سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی چنانست که کرسی با همه پهناوری آنست و در جنب عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است ٭ اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید ٭ چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده‌اند جنبش در گرفت

روی نمود گویی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند از آتش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و زنگار رنگ دارو
گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرو چاره و سنگ و گیاه و رنج با جانداران بود +
پیش از آن کان در رسید اینها مهیا کرده مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فائده برند و
از آن خوان نان خورند بعد و مانت را هستی دادند و بر آن مائده صلا زدند گویی نخست روزی و سپس
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار نوع و بی‌مر جنس گرد آمد توانا دادار دادگر
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکرها روان نهاد مید در این نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره‌ای فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی
نهاد و گفتند نشگفت که آفرینش‌های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از اینها
یکی پری جانانست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی و همانا از آن
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را از این گروه که جان نام داشت و نامهای
دگر نیز مثل سوما و ابولیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش
سرکشی است زود نه دیر از فرمان ایزدی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
نه مهر پیر که آتشین پیکران را دوزخ همان توانند بود باز داشتند اما طلبیان و پوزش آوران را
به آیینی تازه راه نمودند و جلیانس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب
فرمانی بخشیدند و گر باره در رگ خون گرفتگان خون جوشش زد و چون شعله سرکشیدند و بگرمی
رفتار یکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار به فرمان گنج کار
از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی
یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال به دایره خاک روی آوردند
برنا و پیر از دیو و دد کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر ریسمان بر آسمان بردند نیروش

کودکی **عزازیل** نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری گرایست و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بر روی زمین باز باد پندار در سر افتاد و با همدگر آویختند و فتنه انگیختند **معلم الملکوت** که هم از آن قوم بود و گوشمال قوم بیهوده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از فرو رود درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه و آویزه روی نماید تیره رایان اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والا همم رخصت خواسته آمد و هم هست ۞ خداوند بیدریغ بخشش نه تنها رخصت و هست بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من فرزانه‌تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد ۞ همانا فرشتگان چندی را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بود پیچان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگردن باری طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می‌نگرم و آسمان همی شمرم یزدان را آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه درخور نفرین که باشد و زبانه خشم خداوند کرا سوزد و شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد ۞ هم ازینجا گفتار بحکایت آدم می‌پیوندد که ناگاه کوس خلافت بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخن نارفته

و نیز هرزمه اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش بر داشتند تا آنکه گفتار
قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم
استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند. نگارنده این نوآیین
نامه در روان نوشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد هر که بیدار دل و دیده ور
که خواهد سراپای آن رویداد گزارد نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک سحر نگار
ارسطو جاهی دانش و داد دستگاهی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد
پیر توقیع مهر نیمروز در نمودار نشان هستی آدم علیه السلام. داستان آفرینش بران رفته اند که
چون به جبرئیل این فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و
منشاء پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر تیزرفتار از گنبد دوار بدین تانده مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش نیروآزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه رازش را چو چهره پرده سازش
را آهنگ. این که سرگشتی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نیستی هست که چون خواهند از من پیکری بر بندند لرزه هفت اندام مرا از هم بگشاید حاشا که به
آفریدن آدم از خویش خشنودی تن در دهم من از بلندپایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار
از من که خاکم و بخواری خرسندم دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آورد
خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشت نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک بعرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش ناسپاس آن بهملت ناسپاس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طایف
نهاد ازان کف خاک پس ازانکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت تخمیر داده اجزا
پراگنده وی ازان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
نمودار بپایه گلابه نگاه داشتند گروه گروه فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران پیکر

خرد فریب نظر فریب باشند همه را از نشیمن آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود درآن
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان و راجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست فرا بند
واستخوان نقش بستن همان .:. همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش
ساخته باشند تا روان را دران سه تا نخانه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایگه نفسانی
و حیوانی و نباتی نام پذیرد از آنرو پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند .:. و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر سجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد ناگزیر به تازیانه خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت
سزاوار آمد دلش از آن ولای آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد و در دل گرفت آرامش آدم
در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن دانه
گندم پیداست و نیداند که چون کند تا بی پدر و مادر زاده نازپرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از بهر شور رخنه همی جست تا به کار آدم انداز و فریبا هم کار
برهنمائی طاوس و همپائی مار به بهشت درآمد .:. و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد
ذوق آن ابدان او را به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت تا گندم خورد
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد چه آنکه در دیده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده ماند و دم فرو بست دانی که چه مایه آزرم

غم بی برگی نپوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که به بنگاه زمین رخت
آتش کردند ۰ بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز کوه
سراندیب یافت و حوّا را پیش ازان که فرا رسد که چه رو داد در جدّه پای بر زمین آمد بر داشتگی
دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدیگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان اسپنی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشانگاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل
بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنا اینگاه را طواف بجا
آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانه روزه راه می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتائج این نهی و نه تن به چهل هزار تن میرسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوّا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رو داد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همدران جا اتفاق افتاد
آئین چنان بود که حوّا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا چلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بجز رهای نشتی و سود و زیان
دارو گیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا دو ده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد ازین گوهر
سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوّا پس از آدم اندی
گویند یکسال و چندی سرا اینه هفت سال زیست و به پهلوی هزار آدم پاراسیمین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابو قبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در
کشتی با خویشتن آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان
شد برهمین فرخی آیین به بیت المقدس یا به مرز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد ۰ از نژاد
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی اوریانی اول نام دارد و نام آوری بود
خردمند و فرزانه و دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و کنش های خرد پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرامی پور یزدان
دوست بدان مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که ایشیع پیکر شیث را بخاک شارستان او ده مدفن ست • از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید و هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید • و هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آیینه همی باید رفت انوش
ابن شیث • بعد از پدر وساده آرائی و فرهوستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت • نخل خرما که ثمرش سراپا نوش ست پدید آورده و دوست
نشان انوش ست سیفر باید هر کرا فره ایزدی روی نماید و روی این نقش های فرخنده فراهم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن • در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن • بشاهان دانشور دادگر را بدانش و بداد فرمان بردن • بخوگزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن • با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن • به علم
بینوایان و رنده و تهیدستان خوردن • بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن و در تنگی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن ** گفتار را از راستی پیرایه دادن ** کردار را بدرستی پیراستن ** بداد ستمزدگان رسیدن ** از سرو برگ هستی که سرمایهٔ بستی است باندک خشنود بودن ** از هرچه نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن ** بردی رهروان از راه نوازش در گشادن ** گدایان را به بخشش صلا زدن ** وقت فریج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی ستودن ** عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضا ششصد سال و بروایت یکی از رواة نهصد و دوازده سال است ** پس از انوش **قینان** ابن انوش جای پدر گرفت رکشش درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم ستایشش لفظی است که آنرا ترجمه بلفظ **غالب** توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان ** از آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرامایگان تخمهٔ شیث در مرزبوم بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاروانی در گیتی پهن کرد بقول اختلاف الروایتین نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن عهد مفعول مدح است یعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماندو بود پسندیده بود دو شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بست سال یا هشتصد و چهل سال زیست و فرزند و فرهنگ خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت چو بهار از رودهای بزرگ برید تا بهر گشت و باغ و بیشه و راغ گذرد و هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

سپرده در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نامور نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان جم و جمی پذیر
شد که این نه ورق درهم پیچیده را نورد از هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد و هر گونه دا
که آنرا جواهر سرمه چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید
آورده این دانشمند بینش ور است از انبیا که جامه دوختن و نامه نوشتن که اکنون صنعتی و هنر
پیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است هر دو هم پایه هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها ارها است اساس نهاد و گو
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرارسیده بود و همی دانست که جهان را گزند
تا گران آب فرو گیرد سوریدن نامی را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فرزانگی و
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بر روی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دانشنامه‌ها دران نهاد ٭ گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامور
بدا هرام مصر در جهان بلند است ٭ سخن کوتاه رسائی دانشش روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند و حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوریها چرا
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه‌ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه‌های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت ٭ همانا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانی
زندگی جاودان یافت ٭ بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال بر بنائی
و آگهی فزائی پرداخت ٭ و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آبگون رو کرد و در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

چو جلی بفرازگاه روی آورد و تخبه شدگیهائی که از روی دانش و داوری آموختند یکسره بباغ جاگذار جدائی
سوختند. ازان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه
بروز آسودی و نه بشب غنودی پیکر ساده دلداده که در دوگری پیداست و صورت ادرسیس
در نظر داشت پیکری بصورت ادرسیس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیس عشق همی باخت و زاویه
را از رهای خانه چنان دانستند که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادرسیس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در اندرون در فرو بستی
و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید
در جیب نهفتی خوش گفته است آنکه گفته است مصرع به لیلی هرچه ماند عین لیلی است. چون این سترده
که نه صورت پرست بلکه از همی محبت مست بود دیو و اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و نگهسار راز بخلق بتیان در آورد و را بدان راز دانی ادرسیس شناساوری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستوده از راز آن کلبهٔ در بسته قفل بر در زده و نیرنگهش نمود گفتند بیا اینجا
خدا نادیسه گفته هان بکشائید و خاک این حجره توتیای چشم جان بین کنید و کرنش و نماز
را او بید و بنگرند گمنهوید ابلیس که بر وی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادرسیس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان
فرا گرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم او شیدا اند لب پیکر پرستی از ادرسیس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایه با خویشش انبازی نیست این راز بر شما نگشود و سخن از سخن مغز و گوهر خامه سرابهر رو باشش
و سخن از جای دیگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فرانش کرد و پیش نفرین شود رسیده
خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن هایونش نسوخت بینندگان
شگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و دریه پای دل بخبردان افگند که آور بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد است

و خداکش بدان گر گفت ابراهیم ابن آزر را می‌پرستید و این چو بهر فروغ آمود پیغمبر پرستند و خویشتن
را هم درین جهان و هم دران جهان می‌سوزد و ابلهان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گمراهی بوده
بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ‌سازی و جادوگری زردشت نام مهرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود خواندی
و گفتی که من فرستادهٔ یزدانم و یزدان آفریدگان خود را به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
گزارش احکام آتش‌پرستی ست برمن از سپهر فرود فرستاد ع تعالی شانه عما یقولون ناگزیر
آتش‌پرستی کیش شد و گروها گروه مردم بدان کیش درآمدند و این حکایت خود آموزگاری
ست از خصمی دیو با پور آدم که اگرچه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین بیهوده
نوائی میگذرم و سررشتهٔ سخن ازجائیکه فروهشته‌ام باز بچنگ می‌آورم او درین میان فریب ابلیس
خوردند و سود خویش در زیان خویش پنداشتند بصورت‌پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبلهٔ خود ساخت لاجرم بیت‌بندگی و تن‌پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد و بنی آدم را دوستان طراز و شعبده باز دشمنی و کینه‌سگال
گروهی را بدان صورتها از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد و یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده دوستان دیوسرا و رنگ دریو نگاه دارد و دگرباره از بلندی شبگیر ادریس
سخن همی رود بو که افسانهٔ هاروت و ماروت درین نورد گفته شود و دستوری یافتن این فرو هیده
فرهنگ به آموزش جادو و اند و برینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم با آنکه
نیروی گوهر آزاده بی مادر و بی پدر بود و آنگاه دو پیرهن چاک گندم بگریبان ناموس بهشتیان
باز و ارش خویش از گندم که با میوه‌های بهشت بود و پرهیز نتوانست تا ادریس که مر این را
از آمیزش خونابه مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جهان جاوید
چون پاید خرم بهشت جای آدان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را ناپسندیده
خواست که این بیچاره برآدم بیچاره زده اند هم بسوی خودبینان برگرداند و بنوای گفتار آن فرخ

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت اند بدان
رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد + و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که مهر خوبان
را پای دل لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایهٔ چند از خویشتن برگزینید تا توقیع دارائی خطهٔ
خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان فرخ فال بنام سه فرزانه یگانه زبدهٔ
خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی
آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند + و از بادهٔ هوش ربا بپرهیزند
گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز براستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار
نکنیم باری بگجند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بهر بست آن بود که بروز در گیتی
کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بجانب آسمان برآمدندی و نیز بهنگام نزول درین
دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو درنهاد خویش یافتند و چون بفراز آباد گرایش
رفتی آینهٔ نقوش از صفحهٔ پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگر دهنده کار ملال روی داد و رستگاری
جست و دیگر بجا کبازی فرود نیامد آن دو آزاده که **هاروت و ماروت** نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دادی که گوئی در ستایش وی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود + نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزادی
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق انست که حق بجانب وی بود **فرد**
حسرت روی ترا حور تلافی نکند + از تو آخر بچه امید شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دلستان
گفت آری درد دل با جانانه که هم دل برده هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزه را بافسونگری
فریب مهرگستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه
گفتار نشنیده باشد هم از انداز و ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن
ست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه
همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو

بخانه

بزبان دهقان وعده به پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه زنهار رفته بودند شبانه در ان کاشانه
به نحو صیغه تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار روانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه بپرداختند و از ان رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک
زن درساختند فرد تو دوقیست همسر با بقیعان بگذرم ز رشک ٭ خار رهت بپای عزیزان
خلیده باد ٭ زن فریبنده آوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر درمیان ست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر ویش پیش پیکری
که آدم زاد ساخته باشد چنین سایه معشوقه چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام چشمک زد و جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
دمادم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از
سر گرفت آیین دربدر دیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا پس بکار دگر گرائید سخن گستران
پیشینه را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند
و چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند
در آورد و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند ٭ دو سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار بر گیرند غالب سینه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوگیری سروشان
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهبان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیرودار بقولی پوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری اهل سپهر
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه فشردند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته
نه چندان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشای آب نه دهد و نه چندان نزدیک که سر لب تشنه
توانند کرد و زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله
در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این دو آویختگان را تازیانه
زنند و تا رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود و این داستان چنانکه ما سروده‌ایم بسیاری از زبان داستان
راهم بدین روش بر زبان رفته است و راستگویان دیگر چون امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این گونه
راهی نپذیرند و هر آینه بر آنند که بفحوای غفلت زدای آیهٔ واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد
آیهٔ وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة
فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو هم بیدانسته‌اند و به نیروی جادو کار بجز خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه آویختگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه دماوند آبادان است نه درین
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین رهگذر بر تافتیم و براهی که رو
بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پژوهش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر بفرهنگ و دانش و فرخی داد جهانبانی و شا
نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزندش لمک ابن متوشلخ را بسروری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک و هم ملکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد و دادشادمان داشت و کما بیش هفتصد
سال زیسته چاره دانش عزو تازه به همین پور خویش سکینت که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در خشنودی و بهم آوری آبمند و بلند نام است گذاشت و در چهار صد و هشتاد سالگی

فرمان پذیری و آیین آگهی را یافت مردم را بجز دعوت نخواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش این کار
کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بجای نی پرستند ستاره و
را به اقدستانی درود چون فرستنده فرزانه را که خبر نشیران گروه گار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دشنامها
به بیغاره و تنش را بخاره و خاره همی آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن گذشته
که دیگر استتلم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار سازی همی مانست که از وی این نوای نیرو فزای بگوش خورد کی درختی ساج
که آن زاد و بوم سال نامند بباید نشاند و چون باندازه بالیست ببالد اره ببایدش راند و کشتی
ساخت بان حق پرستان اداشناس اندازه بخشش بخشایش خداوند ازینجا میتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینجا به روزگار پیران سستی رود و درخور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو بیکبیر پیر را هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را بادافراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت بندد چهل سال سرآمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نیرو فرستنده بر جادهٔ آگهی گام نزد گفتم والبته
بگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال همیبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بگمان بانگ بیهده و یاوه تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانهٔ چوبین بدرازی یکهزار و دوصد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز درگیرنده سه اشکوب پیرسته گشت .. فرودین پایه
به پرندگان دادند .. و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدمیزاد گستردند و فرودین شاخه
چار وارا آرامگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گذار و چرنده را به پست آشیان فرود
و شمار اینها از نامه بابی دگر جوی آدمیزاد خود از هشتاد تن فزون نبود و از میان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسمانی سپهری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندر نشستند دل در خدا بستند و آنگاه

از تنور پیرزنی دران کنوره که تافته بود و میخواست که نان در تنور بندد آب جوش زد و جوی نه جوئی بلکه رودی
بر روی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را مهجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکبره بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست با ماهی آسمان
را در نوشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود به رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار
گرد بر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود گران تا کران بپیمود و بعد از پنج
ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی
آسمان کرده زمین بوسیدند ٭ در دامنی کوه خرم دهی موسوم به سوق الثمانین که
بازار هشتاد کس ترجمهٔ آن تواند بود آبادی پذیرفت ٭ جا گرم ناکرده آتش وبا زینهار یعنی
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ٭ و با جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت ٭
این خجسته خشور ربع مسکون را سه بهره کرده هر سه پور هنرمند را امیر زبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور
ساخت ٭ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و
سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای
شوکت یافث سایه گستر ٭ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نبی الله که آدم ثانی نیز اسمی
از اسمای اوست سخن نیز با سبب عمر درازی دارد ٭ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یکهزار و چهارصد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آیین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهد پیرمرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن
بر زد و میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دیگر میخواست جان ستم
دیده پرسش کرد که ای دراز عمر پیمبر با مور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا ماننده خانه دو در که از یکدر
درآمدم و از در دیگر بیرون رفتم :: نامه نگار که از درد دوری آغازگاه تنهائی خویشتن همین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کار اند :: و یکباره ام ستمگاری بخشش امیدوار اند **فرد** دل مایوس را تسکین مرون میتوان
دادن :: چه امید است آخر **خضر و ادریس و مسیحا** را بهر **غالب** در روینه بگو ای
و بدانشش گرای و سخن از **یافث** سرای چون پدرش سوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد
دانا دل بیداربخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید
سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی **سنگ یده** و بترکی **جده تاش** گفته شود از پدر
یافث هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بودی ابرهای دریا
بارآوردی :: محمد اسحق شوکت بخارائی که از باستانین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد **فرد** شوکت از سنگدلیهای تو گریه که چو ابر :: گرمی باطنش آتش
سنگ یده است :: پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدر
روزگار بسر برد به روایتی یازده پسر و بقولی هشت که بشمار مهر و گفتار ترک بزرگترین آنان بود
از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانروایی کام دل راندند تا اینجا همه نامداران بوده اند سپس
نامداران خبر نداد دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است :: روشن خردان مهرگرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاه کیان
و سرچشمه دانش و دین و آیینه شیوه و آیین آدم است که بروی از جهان آفرین جان جهان
آفرین باد :: انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه دستور بود

خشوری نهام و مهرگی در آیین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است پس از ترک ابن
یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیه والسلام یکهزار
و دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و نود و این دوده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال هم بنال است درین دوده دودمان خداوندی
و جاه مندی را اندازه پدیداست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
کزمن عندلیب بهارستان او یم از عمر دراز بنیست و از آن مایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سروری اندیشی برد تا بلندنامی و فیروز فرجامی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر ور شمار سر آید **قطعه** من و دعای
بقای تو وندرین دعوی ✤ به مهر خاتم آل عباست محضر من ✤ همان بعرصه دهر آنقدر که ذکر دعا ✤
در انجمن شنوی از زبان داور من ✤ به پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلیخان **نظم** نیز تا بنگری بشاخ نهال ✤ طوطیان زمردین پر و بال
گاه مرجان دمانده از منقار ✤ گه زبرجد فشانده از پر و بال ✤ همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستانسرای و پرده سگال ✤ زان مسیحی دمان خضر لباس ✤ زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه کس خود ✤ شود گلبانگ دیگر از دنبال ✤ کف زدن ساز کرده برگ
درخت ✤ رقص آغاز کرده باد شمال ✤ طوبی و طوطی و نوا و هوا ✤ منو و جز ترنم اطفال ✤
نی کلک من آن نهالستی ✤ وین معانی طیور فرخ فال ✤ گفته باشی که خامه رقاص ✤
خشک نخلی بار والیست پیچ مبال ✤ نغز گفتی و تن زدم آری ✤ نتوان جست کار ریشه زنال ✤
نطقم اندر ز نخل بندی کرد ✤ رشک سرو روی البرز بین خیال ✤ دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز
به پرتو دانش همه گونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این دودمان شکوه را از آن رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفته اند و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرمان‌دهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزهتگاه سیلول باسلیقا
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد و نیز
از آن پیش تره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند، و ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه شیر
افگن برنهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مرد ری باز ماند جز شمشیر به پسر نپیوندد
و همه بدختر باز گزارند که هر آیینه تیغ جوهردار فر و فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر
برین پلارگ الماس گون وشتر سست آمر ورا و دستمایهٔ ما زبس است بالجمله اینهمه رسم و آیین نهاد و پایان
کار پیلش دویست و چهل ساله بیدار بخواب عدم سر بر زمین نهاد، بزرگان دوده پیلش یافت
اوغلان بفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلاه کج نهاد و راستی پیشه گزید که
پیرامون ویشش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوبادهٔ باغ کامرانی خویش دیباقی خان جوان
بخت نوجوان سپرد و خود از این خارزار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید دو صد و
پنج سال پارهٔ به نموداری اقبال و پارهٔ به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و بهنگام
ناگزیر درگذشت دیباقی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به منطق
تازه آراست اما بدان دانشوری و داوری که خرد دانشش جست و خرد او نکرد روزنامهٔ شهر
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامهٔ جهانگاهی و گردون کشی بنام
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی بادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت بر سر کشتی دریا کف و به بدیع بخشی ابر کردار بود و دهشش را به رادی پیشی داد و فرودستان
را به دهشش از خواهش بی‌نیاز ساخت سبکساران به پا و سر دستان از کار رفتند و از

دایرهٔ کیش و آئین بدرزهٔ ندار است ش داد که سکون شین ترجیهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت **بانوی** این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد و رنگ نشین یکی را **مغلخان**
و دیگری را **تاتارخان** نام نهاد و هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم
کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی در رنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرو** ریزد آن
برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان خامه
چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست و پی به پی
یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند **تور** گرامی پور فریدون
فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گسترد
و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود و چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان
و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور و سیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان**
که هر سه را مهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر وساده سروری تکیه زد دیگر مغلخان را در دل
فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوئی از ستاره روز
تواند برد لاجرم قراخان را گرامی و بزرگ داشت مهمان نا آمده نزد و آینده گرایش دادی
اندر زیر پیرگی چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد و گفته اند که چون از مادر جدا شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان سخن
درآمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سر حلقهٔ مسکین مویان مشکوی نهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد + ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
درباره نام نیز کوشش رفت کودک از آغوش پدر بسبلی که شیر از وی همی ریخت بسخن درآمد که نام من

اغوز رست شنوندگان بزمزمه در قائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویشتن آورده بود نام آورش ساختند. همانا معنی نام آور و مفهوم نام آور همین تواند بود که نام خویشتن با خویشتن آورد و خود را خود نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد و گوئی زن را از صورت دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان هیرسا که عرب عزب گوید. مگر اغورخان هیرسا که از وی بجوانمرد عزب تعبیر رفت. روزی از شکارگاه نه بیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیوسین اوورش اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در ان کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و بینش و روش پاکیزه مانده گستر دو خوردنی پیش آورد و خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده بناز نیز گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بربای اختر در گریز بود و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرود افگنده. اغورخان چون شکاری چنین نغز بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پرگهر سیوسین را در آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوا دید خونگرمی این دو تن و روز افزونی مهر مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نوا به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا ورا انباغ اند و از تاب آتش رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدایان ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد انجمن

رازگومی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی اغورخان
بشکار رفت و نبیره سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و نخچیر ستان بر ستان بران شیر مرد
ریزند و زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از انچه
همی رفت آگهش کرد و فرزانه با همرهان بیرون خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه نهاد گرز افگندند
و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند قراخان را دران نادر روز روز بسر آمد و اغورخان را دولت از در در آمد
کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست ❊ فرودستان
را نکوداشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پیداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده نخستان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که
اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد بسوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی انبوه دران با آشفته سران گسیل کرد تا قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند
این نظر کردهٔ فرخ اختر خود از پیش دستی آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی خاقان لوای
عزیمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد گرگوئی نظامی
دربارهٔ آنان فرماید نظم شبانگه بسوی خوش آمیختن ❊ سحرگه بشمشیر برآمیختن ❊ گر افتد بر ایشان
سر سوزنی ❊ دهن را کشایند چون روزنی ❊ ستیزنا کرده گریختند و جائیکه خون دشمن بجوی بایست
ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت
دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواج پذیرفت سپس
سپه براند و کشور که ماوراء النهرش خوانند بسپهر اند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر
و شام هم دران هر دو افریننج نیز فراچنگ آورد و نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرده آگهی دهد بهر افسانه
بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست باز نامه جهان آرائی توریان
و ایرجیان بدان گونه هویداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی بر تن برخیزد
کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به ساو تازده بمعنی مرد بزرگ

شکوه ست چه گیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرد است به حال بی نقطه و این نخستین کیومرث
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار
را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند میسر اینکه پارسیان آدم را کیومرث دانند و او آنست که گل
بیگانه بر بیگانه راست نیاید و ویژه در زبان پارسی کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و او ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن سگفتی چون بلند پایه پاسبان به آغاز جا خرامید کار جهان
بر هم خورد و مردم را دوری شیوه دیدی آیین شد داور داور کیومرث را به پیغمبری
و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد و از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخشندا خواند و
فرهنگ آموخت از این بود که او را پیغمبر خوانند سپس سیامک هوشنگ
و طهمورس دیو بند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که به تازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری جمشیدیان دراز بلکه به روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن اثفیان
ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پور روشنگهر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرد
تور و سلم به همدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر نبیره به کین خواهی ایرج کمر بست
و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشاه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند به چنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر از آن آویزه های جهان بر همزن نشان
دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید و دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم می توان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه دارا ابن بهمن شمارند هم درین نورد گفته می شود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب نجسته گرد و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بزرگان
مجاز است نه بحقیقت بالجمله والاثر دادا غوزخان در ترکمانان الیخه خانیه چنان بود که در تورانیان اینها
و در این جهان کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
نهاد ایغور و قانقلی و قارلیغ و خلج و قبچاق از اینان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن میکند
نام گروهی است که دستگیره پدر و پسر جانب اغوزخان گرفتند راستی آنست که اغوزخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویشش نامور کرد و قانقلی که ترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردن دو شتر گاو نهادند و قارلیغ که آنرا خارلیق
نیز گویند بمعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوزخان فرمان داده بود
که سر از لشکریان پس نمانند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند و ره نبریدند و هم در رهگذر به پناه
جا خزیدند و خلج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه
نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و تنها ماند چنانچه زنش
دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن
گرفته میدود و اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زچه آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد و زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوهٔ دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند
اندروی خشم و آشوب گفته باشد قالج هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بروی و مردانگی جان داد و زنی داشت بارور و در آن
ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار پویی پویی همی رفت در عرض راه درد زه
زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید تنهٔ آن از هم شگافته خود را در شگاف
تنهٔ درخت گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار وی را دلجا نفشانی پدرش داد و پسرش خواند
و قبچاق نام نهاد و تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا سپنج اغوزخان شش

پسر داشت گون خان وای خان ویلدوز خان وگوک خان وتاق خان وتنگز خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان وسه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند ونزد پدر آوردند کمان به سه پسر بزرگ بخشید وهر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی داشت کمان را شکستند وسه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن درآوردند وآن سه دلاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند وبرانغار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت وسه تن بازپسین را اوچوق نامیدند وجرانغار به کهترین این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند وجرانغار میسره را بزوق کمان را گویند واوچوق تیر را درکیش وفرهنگ ترکمانان کمان را برتیر در پایه فزونی دهند وسزا که کمان فرگفت پادشاه دارد وتیر اندازهٔ ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ خجستگی بیش است وهمین برادران کهتر یک گام پیش بدین فرز بود وکلانان را کمان داد وکلانتران نامزد اسپهبدی میمنه وخردان را تیر بخشید ونخستین کس را از آن سه کس سرلشکری میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست وچهار شاخ رست وشش سوی جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی اغوزخان به بازگشت وی از شهرهای دوردست بسوی دیرین بنگاه دل راهی به نشاط از جا برانگیخت تا در انجا رسید خرگاه زر دوز چنانچه خرشید سپهر گیتی فروز برافراخت وشیلان فراخ کشید وقوم را مهمان خواند وجشن کرد وطوی داد واز فرمانبران به نگاهداشت هرگونه راه وآیین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر واز آن سه تن که کمان یافته وبزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی شاهانه نهصد اسپ ونه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن وسپاهی را صلا زدن جز بدین پایه فراخدستی صورت نه بندد فرجام کار گون خان را بفرمانروائی ونام خود نشانی بود افزائی در جهان گذاشت واز جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد وپای کوسپید چنبر آمد وگردش گذشت شهریاری بود خردمند وخلق را به دهش وداد بخشش وخود را بدانش دل افروز

از جام ستم لبریزی و بخردان نوزییدی بناوک اندیشه موشگافی و راز دل از سیمای مرد دریافتی ازین دل
خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد و دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان
جهان ستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آنچنی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که با هم در نیفتند و پیوند خون از هم نگسلند و این بیست و چهار پسر
را زبان و دل و روان یکی گردد و زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند
و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز از آن بربست و بر نهاد در میانه تخمه و نژاد اغورخان
ماند و روزافزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد هان تا النگالی که بچهار دیرینه پسین گوکخان
مهین پور او را قهرمانی و هند هفتاد سال کارکیانی کرد و کهین برادر خویش آی خان
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و یک چند جهانبان بوده
در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان را که از همه کهتر بود و بر همه چون خود مهتر ساخته رخ بپرده
خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان بر پای و اندازه‌های پیشین برجای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بفرتاب کیخسروی در بزم هستی باده آشامید آبگینه
پیمانه بسنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سبو کش و پیمانه بگردش
اندر آورد پیر دیرینه حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کسی پنج روز نوبت اوست. چون
از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد برآورد تنگزخان پسرش را
همان می نوشینه بجام کرد و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند ایلخان
که در عهد پدر رازدار و پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زرآراست در بن روزگار
چند رخ در رنگ ساهنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان گنجد قضا دم چو بهم در افگند رو که مرا و میدهد + در این
ذخیره میکند گاه بباد میدهد هر پرتو در فراوانی وجود ایلخان تافت و شهود پاینده خان
دانش آرایان پیش اند و ز هم از نخستین روز از راز ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیز گردند و در رو و روش سوی نخچابیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نو آمدگان
این کهن دیر هر کرا نخچیروزه زندگی به دانش آموختن گذرد و بیگه از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سهروان توانا از کار فرو مانند روان گویا که به از دان و گیتی است و بیگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده پس گسستن از تن نابینا یا نه براه گام نزند ندانی که چنبر
تیزگامان را به پایین راه نگمارند مرگ غالب راهی ست هر آیینه پیش آی و گذرگاهی ست
ناگزیر گذار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آیینه زمین را نه هراسان
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که پیامبری هست عصا و هدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند و
دستگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین و درست آهنگ اگر از شراره دم زند
و اگر از ستاره سخن راند هم به راستی و درستی اندیشه همی توان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکی ست که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا و گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جا و بر
و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان به فرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و منش است
و به قانون شرع بر نکوهیدگی و نکویی کردار و کنش امید که فرزانگان دانادل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و در پی
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند قهر و کام نه بخشیده گنه
چه شماری ☆ غالب مسکین بالتفات نیرزد ☆ پنداری ایلچیان فراوان شکوه را جام
دوستگانی بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فرزنده ها را این فریدون فرخ منش ستوده

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز از لشکری انگیخت و هنگامهٔ
منغل فرو ریخت از این سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز دشت از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپهسالار ترکمانان
ماردار سر آمد و از اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آوازهٔ کوس و دف و رستخیز برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را نهصد و یکهزار سال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند در این ستیز و آویزش کشش و
کوشش از اغورخانیان و همگنان ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تنگوزخان ابن خال وی و دو همخوابهٔ
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بدو شنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند و در تگاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تار جادهٔ راه زه دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار سنگلم براه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه نثار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در زر که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری در آن جایگاه که بپارسی زبان کمر کوه و به ترکی ارکنه قون
گویند اندیشه به آرامش رهشناس آمد سایهٔ نخلستان و کومه و کازه که از نی و علف بربستند
پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخم این دو گرد دلاور
که قیان و تنگوز باشند آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که در آن دره تواند گنجید والاگهران
قیانیه بسری و سروری نشستند و تنگو تحضران تنگوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر
نشانی که جاودان ماند تخمهٔ قیاخان را قیات نام نهادند و دودهٔ تنگوزخان را در لکین
نامیدند از آن رو که در آن نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود
دستگان توهم آیین نشستن نداشتند یا داشتند و پیدای و چگونگی روزگار و رنگ و سرایش

نام فرهنگ نه نگاشتند کس نتوانند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهار بپرورد و سپهر بر وند و چگونه
با همدیگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره بر آمدند و سرگذشت با همباشان گفتند رقم سنجان هر گروه
را دستمایه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به داوری سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانروایی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه بر آیند پیرامن بیشه چهارسو کوه بود و رهگذر ناپدید هر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمورتاش نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیاخان تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته و افروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند او زبانه زد و آهن را بگداز آورد و تا سیلاب از رگ آهن
روان گشت و جاده راه در نظر ها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنا گام
زدند رهنمونی بخت و گرمخویی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدین پیرین نگاه مغولستانیان
که اکنون تاتاریان و اشتند باز آوردند چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود بر آرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرداز تاختند و خانه و کالا چپال به یغما گرفتند سپس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه ها
نیاکان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغولیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاشیان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیستن و مغولستانیان رنگ جسته بروی کشور ریا آب رفته بجوی باز آورده از ان
باز آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بر دن
تازه همی بدو نشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی و دمه و آتش و هیمه و زگال فراهم آوردندی

دانشش افروختندی و بهمه گر از چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و پس ایلدوز خان که منگلی خواجه را مهین فرزند بود از خدا پاینده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و کلاه و کمر به فرزند و فرهمندش جوینه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه آرزوی پسر با خویشتن برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چه دختر خوشتر از هفتاد فرزند به نکوروی و نکوخوی بخردمنش به چهر و اسکندر آیینه و جام به سرمایه مردی آلنقوا نام به شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه خاتون روشن بستر را از روشناس سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد و چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز بار هستی از هم گسست بانوی تاجوی دو گیسو را که از دو سو بنا گوش فرو هشته بود بهم پیچید و در چینی نهاد به سر با افسر بلکه افسر آرایش پذیرفت و نامش به جهانداری در جهان رفت تا گاه بهدران کار کیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مردمان افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد تا گزیر چشمکهای نهانی را به آشکار پاسخ گذار آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من مپسندید نتوان بست اندیشه نگاهداشت لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سر هم بپیچید با این همه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتی و یکی را از شما که همه بنگهبان میمند بشوهری گرفتمی حاشا که بزیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبانگاه در شبستان من ناگاه بدان سان که پنداری صد هزار چراغ افروخته اند روشنی پدید آید و فروغی به پا زند ستاره ها نیاک می‌نگرم که در کاخ و دهان من فرو دود مهر آیینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان می سوزد روشنائی دیگر نمی بینم دیده دران را خلل در بر تپیده شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگوئی گرویدند مله کوته نظران پیشین پای
نگر را که بود و نبود شگفتی کار لب پر از خروش است از ناویژگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه در آنجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر از پهلو زادن گیرد و اگر النقوا اخبار نیز
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چه اشگفت نماید و تیره درون کنونه که با مریم همین ماجرا رو داده
و جهانی به رو داشتن آن گونه هستی ستوه شود و نادلان کارآگاه باور گشتن مریم ثانی را فلور
ها نور و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را در
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس
که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح آبستن ساخته باشد
چنانکه داد ار دستانی نامه گفت اگر مهر تو سراسر خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در سینه النفوا پیکر تو انبیگاشته
باشد چه شگفت فقره عالم آینه‌ساز است نه بازیچه کفر عبارت آن به که به نظاره شگوفا ماندیم
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردارگذاران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که در آن او را که بهتر زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه ازپیکر
مرد نزایند و همه دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخوار آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را شیفته کرده رشته آب سایند و شعب تا کانه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بارور
گردند پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گذارنده
بنا قدر جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و سخن همی گفت و برگفته
بیرون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آن زاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود چون را درینجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سر برزدن نهالهای
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطره ابر نیسان است که در صدف نقش بست
بگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمیگان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کاراند :: بر قتل من این
عربده با یار روا نیست :: هان غالب گوشه نشین گر نه بیناشی و سخن در از دستیزه ساز نگنی اگر
دل دانش گزین هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین دار آفرینش
را با آفریدگار سپار آزاده برفتار و رای و دگر ره همان جاده به پیمای :: خاتون خشکدامن روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پیرند که پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگام ماه و مهر
برهمزن شبستان شاه بار نهاد و سه پسر فرزنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را بسا
بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هرچند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه فرزانه اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فرشکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون خوی
سپس روز فرو رفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو پیرا در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند چرخ چشم گشائی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن پروری و جهان گردآوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند نخستین
بوقاخان نام آور و کهین به توقاخان نامی، از توقاخان جز این نسرایند که پسری داشت
نامش با همین بها تخمه وی در گیتی همین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقاخان که سپهر
نامش جز به شکوه شمردی خود آن قهرمان جهانستان است که ششمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوتومنین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه داشت منولون نام مهین نژاد شیر پستان در هنگام جوانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید، اگر نیز خاتون که نه شهزاده را مادر بود بجانشینی

شوهر و پیشکاری همین سپهر کشور را کارفرمای و هر گوشه فرو بستگی را گره‌گشای آمد مگر پراگنده چندی از قوم
جلایر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامردانه میزیستند و بدستمزد چاره کنانه
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر
باشند دور نرفتند روزی و دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و دوده زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قاید و خان نهین ۹
آن هشت سلطان زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین
رفته بود و حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بدر جستن از بنگاه سپهرکش بود و باچین خان را از آنچه رفت خبر داد و بدانگونه تیغ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون درکشد دران رازگویی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صورت گرفت
ستمزدگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی
دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران
دستوری جویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیو ساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در مه و همه آن به باو افراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدرود کرد جوانمرد رهنورد را
دگرباره به نیاد بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو بسیم گل کرد
و پرده‌ها آویخت و ساباطها بست و بساطها گسترد و جشنی که مغل آنرا قریلتای نامند ساز داد و کوتاهی
سخن قاید و خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رود و هزار زیری
بریده و در قلمرو روان کرد تا کشورکشا در راه دستگاه فراخ گشت و زمین را با تیغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالوهم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند ببردان بیگانه [illegible]

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جبرقه لنکوم که سلسله قوم تایچوت بدو پیوندد و سومین خاچیون که زمرهٔ سنجیوت را ابوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها کشود و آئینها انگیخت
هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ❊ سازگفتار در بزم را این نوا داد که خسرو بایسنغر خان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا بیست
و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو و پیکر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابان بهادر

نظم

باز با طراوت باغ آتش گل درگرفت ❊ مرغ بهم نفسان زمزمه از سر گرفت ❊
سبزه بر اندام خاک جامهٔ مخمل برید ❊ مهر به بیدار باغ آینه در زر گرفت ❊ گلبن افسرده را روح
بقالب دوید ❊ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ❊ دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت ❊ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ❊ گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ❊ قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ❊ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ❊ گرچه گل از مهر زمین تشنگی برگزید ❊ لیک ز بس تنگیش سبزه سراسر گرفت ❊
بسکه نیاید فرود سر بگریبان کشش ❊ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ❊ مهر بسودای تاک لمعه
ز کان باز چید ❊ اثر ره اصغر گذشت بادهٔ احمر گرفت ❊ چون روزگار دو رنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پیشه تومنه خان براورنگ نشست
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاچولی بهادر گفتند قاچولی بهادر در سر آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان … چندی پرتو فشانی کرد و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر
نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمدگاه سر برزد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ
که بدیده در آمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد و نقشی از دیده بدل راز گفت
و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و دگر ره در خواب نمودند که از
جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد و در هشتمین فروزش که از آن هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان
را دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر بشنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود و تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چهارمین شهنشاهی و از
نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی + بو که این خسرو کیخسرو شکوه
را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند + خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آیین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد تا آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند + و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط الغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه نام رقم کردند
و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری + گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشتند

و این دو یگانه برادر دو روی دشمن بیگانگی و دوستی از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی باد ادائی که گره در ابرو نفگنند بجان از سر بسته اند ٭ دمیکه مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه دارای و کام روای بود بروز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را الیچیک خوانند ٭ نگارنده ظفرنامه برآنست که الیچیک ترجمه رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا درینصورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است ٭ درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد صرفه در آشتی بود فروگذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنائی نامه آور توسن تیزگام سوی ختا راند فرمانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین نشیمن فرود آورد دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهر بباده آمیزند بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و به ستم شکوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرومانده که یارب این چه نیرومند زورآوری است کز ادا بستیزی خورد و خورش را بر وی گرانی نیست می از اندازه فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست میگساران دانند که چون باده پر زور و مادم خورند هر چند هر بار شکوفه اندازند نه آنست که مستی روی ندهد و تاب می و زبونی قی منشش را بهم بر نزند نشئه باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش دارای ختا که التان خان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان میهمان آهنگ

باز گشت سره و میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن مهمان زود از دست ندهند و آرزوی دیرماندن کنند نگرد و کلاه‌های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیشبها و ... پرنیان و دیبا پیش کشید و پذیره و کرد هنوز ز رهِ دور نرفته بوده که بدآموزان التانخان را از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را بدرشتند و خنجر از هم فرو کشایند سخن پذیری گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت و به بازآمدن فریفت رسیده رام نشد و از راه برنگشت فرستاده تنها بازآمد و بفرستنده خبر داد دیگر ره از گردان دیلمان فرمان رفت که جلو گسیخته بشتابند و هرجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری و زاری آورند مگر قبلخان راه براه ده که ... بود از دو ده سنتو ده سلوق بکاشانه وی فرود آمد دانم از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه انجور در دستش باشد ختاییان شوریده مغز زران ده رسیدند و خان را در ان خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده و خواست که سوی ختا برگردد خانه خدا که خود از مهر فزون داشت نهفته با وی بایی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بجای خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین بادی تو سن نام برنشین و سوی ایل و الوس نگر بیرنا گزیر پنهان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد و ختاییان روی بازگشتن نداشتند لیکن ایدگار تکاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختاییان سپس با او خود با دو فرزانگان لشکر نگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به نهد یکدیگر به خواهان گشتند تا از نخچیگه گشتند چه در روند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی تکز و بیدار که از قوم قنقرات بود ششش پسر داشت که اگر هر یک به بهتی از جا است گیتی فرمان رواستی نخستین و دومین او کین برت برقاق و قوبله خان نام آور و دگران بنامهای دگر روشناس ماه روزی نخستین این دو برادر نام آور نا گاه بشکارگاه از همراهان جدا ماند و راه گم کرده هرزه بمسکر و تاتار خانیان که غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مشغول بودی ... راه میزدند با این شهسوار بریشان رفتار نخوردند و چون میدانستند که کیست باسیر گاهی بردند و به التانخان خطائی این سپهر ندخان که دلی پیشه داشت

فرمان‌ها چید چه که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان پرداخته خداوند منولستان را که از پیش رنجور بود جگر تابی این داغ درد افزود فرود یا سم زجانگزائی خواهشش نخاسته داد ❊ درد مرا پیدا غ دوا کرد روزگار ❊ چون دانست که ناکام همی باید مرد دومین پسر خویشتن قوبیله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید ❊ شیر ژیان قوبیله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نوشت فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی بتختگاه روی نهادند **نظم** شهنشاه دانادل و دیده ور ❊ که چون لعل بودی سراپا جگر ❊ بران شد که لشکر فراز آورد ❊ بسوی ختا ترکتاز آورد ❊ ز مردان و گردان و کندآوران ❊ بجنبش درآورد کوهی گران ❊ ازان رو که بایست خونریز شد ❊ منشها بخون ریختن تیز شد ❊ دلیران ز دشمن کشی دم زدند ❊ ز دم باد بر روی پرچم زدند ❊ زتاتار تا گرد انگیختند ❊ به بنگاه خان ختا ریختند ❊ التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد وخود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قوبیله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز گرائید هیونان جهانیان التانخان بگریختن جان بر دو تنهای خسته و دلهای شکسته از میان بدر بشهر اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قوبیله خان و لشکریانش که آن مایه برگ و ساز به تیمار بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رهبیت با صلای عشرت اندوزی داد هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قوبیله قاآن را نیز به هنگام خویش ناوک بر نشان خورد و چون پسر نداشت برتیان بهادر بجای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت و لیس‌ش اندر و محجی برتلاش بر سر لشکری برخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

۱۱۱۱ هجری

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و تومنه خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان

بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز به شاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ

گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیزخان

بلبلان دستان سرای بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلندآوازگی قهرمانان ترک

بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سر آمد یسوکا بهادر

جهان پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی و سوغوجیچین گرامی فرزند اردمچی برلاس را سپاه سالاری

و پیشروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و

مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین

سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانبانی

از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرّه جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو

دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت

یافتند دانستند که این نو پیکر پدید آمده در خونریزی دستی است از ازل آورده و در پیروزی شکوهی ست

خدا آفریده از آن رو که در آن سال تموجین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود یسوکا بهادر به خجسته پیشرفت

نگاهداشت نشان خجستهٔ خدا داد پسر را تموجین نام گذاشت گویند درخشیدن این فروآن

فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در

طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار

پوزش می گستر و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است

و نمی تواند بود که بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از

ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم شمرند و اگر همان بیستم ماه است مهر در میزان ماه را در جوزا و

سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را به ناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند

به روزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی است از دو

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بادا و به مادر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت یار بخت بیدار که تومنه چنینش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قار نام پر دل و شیر اندام و
پهلو بازو و گردن برازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بر سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه نجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و پایه و پایه
آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شمار سنین عمر از سیزده نگذشته بود که ییسوکا بهادر
ع به تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد نهاد از دانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از انکه بیست و نه سال کشورشاهی نموده روز جهان افروزی کرد و در سال
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام راهم آفتاب تاب تموچین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر سیچ تاج بر سر نهاد و پای به تخت نگفتم و میبایست گفت که هم در آن سال که ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خبر و قبلخان را بدیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت
دو تموچین بن اردمچی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی فرمانروائی
کوهستانی نگارشها ازان گذارشها نشان دارد و ما نیز شمه ازان خواهیم گفت دران رنجوری
که دیباچه از وی جهان بود چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و هم میان سرلشکری و سروری قراچار نویان را بهم بستن عهد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کارکشائی نقش نمرخ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد کو لوح آهنی عهدنامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورتنمای
سیاه جمال آمد و آنکه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

ازیان

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد به امادی خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان داماد را گورکان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورکان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر ایرجیان
فریدون فر چغتای خان است * گرد شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آنست که جهان در عهد
ییسوکا بهادر بر هم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نمانده و هر سو مرزبانان
چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند سپهبدستی قراچار نویان تیغ درود
نزد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار به سپهبد فرزانه قراچار در آونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال دولت آسا به منشش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما نا سنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری بوی پناه
برد و با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و همه گرد را به چشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جا داد و شیرمرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زد و دوده به هر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان سر از گردن
می پیچید گوشمال داد و گردنکشان گروه مکریت را فا کمال از کشایش کارهای فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان بزرگ منشش به برهمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم
نایمجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دل آزاری این گروها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به آونگخان پیوسته بودند
و در او دوستی خان نیستند میدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آورده و کشتند و کار به سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواهم
آیین آن بود که مغول ما چون به کاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمد می آمد بریزش خون این
چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان بشکنند روزگار همچنین بخاک و خونش فگند بیگانه جویان

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بسوی رمه از بهر شکار است
تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و بپیکار جستند و هزیمت یافتند بدیدن
فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود و سنگو نخان پسر اونگخان
را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست و بهزبانی
سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیزخان بداندیش و ناراست و هم از نهانی با تاینگ خان نیز هم
سخن آراست است هوای سروری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از اوداران و برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در و برسراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا انچنین کار در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه امی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
به تهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوه
را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی مانده
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان در دغلگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمدن
بجای خان تاخت و به چشمداشت گشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد و نه از ستیزندگان
بهیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان رد وارد روشناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت
دست بدندان گزان آمدند پرده آرزو بر خاست و آشتی را بهانه و فرو گذاشت را گنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهانی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه و از رسیده پیشدستی کردند و سنان بر ستان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان اونگخان را آن مایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بیشمار

در شمار سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگونخان زخم خورد و اونگخان شکست دید و از گرد خستگی شکستگی
از گریزگه پشت ناکام گردید سندازدیگر خان فیروز بخت را سپس از آن فیروزی تاب جشنی فراهم آمد
بجا می شد که چنانک تنداک تشنه شد تا آب همی خورد تا چاپاران آن آشوب را دریغ را اگذاشتند و گشتی چند در
نوشتند و برلب سرحدی که از کوه فرو سر بخشید فرود آمدند و درین آبخور دیگر ده قندهار است پیام آشتی فرستاد
و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشت باشد که با اونگخان هر چه ستیزه ایشان دگر باره بهم پیوند یا نیم
تا بهم پیوند از میان برخیزد و زین مهر دوستی یکی گردد سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید و دشمنان کار
بر آن پیشه کرد پایشان که در کین انگیختند پیشکست خوردگان دگر باره شکست افتاد و خرگشورش تا بکاخ خان
هیچ جایی نرسید و دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگونخان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر سر در سر آمد و این سستی چون آویزد و بهار اونگ اینان را برگریز در سالی
پانصد و نود و نه هجری روی داده است چون درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای سگیندی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشور خدا شد
تا بانگ خان را در دل افگند که با اندیشه رانان بیگانه از هم سپاه و زر را بر دوم تیغ زند از هر کشوری
سری و از هر سرای سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار شکسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان ساز و برگ بخت پیش آنچه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی زود
از جهان رخت بر بست جهانبانان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میافزود تا بدانجا که سپاه که
شمردن را بر نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراجار نویان بود و زبان سخن از هر در همی سرود و اکنون هنگام آن آمد که زبان از پیوند
گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد چون پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم

نوروزی جنبش پرچم لوای جهانگشای سپهبدی قراجار نویان
تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر ... بخشش نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد ٭ دارد بهوبه کلک مرا بقرار باد ٭ وقتست کز تراوش شبنم ز جوش
مهر ٭ گوهرفشان شود پس سبزه زار باد ٭ وقتست کز شگرفی آثار نامیه ٭ بندد حنا ز لاله بدست
چنار باد ٭ وقتست کاورد زره آورد نوبهار ٭ بی جام و آبگینه می بی خمار باد ٭ با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست ٭ زین پس بجای باده خور و باده خوار باد ٭ از گونا گون شقایق و از
رنگ رنگ گل ٭ ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد ٭ سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن
کش جز بسبزگی ننهد در شمار باد ٭ بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر ٭ بی آنکه پود را بهم
آرد بتار باد ٭ نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست ٭ نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت ٭ ماند به پرچم علم شهریار باد ٭ گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک نوشتش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه
اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس گر و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه دستی
نوشیروان روان وار دوان دوان ٭ جهانداری را از سپهسالاریش صد گونه طراز بلکه سپهسالاریش
را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکشش به اولوس برلاس سپرد تا بدان
فراوان ار زمرز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند همدران گلزمین بطرف
خیابان مرادکشش سایه گستر و گل افشان نهالی رست ٭ سایه نشینان به چشم روشنی گفتن
گرفتند و آن شیر شرزه را ایچل نویان گفتند وی آبروانی و فرماندهی و اقبال قوم را
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و دشت شادمان در تیول داشت پسرش امیر ایلنگیز
بروزگار سپهسالاری خویش فراوان دژها گشود و بیه پیروزی چهره دست آمد [illegible] فراوانی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت دلش از کشایشها
نه کشودی سپس هشتن تن جای خویش به امیر برگل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه
و ایل و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه گوشش بکنج فراغ سر به بالین نهد به سر
اولوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتابی دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود پیشتر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند و درین ایرمان سرای دو در
سر بخودبازی نداشت و جز با خداداران روشندل دمسازی نداشت فروهیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود و رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر بذیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خسروه بر فریدون و گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جانشکری دشمن داشت و
در دبستان درس روان پروری دوست بایوان دانش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان
را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه
سخن گفتی نوک سنان در سفتی و وقتی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم مردم
سخن از نبرد میگفت .:. از تا سیه چال مرد میگفت .:. نظم آیینه تیغ در نظر داشت .:. از راز
نه آسمان خبر داشت .:. میکرد به لعب ترکتازی .:. میجست به تیره سرفرازی .:. آوازه ننگ
و نام میجست .:. از شاهد ملک کام میجست .:. شایسته پسند و نغز گو بود .:. آزاده و رو و خجسته
خو بود .:. در تیغ زنی و نیزه بازی .:. میکرد به تیغ و نیزه بازی .:. حرف از ره ناپدید میزد .:.
بر قفل همی کلید میزد .:. بر یافتن سر بیر نشانی .:. میداد دلش همی گواهی .:. زان گونه که
دل بران توان داشت .:. از بخت نوازشی گمان داشت .:. هر چند به هنگام گرمی هنگامه

که اندیشه در گرو حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا
آن خوش آمد که بدلپسندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایهٔ آبرو الفخیم و گهرهای راز پیغمبر از وی
گفتار خداوندگار اسنجم مگر بزرگی از صفا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تورک تیمور
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به پیشیدا نشست همنفسی من ساده آن زمزمه کرده است چشم ببوی آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سر گذارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف روی دهد دیده وران دانند که جواز
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان میگزارد
که روزی از روزها بآهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از وی بچهرهٔ تیمور نگریست و گفت اوغل در آیینهٔ سیمای تو چنین بینیم که چهر آیینهٔ جهانگیری است اسکندر گیتا
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که بر بنای فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجری بصدهٔ هشتم شمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا بکنار
آید هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ره گمان کشش کند آگاهی است و ز روشنای
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکارا از نظرگاه افاضت مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ
بینش های نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر بهبری نویدی که از شیخ الاسلام
احمد جام یافت بانداز زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم من الفقراء اتم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل داران
و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زیاده پندار

بچنگ آهنی چنگی و بستم ورزی دستی که جز به بیداد کار نفرمودی ❊ و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن فرسوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگر باره بر قرشی که نشیمنگاه و آرامشگاه قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت فرخ علم هنوز از غباری که بر جسته بود ❊ بسا ذره بر خاک نشسته بود ❊ که در جنبش از چرخ
آرام یافت ❊ نژاد اوار پیروزگر کام یافت ❊ امیر قزغن پس ازان فیروزی و بهروزی که
روی نمود قازان سلطان را بند و زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده
باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری کشت ❊ لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای او گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای در باره
اولوس و فنون سخن میرفت در فرزانه فیروزی فر امیر تیمور که دل در با پدر همزبان بود و پدر را از گفتار باز
داشته خود دلنشین گفتی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در ان شیوه بیانی
و گوهر افشانی بهر و دل بست و با آفرین زبان برگشاد و سخنگوی فرخنده او را پسر خواند و همدران بزم او را
ترکمان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشتنی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر درمیان آید امیر جهانجوی پس ازان پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیشین آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دستبرد و نگرستی بشگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان سران و
وباز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که روی می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادوش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشت و ناسزاایم همه ❊ در عهده رحمت خداایم همه ❊ در جلوه وهم چنان که ماییم همه ❊ شایسته

نفت و بوریا ایم همه * برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هر چه از ملک و مال
و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد و نوازش نورزیم نخو نگذریم
این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که اینان را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری لبگالشهای آن شرزند اندیشه
ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر رو نیاوردی فر دستم بجان کج اندیش نتوان
کردن * خجل ز راستی خویشش نتوان کردن * روزگاری دراز از رشته طول امل با لوک لطف طوا
در کجی اره و مهر پرده ستیزه و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا یل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز بریو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در اینبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسو پای بسنگ خوردی
و هم این گرد بی ستیز را جابجا بست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق
پیشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد چغتاخان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند
و نزد وی بند و دیر شمشیر بر سرکش رانده اند تنهای سلیستان را سند و نطع از پی هم مهیا بوده و سرهای
سروران را تا ز بالش و خشت گور از پس یکدگر آماده * قطعه * سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون *
اینها کنند هر آئینه در مذهب حکیم * اما من آن نیم که پسندم طریق وهم * از اختر چه شکوه چون نبود خبر
ز تقسیم * بخوه ظهور صفات و شیون حق * صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم * توقیع
سعد و نحس گر انصاف و گر ستم * تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم * از حق بود افاضه هستی
بهر صفت * جز داد نبود آنچه ببابل دهد کریم * همچنین بارها امیر حسین را در ماندگی در بو
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری وی بخشوده و بسیار
دیاوری دل نهاده است کینه های نهانی امیر حسین آشکارا بود و همه میدانستند و دغا بود و همه دانان

از همه فره و فر و میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر پیگرفته باشد که مگر این سست مهر خوی های زشت
و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار راد گرینبار است و جهانبانان را سپس به وراد دوستی نیاز ارود آن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و به راه دانش و داد رود در آرزو دون دل آرزم خدا سرشت
و ره برون ز شکیب و در کشتن خلق بیروا فسرد تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم * که می بحلقه
او باش آشکار کشد. به پایان کار رشک پالایش ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خدا گیر را با مهر چهار پسر
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و ارای نبرد آزمای را آهنگ عاجز کشی نبود و خونگری
یاد اش نداشت سخن اینجاست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم
خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو که ریشهای
نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان بر آوردند گریبان
غنونهای ریختند هیچ اهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آن اجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار
فرجام گیر و داد بسیج حوالت رفت کار آگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما کشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدو دیدن این هنگامه به سر برد و سپس زاویه گمنامی که همسایه نیستی است روزگار بسر برد از آنجا که سلاح
و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خون خواهان بخونگری در وی آویختند و خونش را که بدین گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش * بسبزه که سر از طرف جویبار کشد * فریب مهر گردون
مخور که این بی مهر * و به رفتار کسی را که در کنار کشد * هوای تاج شهی هر که را بود در سر * بسر
بیدرفش شاهان تاجدار کشد * از مهر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
بهادران بغوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
ریگ گذر گرد و بر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند سپس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان لشکر آرایان

به شهر یکبارگی گرد خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد والی بدخشان امیر
کیخسرو والا گهر خدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با وجود پندار سری در سر و آرزوی شاهی در دل
داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرانی سران همسر و همخونی بزرگ‌زادگان مرتضوی
گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آن همه و پیش‌آهنگ این‌ها بود به رضا پیشانی گردن نهادند و بفرمانبری تن
در دادند ÷ روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان جهان
در قلمرو سنین عمر بر حلهٔ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه را فرا
سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خود گوهر آسمان پایه را افسر بر سر نهاد غلغل
در حلقهٔ مشایخ بدانگونه که کس نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمرهٔ سادات به پیشواز
واشناوری چشم روشنی گفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر نکوهش
رود هم از دور زانو زده و راست چون ترکستان بر پشت آن استاد زهره و رزنیست بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن مایه خنیاگران بزم در آمد و این
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی است خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژده فتح
از منزلی می‌آورد و می‌رفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد قطعه در بزم عیشش برده حوران را
برقاصی ÷ کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی ÷ فروزش را بر وشش سازش بیان پیکری
نوازش را به خویشش نازش پیوند روحانی ÷ با قبالش که نتوان بره دیدن ز تابانی ÷ بانجمش گهر
نتوان شمردن از فراوانی ÷ نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی ÷ عیان بر خاطرش آثار توقیع
سلیمانی ÷ سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی ÷ بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی ÷
دلیران سپاهش را هنر با حملهٔ بهرامی ÷ فرازستان جاهش را بنا با جلهٔ کیوانی ÷ بمهرش با خلائق گونه‌گون
نوازش در حق اندیشی ÷ بهمتش با خویش رنگارنگ نازش در خداداتی ÷ هان ثروت نگهبان
سکندرنگاری اقبال ازل آورد و نگرستن دارو آنان که دیده‌ور چون شهنشه خواستی که پای بر تخت
نهاد پیچ بر سر نهد بدروانی خواهش خرده میگرفتند و بسر و دنا که بخلاف عهدنامه چون گیتی بهم برزد

را خسرو چون پسندیدیم این سر بعفو در خواست نه بتاج و این چو دست به خنجر سزاوار است نه به نگین امروز جبا بپایه
زانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریا دل بگنجینه فشانی و ناسنجیده گهر پاشی بدان سان
کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و یاد آور و باد خوانان بردند تا باز یافت سادات و
مشایخ و امرا چها خواهد بود ✦ روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام
خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران هر مرز و بوم برلیغهای
نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیشه کارزوبین
نوآیین سپه شیوه هراو بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت
دران شهر خرمی بهر نیر تجلیه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان
جهاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان باره بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن
سو گذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزید و والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی
که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک بسیرگاه خانقاهی
که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین در بیابانها
و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد قطعه از شهر
مشهد نشین چه سرایم که جوش گل ✦ رنگ شفق بجنگ آن شارسان دهد ✦ معموره کز آب و هوایش ز خرمی
در عرصه گل شمر نکهت باغبان دهد ✦ درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و
ساختن کاخ و مشکوی و پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده
از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورهای دور دست ترکتاز آوردی
بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر جلوی خواسته ها ناخواسته
به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه ها دربسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و دربند کشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش و آستانهاست بس دراز و نشانهاست بس روشن بر بدیهه خامه بتگاپو ره

بیابان نبرد و پیکی اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن بیدرزد فغرد بگذرم از داستان خوارزمشاهیان ✤
آنچه در ظرف بیان گنجد بسته ✤ رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فغرد
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و در بیرا ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیابان تمر سپه اقبوغا ✤ لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات که در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشهٔ کارزار و برگشتن تمر از میان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بیرون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه
بفرمان خداوندگار ✤ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با اندازغالکمال گروه چیته که قمرالدین
سر دفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار رو دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی ✤ پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق
و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوندگار مراد را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و برخیختن سپه از دستجان با لشکری گران برسر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن تیمور بر
داور دستگیر و رسیدن ایلچی از دستجان به پیشگاه همایون سریر با آهنگ باز خواست توقتمش اوغلان
و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخجیر و فر بسوی فرستنده به ساز و سامان
نبرد و مردن ارس خان و پسر دیگرش پیاپی به مرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمندهٔ دیو مردم مرسلیمان را و دادن فرمان فرمانروایی آن بیشه توقتمش خان را و جنبش
موکب جهانگشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و گشایش دژ ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پایه اردوی گیهان

پوی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سر و بن گشتن لشکر وران مرز و بوم بخرابی قلعه
تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ که
راه های دشوار گذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از سر و زفرورفتگان اصفهانی و گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر در آن آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه سترون نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گرایش قهرمان
توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد و از پا افگندن دژ
تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد آسمان
پا انداز بر اوبوس و جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه از آن
وادی بسوی چرکس و البرز کوه و خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد
سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه رو مانند آتشین سیل خروشان
و درود اندوه گشتن نیگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار زگال فروشان و ستانه خراشیدن
فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و معمورستان
گرفتن خونریز گفتار بهر مقام فی نی ملکه و دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن بسامانه
کیستل و پانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و صف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بستون توان و یاری نکردن اخترش و ران داوری
و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی منبر
مسجد جامع بخطبه و ارای و مهر دولا و روسان و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت و قتل
و غارت گیران و ران ناحیت و افراسیغس نیروی خداداد به پشتگری فتح پس از فتح و فرسخی
فرجام ترکتاز برگو گل به بر نهر دیت نم غاره با خون ریختن بت پرستان گان و شن قبله هچنین خونریز

هنود و در سواد الک و تاخت و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آوردن
به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن و هم
در نوردیدن پیچ آن ناورد و هنجار چها و برگرجستان ترکتاز کردن ÷ و راندن لشکر بتسخیر و نهیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر دران مرزبوم و به پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار ساختن آن دژ
خارا اساس و بهترین یورشش که روی سپاه بسوی روم بود و از روی فراهم آمدن دواعی و اسباب
برتافتن عنان توسن از ان راه و تافتن بالچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سفیدهٔ
صبح ظفر به فتح الباب و عنتیاب و حلب و بعلبک و دمشق نمایش پیدا و ردن حاکم بغداد و بستن
در دروازهٔ شهر بند بر روی داور یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام پس از
در آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن دران نورد ÷ به روم شتافتن
و بر قلعهٔ کماخ و لوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان بیشمار
افزون تر ÷ و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و نه دو به سپری شدن روزگارش در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید ÷ و در رود موکب فرخ کوکب بقلعهٔ اریز که بر لب رودی نشان بیدائی داشت
و در آمدن ترکان برزده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویهای خون
از خون دژنشینان رهرو آزار و هموار کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرو
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود ÷ آمدن نامه آوران نام آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور و برود آوردن وی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن دینار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن گشت نزار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار انهاد آنچه در سهر نورد آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و هر هنگام
در نمود آمده بگذارشش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا دست آئین و ارند حوالت میرود و من بی نوا هم از دهم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

یزدی

بدین هنجار زمزمهٔ بسیج میشود که صاحبقران جهانستان پس ازان که چون دور آسمان جهان را گران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که میوتان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف تا شوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی از دامان سیلاب فنا و هوا اما هم از سر منزل اترار بیکران سپهر جولان را از تگ او
جلو تافت و بیدان راه که بیغوله و مغاک و سیل و فرسنگ ندارد و پویه و گام در هم و آرام و رهبر
و ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایهٔ طوبی رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان نخجیران فرمان آرامش جاودان یافت همانا
در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدنیسان است که سلطان را دران ناخجسته مرحله کالبد
سوزتبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت ::
شب چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از بادهٔ ننگ
و نام بمیخانهٔ ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با آغاز جا رفت و قطرهٔ طوفان انگیز بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که سزد
بادشاه و آنگاه انچنین بادشاه را بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرخ
شاه انجم سپه و گوهر پاک سرش صد حیف :: و نیکنام چار پسر وند بخاکش صد حیف :: یکتا ایزد بسیار هنر
بیشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرخ دیده فر بخشیده بود هر یکی سرو نو خاسته
و ماه ناکاسته مانا ازانمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمرشیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون باچنان کسی
وفا نکرد و آزرم هیچ کس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیرو جود فروغ آمود و الا گوهر را

صاحب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوه اختر شماری بشب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آیینه جمال جهان داور ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سررشته دارای هند فرو هیچ دو رازهم نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم بجامی که زجم ماند قناعت کردیم ٭ به سکندر بده هند انچه زدارا ماند ٭ سخن از پیشروان ماند بهانا زین پس ٭ ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند ٭ پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن ٭ طراز بساط کرم تازه کن ٭ به پرویز از می درودی فرست ٭ به بهرام از نی سرودی فرست ٭ بده ور بیابی به پیمای می ٭ بشور و بدم بفرسای نی ٭ قدح را به پیمودن می گمار ٭ نفس را بفرسودن نی درآر ٭ نکیسا و مانی را به رامش درآر ٭ سهی سرو را در خرامش درآر ٭ بجشنم از بلای زیاران بگرد ٭ بکام دل شاه خواران بگرد ٭ ز هر کس فزون می بمن ده که من ٭ ز شاه می آشام رانم سخن ٭ پیوند اندیشه بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرورنجیانست که موی در میان توانه نگنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت از آغاز ابتدا انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فرقرزانگی و شکوه مردانگی مگر این خاندان را خانه زاد هستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و دوستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر به اندازه گفتار فزونی گرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آید سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیّر ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر سلطنت را تا چند ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده پادشاه در سال هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به همسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار
بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار مرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم
شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده خوی
که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و کابل
و غزنی و قندهار را فرمانروائی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه
از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسپ دونیم سازد و گاه جگرگاه دارا را
به دشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همدران بند از بند تن رست و چار بالش سروری و تکیه‌گاه سروری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که از شهر
قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و پیرامون زیر نگین داشت تا بکار
شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند
دران شهر چبری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن چبر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای
پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و به نیروی دلنشینی بلندی پایه
داد تا بدانجا که اگر نتوان فرود فرودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم چبر آن آساس را جنبش آورد تا پژوهش رود که
این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چبر چرخ
برین را بر زمین زد و ندو شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان
آزاد و زاد فرخی کیش و توشه پاداش داد و بر کمر بفراز ستان رو و روی نهاد و این شگرف رستخیز که نه بهنگام
خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه رمضان در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد قطعه تنی چنان
که شگفته بهار از گل گل ٭ سرمی چنان که فشاندی فلک بر او پروین ٭ چه او فتاد که از خاک گر دلیتر

چه سروید اد که از خشت باشد بش بالین + گوئی آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه و بارگاه بنکید گزیدن
آن همیخواست که پس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند + فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدا آپیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فروغ افزای دادرا فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویشش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه **ظهیر الدین محمد**
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نوخیزی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد و شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رویه
لشکرکشی و دو سویه کین گستری که درهم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار زفتاده و درنیم از دریا بر کنار افتاده
تشنه بود ند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پویش رفت دم مهر و وفا که بروا
گیرائی در خور بود در نهاد هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گروهم شرح ستمهای
عزیزان **غالب** + رسم امید همانا ز جهان برخیزد + جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خار تنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در سواره روی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بهر بلکه تقریبا واکین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مزد مژده این آگهی آفرین سرای
نوازش میخواهم که با وجود فر فرماندهی و شکوه شاهنشهی که بلفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیرالمؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرافت
سپس همایون فرزندان سایه کردگار را امیرزا گفتند که مخفف امیرزاده توانند بود و درین دودمان
نخستین کسی که شاهش خوانند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرخنده
گوهر فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام‌آور ناموس
پرور را تا پانزده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان ازبک پیکار ها رو داده و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاده چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن نیست و پرچم
لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دایره محیط نیست که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی هست بدان پیروزیهای ناسوده مند بنیاد بخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید با دامن زرین شفقه پرچم علم را هموار به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه
پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نورد و ابتذال شیوه جهانگیری شمرد و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آورد و ند سر آغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر برزد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد پویه های پی در پی اجزای
کان را آنچنان بکاوید که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه ظفر دار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن در زبونی داد و سوادی که داشت بشهریار سپرد
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
راز دانان روزگار سرایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت با بایسنغر میرزا را
بر اندرون دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته با آنکه
این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را دیره و درین هنگام
که میتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دویم
خسته نیش ستم نبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را بیرحم که از باده [illegible]

درگذشت، و خوان گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده دمیکه سلطان حسین میرزا بجوار
رب پیوست و ازین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد و به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میان جان گداشتند و آن هر دو تن را حال دگرگون بود دانشها بلندی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که گروهی از ترکان در کابل شور افکنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تیموریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کرد و در رهروی تیزروی تار فتار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انجوی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد یکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از
هنگامه برانیان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پرس ترک
داسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود
در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادند صاحب نظران کارآگاه
چشته سر هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و پیروانیان یزدان را بدینسان سپاس
گزارند قطعه زهی در پادشاهی دانش آیین ✤ خدا جوی و خداداد و خدابین ✤ سخی
فرهنگ بخشش را رقم سنج ✤ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ✤ بوده رتاجداران زرین
نشانها ✤ بفرقش گوشهٔ تاج آسمان سا ✤ جوانمردان چنین باشند آری ✤ که جان بخشند و
زر پاشند باری ✤ خدا را بندگان برگزیده ✤ دو عالم دل بسیم و زر خریده ✤ اگر جانها
پذیرستند ✤ رها هم مهربانی نیز هستند ✤ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و نجبا لیشش فراهنگ آمد خسرو کیخسرو خوی را فرمان ملک خداداد از بهر دارائی آیین داد

یکسال و رنگ آمد سالی دگر که بابر از گشایش کابل لشکر انگیختند پرکار گشایان قضا داران دائرهٔ نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشور کشا در بست و در نشیمن
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و نظرگاه
التفات بار بخواست و زان پس که حق بجو و بر آن آستان ثابت کرد و به پاداش پرستندگی زنهار
خواست پوزش پذیر گشتند و خیر باد وی گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد وگر از کنه
سرگذشت اگر از گزارش ستوده بنیاد خسرو جم شکوه جهانستان و انشرا کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان بهست سکه بار لشکر صور آوازه رستخیز در نشیب سمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آنکه
در سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط انشاط گسترده اند در سال نهصد و هفده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شاهرستان مانا به نگارستان مانی بدست آورده اند اما هر آینه
آن نگار چون رنگ حنا از دست رفت و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گیتی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه نبایستی که چنین نمودی رصد بیدار سپهر پیمانهٔ
اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پیچ و در اساس پی نهند و صدا دادن کوس
نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در تخمین نوبت نشان سپهر سپند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره بسپارم زمانه فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا و افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت. قطعه
داور سلطان نشان آید همی ❊ سپهر در گیتی ستان آید همی
داور و سپهر در چه میگوئی بگوی ❊ والی هندوستان آید همی ❊ لشکری آید که پندارند خلق [illegible]
بحر ز آن آید همی ❊ پادشاهان نکته دانان بوده اند ❊ پادشاه نکته دان آید همی ❊ پادشه بر خلق یا بد مهربان [illegible]

پادشاه مهربان آید همی ÷ پادشاهی با جوانی خوشتر است ÷ پادشاه نوجوان آید همی ÷ معدلت
را منصب مشاطگی هست ÷ زینت افزای جهان آید همی ÷ لاجرم اهل زمین را ز آسمان
مژده امن و امان آید همی ÷ هم به نیروی روانیهای حکم ÷ چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فرو نیهای زور ÷ قوس تیرش را کمان آید همی ÷ سلطان صاحبقران برق [illegible]
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد ÷ نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو هجری روز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت [illegible]
خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی همراهی گزیدند و گرد فتنه فرو نشاندن و خسک
بر گذار دشمن افشاندن بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن بیست و [illegible]
پنجاب به پای بست که مدار آنجا جهانبانان را ریزش خون و جهانیان را دولت روزافزون [illegible]
خواهد نمود رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم ÷ چنان بود به بینندگان معنی یاب
که گشته است همانا برای طاعت ملک ÷ زمین حریر منقش ز نقش سم دواب ÷ گویند
این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود دیگر بجوشش نخست کوششی دولت خان لودی بود
آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت [illegible] با پابوس همایون
بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بیم سروری
خاقان پیشه لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه
که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفتند اما بمدار آن راه
نزد و از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری که از استواری باره و باروی

پشت هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران فرو ریختند و از اساس قلعه گرد و از دیار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین
نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست
ناچار با گردن [illegible] بار دیگر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن
باز آمد به خسته [illegible] گوشتاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و بهدران بند
[illegible] مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است یکشنبه شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاوشش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با نصد هزار
سوار گوورز طرز و هزار پیل [illegible] از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد +
دانی که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران پویشها توسنان این لشکر از پیلان دیو پیکر رم خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم بر خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی راه همت
آسان گذار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند بهدران
روز و تار روز یکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و
خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت
که اثر فتنه [illegible] سیمای نبیشش بدان نشانه نشان داشت که تا برد آزمایان هر دو وارد و بآوردگاه
روی آوردند خیمه ها و دو رویه از جم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بجمره
سینه اخگری + بشعله برق تیغ و بادباران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار
را جنگ دوازده رخ مانند سپندی کز مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از

دهان زخم دیگر بوسه ربای دهن پیکان هر فی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکری از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل تشنه کار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم بیدار
به باد بهره سینه شیران شرزه بو هر تیغ چون پرکاه در راز و صدای تیرهٔ تند ز خروش آفت تار و پود پردهٔ
گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
از دشمن کینی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در خواست اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گزارا بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه بر هم همیزد و کمان را هم لبان ابرو جنبشی و نهانی
اشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کند چون دم اژدها
آدم آهیج و مردم ربا ستان نایخ چون زبان مار و با دم بهر جنبش بیقرار و شنه بخون تشنه تیغ
در برش بید ریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوار شمار و چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه بیست تا بخلیدن جوهر منبر عرضه دار و در رخنهٔ هر تیر که نا گرفت بر سر
خوردی جنبشی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی از شکم شکم در پشت وز دید آسمان
از نیزه در گردش + زمین را ز خشتگر رود داد از نقش سم توسن + هیونان را ز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا + سواران را بدخوی خون تراویدی از رگ گردن + بخاک افتاده سرها
هم کله پیکار هم مغفر + بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن + ز گردی گر تنگ و تار سپه
دررو فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن + دران خونگری کوشش که
به بازار راه کین خواهی + ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهائی
گردان ریخت چندانی + که پیدا گشت در نا در دگه کوهی زریم آهن از اجل در جانستانی
نائی هیبت از یزدان + که پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن + دران هنگامه
کز غوغا بر استخیز مانستی + هما نا مرگ هم نه اندیشه مردن بخود امین + صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد + که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون + از کشتهٔ هزار ایشته

وازخسته صد هزار وسته چون هرگوشهٔ دشت از نعش آنچنان برگشت و هر پارهٔ تن از زخم چندین
جای تیر در ترکشش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن کست که به دامن اجل
در آن دشت بدر رود آمد هر کرگس که بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان
عمر دراز دهن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فوق هوای در زمین پرواز دیرگاه
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویشتن
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گریزاران که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد و اقبال آمد و بوسه بر رکاب
خسرو بهرام عزم مهر علم داد و مردان مرزشناس که به تیزهوشی بیگانه و آشنا شناختندی
سپهدار نوویان را یافتند که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان
یافتند از اسپی که به پویه گرد از بادمی برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نعش
از وفاپیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده و سرهای شان شکسته چوگان زبی
تنی و تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ شکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در
هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بروانی رود درود و آبرو
افزود و پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلندنامی اندوخت و سبیکهٔ زر به پیوستن
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت دبیران دفتر شاهی به آبادانکاری قلمرو
دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند دگشتند و روزنامچهٔ
دخل و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکه داد و روائی پذیرفت و آسمان زمینیان را بآب
چشم روشنی گرفت به پویه بر رخ پروین غبار افگنان دگور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگندگان
انگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خوردگیهای روزگار را اگر لشکرگاه اینجا بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره برساختند گنجد انها ...

گنجهای ناسنجیده که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و از فزونی
حرص در آبادی آن بسی کوشید و الی ولایت ستان را فراخنای آمد و در گنج خانه‌ها را در گشادند
و عامه مردم و سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن با رنج بردار و از آن گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود دران صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایه جاه سربلندی از انبان بهفتاد لک تنگه و یک گنج خانه دربسته تا هنوز شاهزاده همایون
گردیده به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشناس پرستار
و نوئینان فرخی بهره و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغان روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست را ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ و رخشند هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم با دو
از بینائی زیر زبر و زبانی در زینهار خواهی چاک چاک از درون سو بخت را نفرین گوی
و از برون سو شاه را آفرین خوان به درگاه آمد به پاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر بند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست
بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آورد بود هر زبان خاموش اگر
بهم راه سخن بر روی نه بستی بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود بسپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ نهاد استند از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آب حیات دادند و گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پای و از لای پای لای اندیشه لای
بیرون ریخت و با دل از زنگ کینه صاف بتقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس نامیده فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
و اینکه در بین جوش گزارش [illegible] روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل
روزگار همانا ستوده باشد که به نگار رخشنده انجم هر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از بازماندگانش بسلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از آن گوهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون به آسمان مه دیدم که مهر نور همراه ارمغان دهد تا گه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میان این بره مه [illegible] آن [illegible] غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه [illegible] پاره سنگ [illegible] شنیده سخن نگوئی گر کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست آن [illegible] جز آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سپهر سیر که چون [illegible] کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکردار گزاری شهریاران گذشته
[illegible] آثار روزگاران [illegible] رسیده است که شهر پایه دهلی و آگره پس از فتح
[illegible] دل [illegible] کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
[illegible] خرابه [illegible] نماند با این همه فتنه‌ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
[illegible] بخشش پذیرفته آشفته میانست هر سو پراگندگان گرد
آمده [illegible] شورانگیزی [illegible] افغانان [illegible] از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا اسپ
بزیر نیامده بودند [illegible] تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند
[illegible] بستند و فرقه فرقه در فوج [illegible] بهم پیوستند سنان عنان
و تیر [illegible] فتنه را از تیغ [illegible] همانا که [illegible] لعاب خویش

بر خویشتن تند و خود را وزان فوره به بند افگند. بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد و بهر سو که
سراسیمه میشتافتند دام گرفتاری خویش میبافتند حسن خان فرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش
افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان در
رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بر دن راند بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد + حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب +
زبانه زد و بزبان و فرو نشست بدم + زجا دوید بلند و زپا فتاد بشتاب + ز سعی طرف
نبندد و خس فرومایه + ببال گرچه زند فال جستن از گرداب + ز دو دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی + به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب + بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان + همان حکایت نخل است و تیشه سیلاب + دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ +
پرد ولیک ندارد تدرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد + که ناگزیر بود
سجده در خم محراب + از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تار و لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همراهان بیراهه روان گمراه هر کرا
نگفتن نام برند و بشمردن یا داوری وند یا سر داد یا گردن نهاد دگر سختگان را خود از کشتگان شمرده ایم
اگر به تیغ نمردند بدریغ بخرشناسند شهنشاه بیدرنگ ستان بیدریغ بخش زینهار به پناهندگان
داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سرداران سپاه قسمت پذیرفت + شاهزاده
همایون که در جهان ستانی با جهانبانان همگام کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود بافرمان
سنبهل قرمان یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز بوم بهر کشت بجای
دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند + آب و هوای آن ناحیت با فراج
همایون نساخت پس از ستمها به آرامش آرام را بخورد و تپی گرم بدانسان که سموم بر نهال وزد
بر سراپای ناز پرورد زور آورد و گرد ران گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

[illegible]

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیرخفت گزندروز افزون بود و برنج گرایناکی
چاره بی اثر بود و چاره و ناسود مند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین پیکان تیز ره فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس
آورد و خلد اندیشه چوی خون از چشم جهان بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره
موج و آب گرداب تفت از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد
فرمانبران رفتند و فرمان ده بفرمان شوق و رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل
نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا
جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این
بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش
داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس گران ارز که تمنا
نهاد ار و برچشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که
خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در انشا راین نثار درنگ روا داریم با آن
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه هما یون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به و هَاتِ فی نَعلِها گفتم از خویش بر داشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده تیزی و هش رفته که ما چنینیم یاری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داده و گرانی به سبکی بر زبان سخن بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا برداشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده
میکاست و بر شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این بالین سر نهاد آن قبا خواستی

واین جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیاردان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین
بر چاربالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بنه هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذشت و سه فرخ دخت و چهار
فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت دومین
شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چارمین
ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند + کلک ارژنگ نگار را آفرین که با نگیختن این
نقش نوآئین برمن از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر هم امان دهند
که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است
و هم مرشد و هم خداوند بر کارکشای گروهم **نظم** کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد +
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند پرتو مهر نپرورد و نمودار حال فرخی فال
جهانبان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی **نظم**
مغنی دگر زخمه بر تار زن + گل از نغمه تر بدستار زن + بپروازش آن گل افشان نوای +
نگوییم کز دل دل از من ربای + دل از خویش بردار و بر ساز ده + هم از خویش
گوشی بر آواز نه + ز گنجینه ساز بردار بند + درین پرده نقشی بهنجار بند + برامش برادر هم
آواز شو + به آهنگ دانش نواساز شو + که دانم ز دستان سرای چنین + دلاویز باشد
نوای چنین + پژوهشگران آئینهٔ خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی پیشدادیان را در شاهراه دادپیشگی جهان کهنه را از فرسودن نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را بابنهادی فرخ و بختی خجسته و سهی مبارک و آیینی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه پیچشتی که در دعوی روشنی بر توانائی
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی ابش پرتش مهر دولت دل افروز روز افزون
در قفا داشت ✽ از فراز آباد لفیر و دین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
به روز نهم از جمادی الاول در شایست نیرین ادربست و چهار سالگی که بر جبیس دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود بر اتخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ایزعت دریا دل بهدران
سال بروزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه پای نهد یک زورق زرناب
بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوش باد پیداست و سال
سریرآرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ کشتی زر هویدا پدیدار
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش سبزه تیغ عیار افزای روزگاران بود و گل را غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر و گذشت و سرو سر بسپهر سود و لشکریان بزور بازو
بر پرستناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوتنیان آرش از ریش به نازش شکوه تهمتنی
و فرستیمنی گردن افراختند در کابل و قندهار به استواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفرمائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه گوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کثرت اندیشه و تباهی
رای پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کمین جوئی خواهد بود و آنکه نه آشکارا از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد
و تیره میرزا کامران که خدا دشمن و خلاق برهزن کسی بود و سر پرشوری از آشفتگی به طره خم در خم مهوشان
همانست و به بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن همه روزتا گفتار یکی در از برادران کی پیوند و پادشاه مهر شکار سپهر پیشگاه یعسوبانه

شهنشاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را بجنبش در آورد تا
غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد و سواران کار آزموده توسنان زمین نورد را عنان گرفتند
و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب
آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن که کار از دست رود هم بانگشت
زنهار گشایش عقده کار خواست بفرمان پذیری از قلعه برآمد و بحلقه فرمانبران در آمد به نشانمندی
داغ بندگی بهادران جوشن بحصار حفاظتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
و دگرباره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بگزلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت آفرین بر تدبیر
افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان مهرخوان
یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها بکار برد
و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود و پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که بدان نمود مثال اساسی است جگرگوشه کوهسار بسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من بآری در دو لشکر کشورکشای در حوالی حصار زلزله در نهاد دستور
هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زده به خس و خاشاک پیمانهای ناستوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و بآهنگ گوشمال افغانان
که با خیره‌خیرها هم بدنامی نام پرداز آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از نهیب
با خیره سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
باستانی پادشاهان هیچ افراخته پیشین گاه آگاهان است و اندران روزگار از سستی بنیان ۱۶

پایه رسیده بود که اگر گنجینه سنجان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و آرزوی
دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند بهادران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را
گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم ایچ بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر ران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی بتن آسانی می غلتید دیو غلط کار از راه برد تا
از جای جنبیده به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار با لطف فریبی دستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و بشهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم کی
را از فرمانبران بفرمانبری خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار ** که بنده خوبی او خوبی خداوند است **
واور رازدان وران روز از درس ورق راز از راه رازداری در روزنش
روشش از رهروی آورد و از زدودن داغ آز و آرزو و در دل زار آن زرد
رادار و روان از رده او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزاد
روی دم زد و در راه داد ورزی از روی رادی و رای آزادی ورا رهرو
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدسجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از سپه ما گریخته است و بنده گریزپاست بنده وار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن سپه دولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گردد و نیز

بنا آموزنان بیدانش به دانش میفزیبند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوهٔ مردانست که هرگز از زنهار دهی زنهار خواه روز برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست و راز از روی بروز بروی روز افتاد و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهر گروهی را به سپهسالاری صاحب شکوهی بسوئی و چندی را بسرگردگی با چندی بسوئی همچنین سوی بسوی و روی بروی لشکرها روان میدارد بهر سو گرد فتنه می انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتار خان نام گرانمایه سری نی نیکسری با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش دوزخ زبانه افروختند شهر قنوج به آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آرامشگاه عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران نامدار و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنهٔ نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرزور دره یکدل دیگر و نظم

گزین شهسواران عنان برعنان ❊ همین نیزه داران سنان برسنان
به جنبش ز چرمی عنانها لی سخت ❊ زحل را به دلو اندرون پاره رخت ❊ به جنبش ز رخشان سنانهای تیز ❊ بروی هوا نور خورشید ریز ❊

ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان نخست به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که بباران فرو نشست همین شکست که بریک لشکر افتاد چون نقش موج که بیکدست بر اجزای آب روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سرشورش داشتند همین گشت هر کینه ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار برخاست و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد سپس سپاسگزاری داور پیروزگار روی دلاوری باسلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق بجهان سوزی گرم خونتر بادوانی که باد بر سبزه
زار وزد و مهر بر شبستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گند آوران بر قلعه چتور تاخته و بران حصن حصین چنگ انداخته بود چون خبرش
دادند که شاه کینه خواه آمد از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشا و آسان دست یافت و هم ازان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که کشورگیر دلیوار ره می نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو اردو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از
رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
و گره و را بر در ابروی بهم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن تیره که در خاک فرو بردند سنور قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بر جستی اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای او
از گرزگاه دگر گیرد بره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی و هم
پرده خیمه و شقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور بدور لشکر فراچید و حصاری که اگر
آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد هر دم از دود آن
آتش خانه ابری سیاه انگیختی که از ان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی و داستان سرایان
داستان آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را آهو آخود نمائی و دستبرد آزمائی در سر
افتاد تا نوک نیزه از هاله ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر فرساید با جوانان کار آموخته
پیکار آزموده از حلقه برون آمد و بنمایش غبار راه شور در نهاد یلان رزم خواه افگند شیر مردان
کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند از آتش بر بیند یا فروختن آتش خشم بباد دامان زین
سواره از کمین جا با بدر دویدند حیله سگالان روباه فن باندازگیدار و هر پیر خنگ گر نسه کرد ...

و چون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند بنیاد آشتی کاری
و اشتی نا که تا از پیش بروند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سوی سونگر فرو ریخت و زبان مایه و رنگ که کس فره برهم زند از اسپ و سوار جز دود و غبار نشان
نماند مشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گویی از حریف
سر زدند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است همدرین گوشه توشه از وی بازگیرند و به بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیزبینی کمین داران هوشیار درنگاه بانی سد آن استوار کرد که
مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت دو روزی نیز نماند
و قحط و با پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سر سایه
آن همه سرهوشی که نداشت گم کرده به تیره شبی از شبهای واژ سراپرده خوابگاه را با سراسیمگی شتافتگان
و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود شتافت یاد آوران
که صبوحیان سرمست لوامع سحری را بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی پندارند شب گسستند
و آسمان را از کنگرهای آفتاب آبگینه برجا بشکستند در سپاه بی سپهدار شور رستخیز برخاست
و هر یک از ایشان که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو و در نظر انداز سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن همراهی
کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای زین بجای رانهخته تارجاده راه
لاهور ساخت تا از آن تار جنبش این زخمه که اسم نوا خیزد سلطان بهادر به چشمداشت پی کور
کردن فوج چند راه آگره پیموده بیالادوی رهگذر مندسور گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق ۸۰

وخیمه و خرگاه و گردک و چار طاق و دیگر با پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و پوشش
و گستردنی هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان بسرهنگان لشکر فیروز گرام هر یک
از هرگونه رخت و کالا رزمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض
راه یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال آنسر طاوو
زرین بال که اهمش علم است و از هر دو ستان از همایونی هما مائه دارد و برای دشمنان تاریک سا
سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود
نه دیره در ساحت مندسور بعرض و درازی دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود رایات خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا کری بسیج کنند
آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی شهر در بر ره و در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به تماشا مندی نشیمن ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای بر آمدند
بارگیران را بدر باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراشتند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پایین فرود آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بیخبر بتغافلی تمام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
در گشودن همان بر توسنانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان نغنوده بخت خواباندن همان سلطان بهادر در آن غوغا بیتاب از
رخت خواب برخاست و بچشم همباز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
به در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و بهم عنانی بیست سوار از آن در که نه بر روی وی و ذهبر

وی کشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان سپاهی تواند کرد
دمیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم برافق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را از
جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقفای موکب راندند نخست از آن برگشته روزگار گوئیم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از آنجا
بجهانگیر نگر میدود و گروهی را به دژبانی جهانگیر نگر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کشتیها روانی
بر کنار بر دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
بر می‌آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقصی سرمیکند او بناآگهی زمین نوردو بحر پیمای و قضا بادی بدین
بیغاره ترانه سرای فرد دوری در روز در مان تشنه ای شد ار + گز تپیدن دل افگار هم بسر
بپایان کار باز گشت وی همان بسوی دیبست بنا مداران فرنگ که فرمانروای بندر و آداک فرمان
آن آب و خاک بودند می‌پیوندد و هم به نخستین دید که او دیدار پی نداشت و از مهر و سوز ورقها
در آب رانده و سفینه بزم آرای بودند کار بر هم مخورد و ستیزه در آشتی روی میدهد و چون قلم
میدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که به شنا
از غنا رهد حیف که گمان برد و جان نبرد و سیل ازیکدو با غوش در آب فرو نشست فرد
غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + آن جوهر فروزنده که بیاقوت
گداخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را از خشش بست و تن را مایه بخشش
هر گاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد در پایان از نگاه داشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیشش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون بدر خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسرو نژادی و سرگی
رانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسرو زاده کیفر چون
فرو گذارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین است در آیین داشتن وداد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجویی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با آوارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمرفشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست بر زبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سررشته حکایت بدر رود تا این روایت بنداست که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بنالتازی آهوی
رم خورده نعل توسنش بهر بر شکار در آتش نهاد زمزمه آرای اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواها
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه ناجوی کینه خواه به تیزبینی و تیز
روی گریختگان را تا کنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلا داد و به پرسش دیدار گشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرو طالع بینش نیز
که کماندار ز پی یک باره براثر خون شکار آمد و رفت همه راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر شیر میر و پایان کار به دریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت ایدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه به پرسش ارزنده لشکرکشی کشورگشایی و کشورخدیو
لشکرآرای دوران بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که ازو باری دو باره فرود آمد و راز درون
بگشایند تا سر بنهان در آیند چنانکه در مندسور بیان آمده بود هم درین باره هم دوباره روی نمود و صورت
بستن کشو و قلعه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال شمرو ند و بر [illegible] دولت و اقبال [illegible]
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پای [illegible]
چند زمین را [illegible] کرد و گریخت کالا [illegible] پیش نبرو گهر [illegible]

دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد و دران سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب
خورد و کردند به هنجار روانهای آشوفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند تا پروانهٔ
جهاندار فرنام آستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد و میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت از شنیدن
این خبر از آرامگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند رو
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و از انچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن پای شاه
به اندیشان باید از شادمانی بوسه بر پایهٔ اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پیشانی بر سنگ
زدند نخست را نایرهٔ خستگی نگران گرد و دود دم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خواب گیرد آن
گرد و ریحان بر رخت خواب افشاندند آنجا همان آئین شادی و شادخواری است اما شیخ شیراز
نه بیهوده گوشی که بدان داد شنیدن با بانگ نی و چنگ میدهم بفغان رهرو خواهان گفتار
کارآگاهان نیز همی نهند فرد منازگه به موج گل از کمر گذرد به زخویشتن مگذر گر همی ز سر
گذرد. به شیرخان که اندازهٔ کسانی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعهٔ چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را
در قلعهٔ نگاهداشتن باره و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پوی پوی بدانسو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعهٔ چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند بهدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته ببارگاه آمد و بپیمانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیز
افزود و بر رفتار تیز بر همی بیفزود و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله دو بار است و دران خاک رودها و جویها بسیار است ای همنفسان جهان من

جهان

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از دنبال تار برپا
بست و نامه‌ساز داد نامه‌نگار را بفرمان آشنا ز اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدای دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کشت خاک آبستن تاک
نه تنها نخل نیایشش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میماله که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میمالد اگر همه کودکی بجا کبازی زمین کاود
چشمهٔ آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای ترنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسای بروستاها کشاورزان را پیچ و بینوایان را گومه و کازه از پی قلم سست سخن دراز میگردد
واز مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هرچشمه به بحر همعنان است اینجا هر خار
بنی ثمرفشان است اینجا ** از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ** نی خامه و بیشه خیزران است اینجا
شیرخان مگر بدانست خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار بنگاه را هنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باخر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده بهوی آسایش گسیخت چون بنگاله رسید
چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنهٔ گفتن است بی آنکه رنج برند از سیلاب فوج گذرند تبه
آمد بسرخوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آیین سور و سرور که در مالوه داشتند از سر
گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مزاج شهریار چون
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گیرندی ساغر نما خود
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و نوای سپاه را موجهٔ گل پرچم فرد حریفان جلوه رنگ و همچو هم لاله و
گل ** چو آن گلهای که دنبال کاروان گیرد ** سرود و هوشش ربابست و باده خرد گسار خواهیم
راهزن است و شاهد دلفریب مستی و می‌پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از
دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بنگاله
دوری جست جبارانه بسوی آگره راند و به تهدید بدر کشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بیتاب از لاهور بر آمد و تا به میرزا هندال پیوست از
رهروی نیاسود و شیرخان در آن گریز راه جهاز گمند بود به سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه چنتامن
به دم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به تیر گذاز مسخّر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار
برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست و دوستان از شاه راه
اخلاص رو تافتند و دشمنان پیشتگری هم نیرو یافتند موسم برشکال و وانی که برشکال بنگاله چون ست
شبانه روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته بر سر
محیط بر و بحر آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید به رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب گشتن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا و ابزار در آوری گام زن
و پیشناوری را هر و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوجپور که بر کنار گنگ آباد است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته شده بود کوشش هر روزه که روان از وی فرسودگی
پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم
بد از پس و جنگی چنین که کردار گزاران روزگاران از آن سخن رانند در پیش فرو خسته
چشم زخم خویشتنم ناوکی بر نشان نخواهم و شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پاها بجاده و زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش برنخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا چلقد و جوشن کجا برتابند هوا نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دم که تیرگی تاریخ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگامه جوی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از سر و پا ره وهم از افراز شتافتند از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه باداباد گویان سواره خود را به دریا زدند و هر وری چند ساحل جویان دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بجسم موج ره و مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد و دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زیر ران بدر رفت و شاه سوار که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نیز زدند غوطه در آب خورد و قطاهم نام آزاده از آبکشان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از بحر چون گذر و بر ساحل جا داشت نیکخواهانه بدان چستی که گویی گوی دولت برد خود را به آب در زد و یاری بدان آشکارا نبیان سقای سخت کوشی بود و بوالا بدیعی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از شکست خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند او شهنشه جز اینقدر رقمی سرا نیند که تا از دریا یکبار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا ابر و گوهر راه در عرض راه ندیده باشد و نهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدیگر چنین پی با هم در آمده

با هم آمده باشند و مانند ذره های بدیدست و پا که به پرتو آفتاب نمود دارند شوند نظرگاه سلطان فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجده گستری فرسودند و در دل از مهر نشان گره و در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آیینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دیگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیر خان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد بدران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد و بران جاده که هنوز از خاک مجبور شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ در یک جا فرخ نپنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بهکر و ٹهٹه رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و دامان امان گرفتند در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سپاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود فر و بوی گنج گزیدن خرابه ورنه چون مه بهرزه فروغ دلاویزی سکون ندهد مه جاده راه قندهار در روشنی روی نور دیده سپر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراشت و در بروی گرانمایه مهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد

میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجایی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیشی رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان
تاختن آورد و شاهزاده را زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت و آنگاه در آن
گذشتن صد ره وی را اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل و دیده و جان چنین
را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار
و تاب آوردن اینچنین غمهای بیحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به
چه داشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بسپردن
راه ایران که سوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات ورود آوردند کشور خدیو به عرض
جوهر مردمی داده بود و از پیش به هر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازی بهشت به هر کجا که روی آورد پیشکاران نماز برند و به هر شهر جشنی
و به هر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرسپند به پیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت جداگانه
بپذیره بندال جرم اگر چه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی هیچ
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و به هر کجا که رسید هر که را دید بدان فرخنده
فرمان بر دو دانست از بندگان اوست و هر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشنود
آوردند که پنداشت هم از آن اوست و از خجسته پیشکش بدین فروشکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روز بکره بخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دو سه روزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند و با نشستن کیان ان

به فرخی و شکوهی که از شهر برآمد و بدو شگرف گروهی شهروالا میهمان را دریافت به دیدار هم دیده روشن کردند
و به دستنبوس یکدیگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند نظم
خود آهسته رو بود در ره ز پیش + فرستاد فرمان به دستور خویش + که فرمان دهد تا به هر گونه بهر
ببندند آیین شادی سپهر + محلها به آراستن نو کنند + پرستاری بخت خسرو کنند +
به روزیکه با سستی از شاهراه + به ایوان خرامد خداوندگاه + هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند + بمهتاب شستند سیمای خاک + فشاندند پروین
پدیدهای خاک + ببازارها سو بسو صف به صف + به پیرایه بندی گشودند کف + ز هر
پرده نقشی برانگیختند + بهر گوشه چینی درآویختند + بدانگونه آیینها ساختند + که
بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی + قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی + رسیدند گوهرکشان پوی پوی + بدان جاده گوهر
فرو ریختند + بمغز زمین رنگ و بو ریختند + رنگها بروی هم ریخته و نقشها به پهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد در ربود تما
خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه دف زدن و تماشائیان آرزوی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پوینده نسرین و نسترن پی سپرده بهر طرف که
راه جوینده موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه ما ناز را در ثریا لب دامن زلعل و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرامی مایه میزبانان سزد پیش بردند ماناد دران انجمن که این دو
خسرو فرزانه همنشین یکدیگر بودند انجنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی
آوازه گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را و تیز گامی پای فرسوده با
هم دران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر وافرشتگان گذشت
یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطره یاقوت از جانب دارای هند
به نوروزیان گذشته چنانچه نامه نگار گرداگرد آن سیارگان که اگر استاره هم بزمی این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن چار مهر و ماه خواسته باشم هر آیینه یکی را بپایه افزوده و دیگری
را بجایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازهٔ داوران در کین و صلح و جنگ نبوده باشم چه انگویم که ایران را گیخسرو روز به بود و رخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و ورزش پذیرفتگان سیر و اخبار
که نور در روزنامهٔ شاهان روزگار را نه هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین انگا
بزمی بدین آیین نشان نداده اند **قطعه** اساس کاخ امل بر گذار سیل فناست ٭
مجو هر آینه جز نام نیک کان باقیست ٭ نماند هیچ همایون و پرسش طهماسپ ٭ ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست ٭ پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید رامش و آرامش یکساله آب خورد قلمرو ایران را نگفتن ساز نتواند داد و با همه
پویندگان را جاده ها نمایان است و سرایندگان را سازها بلند آوازه آیین ادب خود است
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ٭ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو گیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته
همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک بمهمانخانهٔ ایران تشریف ورود ارزانی
داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ
دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا بشارت
سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند ٭ این سه تن که برادرانند و چون بادشاه در گوهر
و فر او انبازند چون گویم که بدگوهران آری دژم خردان شر نژاد اندیشه و کژروان نارستی پیشه
یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم در اشک روانی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد

وازان سه نام آور جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و میمند بر سپاه شاه آورده بود در روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم دران راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این پیراهن خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به تشنیعی که جز روز سیاه ایچ نه بیند و بمرگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و مهر و خود بهابهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد بارک
به بنیالیش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چار به در از خواب واپسین غنود و
هم بران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سررشتهٔ گفتار شیرخان
از انجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و رمز
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از ان که برادر روی گیتی داور شکست افتاد
داورا بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ و آشتی
و رزم و آزرم گشاد و بانی که درین یورشهای دلیرانه بر کاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه رده مردان را راد مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرهٔ ایزدی که با خویشتن آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند به درازا و پهنای
و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر رهگذرها دو رویه نهال بارور نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانی و دارائی کرد و نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو دیباچهٔ
قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همی چند بدی چند بسوخت چنانکه
ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنجم روز که خود هستی جهان ناپایدار و در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازهٔ این مایه و رنگ در
نگذرد شیر مردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی
زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هنگامه آرای داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در
سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست چراغ رسیدن این دو نامآور به روزگاران بدرخشش
برق در ابر بهاران ماند که تا قطره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بجای ماندی بماه چارده مانستی و چون
چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن
سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداد و از تاب جگر تشنگی جام خون جگر بند
خویش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بفر از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد
خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را نواخت
هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شماری و دوکاندار
آیین و از بد نجیب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصبداران در آمده بود
هیمون درین روزبازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد و دوران طوفانی بنیرنگ
و کانش آسیا آسا که بآب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچه طالع میمون ناهیمون فتنه
را لولیانه بچارسوی ملک برقص اندر آورد و دو مهر لب نوشند از هر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آوردند و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم ازان طائفه شمرانند و سوی سکندر شاه سور دم زده بدین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز و برون بهنجار آرائی بهر برگزیدن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر
دشمن هیچ طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنا برش گاه هند باز آمد و گر باره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز و نای
و نوش را گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر سایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند و این
خامه تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکر گشا
آورده است چنانکه شنیدن همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه بهنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پای نشسته اند تا برخیزند و بر زینه دیگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای جامه
در بیرون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر رنجوری بستر آرای مانده اند
و یازدهم ماه هم بهنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
نازپرورده بزم جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این شورستان بوستان
گذشت بیست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیه مستی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر
و گرمی بازار همیون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه بیخ و
هانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت
امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان روزگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از مهر و تخلص چون مهر نیمروز هویدا است که ذات ستوده صفات
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه + سماوی نکته غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و سازی +
بهشت آیینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نوبهارش + کلام نغز و شیرین برگ
و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آبجویش + جلا افزا
چشم و دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم تخلص این چمن را چمن
پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان غالب + مسمی نیر نیزوان خان غالب
به نثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + ذباب خوان او شیرین بیانی +
مگس بر خوان او شیرین بیانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از اسرار ایام +
بنا میزد کتاب پرتوستان + مذکر خسروان یل خسروستان + ز بدو خلق تا این روزگاران
دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه و شمشیر زن نامی + بسا گیتی کشایان گرامی +
بسا فرماندهان کشور آرای + بسا سپهبدان لشکر آرای + بود سرور آن ترک و تاتار +
نوآیینان نوئینان سپهدار + نیاکان شه با فر و زور + از آدم تا همایون پور به پور +

درآموده همه در اولین قسم ٭ که به روی مانده مهر نیمروز اسم ٭ دوم بخشش که ماه نیم ماه است ٭ زان که بنا گاه این بادشاه است ٭ شده عنوان این مرفوع روشن ٭ بتوقیع شهنشاهی مزین ٭ شهنشه ابوظفر شاه مظفر ٭ غضنفر فر فریدون جم افسر ٭ نگین خاتم دولت طرازی ٭

سراج الدین بهادر شاه غازی ٭ بفرمان ولیعهد جوان بخت ٭ سزای افسر و شایسته تخت ٭ همین شهزاده **فتح الملک** سلطان ٭ جهانگیر و جهاندار و جهانبان ٭ به بزم اندر کفش ابر گهربار ٭ به رزم اندر روش برق شرربار ٭ گران پیرایه در فخر المطابع ٭ ببیع دو همین رار روز شاریع ٭ بامر صاحب عالم پناهی ٭ فلک جاهی خلافت دستگاهی ٭ نماید نیر رخشان گزارش ٭ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز بینش جانفروز است

حیات افروز مهر نیمروز است

سنه ۱۲۷۱

دعا

بود تا نورگستر اختر روز ٭ فروغ اندوز از و ماه شب افروز ٭ جهان افروز چون خور بادشه باد
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

فرہنگ

آفتاب گرد شہر	آمیغتے	آبخورو	آوزگان	افدستا	بیغاره	پرواره	پژیره	پی کور کردن	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آوکور	ابتاغ	آواک	الفخم	الفخته	پاغوش	پاروم	ست	تندلیبه	تاروغار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
ارتنگ	اینت	ب	باختر	برکه	تاب شکیب	تووبزنان	تیرو کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
بوار	بسیچ	نجحتے	بدا	برش ویر	جامہ نمازی کردن	جامہ گشتن	بصد اشناس	چچ	چشم سر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
بزه مند	بربست	بام افراه	برنهاد	باره	چاوش	چامہ	چلاقد		خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
بازو	بدرید	پ	پادوش	پانخوان	خاور		د	دودروزک	دستور
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	[illegible]

وژم	وژخیم	سه	روه	رفت آتش کردن	گ	گنج شایگان	گسیل	گومه	ل
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	
راد		ژ	ژچه	ژاوشم	لجن	لاد	م	مندپوره	فرورشی
[illegible]			[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	ساتگین	ساو	سیم گل کردن	مهرخوان	ن	نیا	نیاگان	نژند
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیلان	شوه	شگوفه کردن	نا آغاز روز	نشگفت	نمک بر آتش افگندن	و	وخشور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
شیدستان	شکرده	ف	فرناب	فروزه	وشیره	وایه	ه	هیور	هستو
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
فرگفت	فرزبود	فلک مکوکب	ک	کزاک	هیون	ے	یاژند	+	+
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]		[illegible]	+	+
کنوشه	کارکیا	کاچار	گرسنج کردن	کیفر	تمت				
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه

مثنوی

در مطبع منشی نولکشور طبع رسید مقبول اهل جهان شد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند سپهر و زمین
مهر و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان باشن آمیز و دانش ده و آموز که این
هفت نه را پایه و افزار فراز آور و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بخشش و کوشش ایشان باز بست اندازه این بربست و برنهاد
نه بیران انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدیگر گسسته و بهم آمیزنده روان
نداشته باشد و در فرمانبری از فرمانبری نشان و در گرایش و در ایش از نخست پاس
فرمان نداشته باشد سپاس زر از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز به همی ز هم شناسی
ستان و ورد ارا مه ستاره پرستار کافتابی هست مه فرو گرفته فروغش نهان
و پیدا را مهر او روزاوش را در پیمودن سود و سست و بهرام و کیوان را در آمودن زبان

[illegible]

دستگاه اگر هست گوباش وانادانانه وشناساشناسد که بخستگی وخستگی را مایه از کجاست بیدادگران
ستمگران دادرسند وستمگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داوسر بیرون نیارند در منش و روش
باهم انبازی و کار چرخ کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و رستی کارخواست ودیگری پیری گردی
هنگامه پرواداشت همه پیراستن و آراستن هست نه سخت گیری و فروگذاشت سپاس
چرا که زرزخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی
خوشی پنهان است + گازر نه از خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ مهر فر وذره به
نوی بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار بر تری و پستی هست از آن رو که رایگان
بخششی و تر دستی است همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد + تونگر از
دیهیم و پرنیان و گلیم هر چه بدر و پیش و بهدهش وداد است و خدا شناس نخب و در منش
و کم و بیش پندار و سمر او است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه و بر و دانست خفته خردان گذشت وخداوندی
را با خویش بردنا چار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن
مانند و انی که آسیا را گردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست پنداره
ریسمانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پر و هم چند بافته بر روی روزگار فر
هشته اند دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی همی برند کارفرمائی
و فرمانروائی نیروان اد پس مهر پرده تنگر ندسپا چون جنبش سپهر بفرمان داور است +
بیداد نبود آنچه بما ز آسمان دهد + زهی بود بخشش نابود رهای دادگستر بیداد و زوای هم بیدار زنا
انیروگاه و هم مهرتا توان راز و رافزای گوییم که بخاک و خون خفتن آشفته سران بیل سوار بر
سنگریزه پرستوگ + و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این
نشانهای روشن همه باز نمود نیروگاهی و زور افزائی اوست ورنه من نیابی که این دو گونه
خستگی که هر یک بهنگام جداگانه بوده ناوک نگاه کدام اختر ستمگستر را نشانه بود سپاس و دانش

از جم اورنگ و افسر برد ۞ سکندر ز جنگ گاه دارا درد ۞ برد و یوزان دست انگشتری ۞ که سفتی رگ جان
دیو و پری ۞ نه پادشاهش ورانی نه کیفر ازهی ۞ سرای جهان چرخ و اختر ازهی ۞ آری خداوند چنانکه نیست
را هستی ده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید بشو بپدید آورد
اگر در دم دیگر به نوای مباش بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار
که هر زمزمه را هنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگذار و بگوی
که خود در روز و روزگار برگشت اخترشناسان سپهر پیمای برآنند که در آن روزگار که بزم ناز
پرویز و خسرو شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و مهر آزمای
بودند اینک جهان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست وانا بدین
گفتار کی گرود و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از
خداوندان لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس بهم بر دانستن این دو ستیزه
آوند نیز هویدائی دارد و در آن بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش
نو فرجام آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان
بچشم داشت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام بیدادی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرامش بخود در
آئین انگریز از آنهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش
فرخ مرهمی داشت روزگار در نوردد این خستگی خجستگی اگر پیداشت بار اندوه از دوش
دلهای شرند بر پیداشت اگر در اندیشه راز دانان بهره دانش و داد از این پس پیش آمد
هست همین نشان دهند و بر دل اندوهگین بیناک سپاس نهند جهانیان با
جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکر آرایان ریزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نازند ما آن

راز دانان جمع راز دان ...

ای دانندگان فرزبود و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوندگار هم ست ورنه کارزار پارس اینچنین (امید سوز) و آرزو گداز نبود نب زخمه بر تارم پریشان میرود کاین نواهای پریشان میزنم ۞ نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فر و فروغ و کارگزاری بر زمینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم هرچه در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و درمان این همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای نهفته و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آیین دیرینه اوست آزردن فرهنگیان فرهنگ به ستیز و سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هرسویه این گروه بر این گروه گماشت ۞ نگرنده نگارش دریابد که منکه در نامه او جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهانجویان تیموریه بدست فروشش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت وانگاه خود بدرد گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن تا هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی بر آمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به ریخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ تیزگرد دوربین درین اندیشه که به نیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آزار پاک از آلایش بهم بر زند ۞ بنام آنکه گرد دشمن و گرد دوست ۞ فگار تیغ بی پروائی اوست درین سال که شماره آنرا به آیین برآورد و از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا پرسی یکهزار

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بارهٔ دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فرا گرفت سخن در زمین لرزه نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه
کینه خواه میرته بشهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوندکشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان
دروازه های شهر که برون از نگهبانی و هم پیشگی نشگفت که هم اندیش هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران
سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هرکرا از فرماندهان و هرکجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا نکشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی بر نتافتند بیشتر گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیرگان
با تیره دود رنج می خورند و در شهر و دور از یکدیگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیز ناشناسندگا
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر
راست بینی این مردم همه آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بزنند
یا این همه ازان رو که زراه آب تیز و خاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتمزدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیز و هش دم زدم در آنمایه درنگ که مژه برهم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
ایجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته ها بزار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانند خمهٔ نوبهار نشد های آن جهانداران
داد آموز و انصاف اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پری چهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفتگی روی به لاله و گل می خندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اخگر بارنده باشد برگ که مردم از دست و پای روی بناخن کنند و جامه در نیل
زنند. بهر بالین این کشتگان به مویه خروش شد و درین سوگ سیاه پوش شد
رواست، اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون گرداب
حباب به نشیب رود بجاست. [illegible] ای تو بهار چون تن بسمل بخون بغلت ٭ ای
روزگار چون شب بی ماه تار شو ٭ ای آفتاب روی به بیسیلی کبود کن ٭ ای ماهتاب داغ
دل روزگار شو ٭ باری چون آن روز تیره بشام رسید گیتی تاریکتر گردید. سیه درونان خیره کش
هم در شهر بجا بجا رخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن سپاهی
را خوابگاه خویش ساختند. رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان مهر سپاه
در مهر فرود آمدگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوتکان
از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند. گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت
و همه بی آنکه با هم سخن رود، دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند، و انگاه چنان پرزور
کمری و چگونه استوار بستنی که جز بجنبش جوش خونی کار از کمر گذرد کشاد نپذیرد. و پنداری این لشکر با
بی سر و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بستگی است. آری رفت و روب هند بوم بدانسان
که آرایش و آسایش اگرچه بیند باندازه پره کاهی کاهی نیابند. همچنین جاروب گیتی آشوب بستنی
همچو است. اینک هزار لشکرگری همه بی لشکرآرای آراسته و سپاه سپاه بینی یکسره بی سپهدار بجنگ ساز رفتار
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز بهم آورده و با گنجینه داران روی بتیز آورده. آیین
ستیزه و ورزش پیکار همه از انگریز آموخته. فرخ بکین آموزگاران افروخته دل. سنگ و آهن است
چرا نسوزد چشم است. رخنه و روزن نیست چون نگرید. آری هم به تیغ مرگ فرمانروایان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست. شهرهای بی شهریار پیرادشنده های بی خداوند چنانکه باغها
بی باغبان از درختان نابر و مستند. رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان از
تهنا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گنامان نهانخانه نشین تا خویشتن را از امید و شوخ چشمی

خویش بمردم نمایند رده رده چون مژه خنجرها آخته و شبگردان آسودگی گزین دمیکه برفتار آیند تا از خانه ببازار آیند هزار جا سپر انداخته و زردان لشکر در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای تار چون تشنگی زور آورد و بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و دختر شاگرد است همه در کیسهٔ شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان باز ماند که از آزادگان توانگر بربودند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی که از خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است تا اندازه اندازه وی گیری بنیر بری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که بنا نهور و هم از جا نمیرود چون بدریش لشتابی دریابی که خس بر روی آب میدود آن یکی که او را خروی رگوشش و نامی بلند بود بخاک کوشش به آبروی خویش گل کرد و دیگری را که نه آب شست و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش کوی بکوی باد پیمودی باد را به بندگی نپذیرند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی بر آتش فرمان همی رانند فرومایگان کار را از آتش و کام از باد نخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم آسایش و نوید داد نخواهند سپاس درود بر قلم که پیش تو افسانه بیش نیست ** چشم ستاره را مژه خونین چکان دهر ** بر افتادن آئین باهم کار را از روانی وا داشت هر کجا ایلچی بود و ره بریدن و نامه بردن فروگذاشت در سر رشتهٔ نامه پیام نگنجید آمد شد نامه آن رفتست و پس خود این کارگاه را رشته دیگر بود که نه گسستن زخمه ها نه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون درون برنتافتی آیا ویرایش گیشش و آئین از دستگاه سخت تری از داد مگر دیگر گاهی که بر هم خوردن

این بربست و بر نهاد و بباد در رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و ناروائی نامه و ناآگهی از دوست
ماتم را نسزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و دود و شیر
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگرید و برین مویه سرزنش و برین ماتم بیغاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خوار
سنگی بیش و نادرستی آئین شمرده شود بیت چه دل نهم بگهربائی سخن چو مرا ✦ هزار آبله بر دل
بود ز گرمی آه ✦ ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا ✦ نمانده شادی پاداش و رنج بافراه
باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشتها می نویسد نخستین بار
که آن سپیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمد نارنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران بریده بودند
بر آستان شهریار نهادند زود نه دیر روزگار از هر سرراهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری و
از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست
راند سپاه فرود آمد و شاه فرو ماند بیت شاه را در میان گرفت سپاه ✦ دین گرفتن بود
گرفتن ماه ✦ ماه تو هیچ گه نمیگیرد ✦ جز مه چارده نمیگیرد ✦ شاه ماه گرفته را ماند ✦ نه که ماه
دو هفته را ماند ✦ نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی برآه رو
نهاده اند زندان را درگشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و به دریغا
رنج بنجاک سود و کار کیائی سرزمینی خواست بنده گریزپای از خداوند روتافته آستان نو سپید و
فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر بیاهنده را ز شمار چرا
سیه اندیش شگرف کاری روزگاران و روزگار شگرف کاران ست اکنون بیرون و درون شهر بالای
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده انگاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز و بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دور است که نزدیک توان گفت دست درد
نیست بهرمندانه بهدران جای تنگ دمدمه ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
از دور زد پیشتر بدر پیشش گرد آلود فرو چیده دربی آرامی اندر وی پاداری آمیخته اند لشکریان

شهرنشینان نیز از آن میگزین که ازین شهر فراخچنگ آورده اند توپی چند فراز بار و برده خود را در
ناورد با سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ
بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی ریزد تا بستان می و چون سنگ
تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید درگاه دود بیکر چه آتش می فروزد که پنداری
خود در میان همی سوزد تا ناز پروردگان پرواز بر و از بیسایگی آفتاب مخورند و بیشه دران
سنگهای تفته تافته از خشم تیغ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره
در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی
شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد
شیرمردان میروند و زمین همی نوردند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میرد در اردوی میگرایند
و برمیگردند درین روزان و شبان که رو داد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یکروزه
درون شهر نیز شنیدنی وارد بیت در رگ ساز من نوائی هست + که بمرغول اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم + کاتشش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان
که زبان + بر من از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتشش سری و یاد کردار بنده ار بهتری ذات
با پیوسنده و برهی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه
این کارگزار رازدان نماند دراز دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند هموار ره بناهموار
کین توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان
است میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ
کشتن فرزانه بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه
بود آشفته چند ازان گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار
از مهر خویشتن را بر وی گستر و تا دران اشتلم از گرداب آسیب تیغ جان برد اگرچه بر دانشش
گزند نرسید بن آن آشوب تاروانا از دودمانش گرد برانگیخت آسمان فرو خفته ست

خانه که به نگارخانهٔ چین همیانست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر فریب و هر تخته
که دران آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها دود
اندود گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویشتن کبود پوشیده ست ◎ فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر ◎ دیو فشار کسی را که در کنار کشد ◎ زنهار هزار زنهار پیچ رهی از روسیهی باخواجه این
چنین کین توز و تا مادرستش دران کنونه که دبستان بوده باشد بار نگرفته باشد این مین
خواجه کش که رخ آبله خورده او را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری وشی
سیمین ماه و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گزر و سنجد که در خرام از کبک گوی
وازند رو گروهی بردنامش ازین رهگذر که گذاراده گمنام است نمی برم و نفرینی در خور
آفرین سروده هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری راه و در هر گوشه و کنار کشور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
نگرایشش روی و به نیایشش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سوده دران
نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستوده خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوی
که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک
زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت ◎ چشم بد دور فروزنده گوهر
نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران مرز بوم
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان کلکته در مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال هزار گونه
کشاکش آرزا نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از
گفتگو بست در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند نگری
رفتار پسندند و از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگرده خویش پیوستند و
اندی از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جائیست نشستند

و از پردلی و رهبری دشمن و دوست بستند کاروان بسیار روان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خاقان اوده دستور گفته میشد به نیرنگ و بیداد بود و نبود آن گروه اندک شمار را فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند و او را
دستور خویشتن و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آور بهادر نام آوری را نازم که تا روی بکارسازی
آورد کی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسوده و بارگاه رفت
و دو توسن آهو تک و دو پیل البرز گوه یکی بسته و یکی بر بسته و زرین کلاهی برنگار رنگ که هما
ناپسوده آموده گوهراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی فرستاد
بیداری این فره و فرتاب بجانه روشن کردن چراغ همیانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش آدود کام یافت کارنامه آیینه و سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیاز فرو خفت بی بی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت
بگی جای که ستاره شوخ چشمی ورزد ÷ افسر و گرزن ارزن ارزد ÷ خورشید ز اندیشه چادر
گردوش ÷ برچرخ نه بینی که چنان میلرزد ÷ روزیکه این ناخجسته مرد سپاهیگری و شاهی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فروشکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را
از گریز گزیر نماند بسکه سی گرز دهلی برون بردواد ÷ ستمبر ستم برد و آورد داد ÷ پس از
چار ماه و پس از چار روز ÷ فروزنده شد مهر گیتی فروز ÷ تهی گشت دهلی ز دیوانگان ÷
بمردی گرفتند فرزانگان ÷ هرچند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه
درنگ است اینان از آنجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ ست که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همانا در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تا فندگان هم

همانا

بدان راسته بازار که دریبه در پیش روی داشتند شتافتند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلندپایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو ننشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز رهنمون شد همانا آواره چند و بیچاره چند با شیرمردان شهرگشای آویختند و بگمان خود خون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو هر سر راه رزمگاه
ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه دربند بدست این سوسیاه ماند ناگفته
این هرزه دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه دوری
هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنجا به دلیری
سیگیران که در میگشایند و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هژبران خشمگین همیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی
که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بدا و بیدا این خشم و کین همه را از بیم رنگ
بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد
از راه آن هرسه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند
تا کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا هم آنجا نیز نیاسوده به پیشگیر و الوار دیگر بوم
دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم سزاوار پرسش نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش نیستند و نه آب و هوای
شهر ناخوش مرا چه افتاده که بر اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی نوشیم
با خامه سیه جامه همزبانم و هم از مژه شورابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشان سیلاب پر تهیدستم
و بی برگ خدایا تا چند ٭ سخن پیشا و شوهم کاین گرانمایگان منت ٭ فرمانی که در نا آغاز روز فیروز
برنگرد ده دلاوران که هر آفریده را بهر آن گاه سرنوشت نوشته و هر نا در فرمانش را فراخور آن
سازنده سرشته اند در هم جوآرا هم ناچیز هم از روی آن فرازمان است هر آینه آن به که نه از پیدا ن

ونگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هنیز و همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه‌های کژدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور در یکی از پایه‌های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین تیره روز سپاهیان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان
رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه و از
از ده و چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نزد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
در بسته نیز شد بیت جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت ٭ زانکه دل تنگ
تر از گوشهٔ زندان منست ٭ درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان
سرپرام رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورکشایان
همراه و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است و تنی چند
از وشیرگان راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم
محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خانند
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام دو رویه تا در شارستان اینان و
نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از ان خجسته آئینان ست نخستین کس از ان
سه تن باگروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیای خویش در شهر جا همندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش دهلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری یاد آمد یاران فرد بجای پیایی این بود که چون به بهروز

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند و در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پیمانه سپرد و باز
رو به راه آورد گزیر نیست و در همه شهر از پانزدهم ستمبر بر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خریده آید گازر کو که جامه به شستن بوی سپرند گرا را کجا جویند
تا موی سر سترد و پاکار را کجا یابند که پلیدی برد باری دران چند روز چنانکه گفتم میرفتند و آب
همی آوردند و تنها سبو آوردگاه گاه اگر سبو یافتندی آوردندی پس آن فرجام برخاست و دروازه
ها بسته است و آینهٔ دلها زنگ بسته گردید سپاه هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند ÷
خوردنیهایمان به آتش سوزان برابر است ÷ خوش و ناخوش از خورش هر چه نهفته بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه به ناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب دوست بهم دادن آب و دانه
به شکیبایی گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت ؎ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی ÷ فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی ÷ فریاد ز بیچارگی و خسته
درونی ÷ فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی ÷ سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن لیاییان
رستند هر چه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن سبو گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سو نه پا بیرون و هراس رهنمون
فروماندگان شد از دروازه برون داشتند آبکش و مشک و خیک فرو گرفت سیمرغ
و شهپرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدنی دور بود
و دور بنیا لیست رفت تا کام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نامش دگر کشش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بیرون روندگان و آب آورندگان همی گفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهریمنی است درین
روزها که ما برانیم که نه زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی میگذرانیم نه کس می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه تا سایه آب از چشمه زندگی آورد هر آینه آنچه
سکندر در پادشاهی جست این تلخکام شور آبه آشام در تباهی یافت بیت غالب
نبود کوتهی از دوست همانا * ز افسانه و هم کام که بسیار نخواندیم * گاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد نرود بر سستی تابی آوازه بخشی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار و اندوه
خویشتن آشکار سازم بیت مرهم ز داغ تازه بر خستم جگر نهم * پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم * امسال سرآغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی میکنم در نه سالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که پرورانشش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او درمین
نصرالله بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد و چون بپیکر پذیرفتن من
شمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در هم خداوندگار من بدر از خواب
نیستی خفت ستوده جاه هند بسروری چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرایش و نازش گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته‌ام از مئی خود آن گنجوران را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه‌های دور و دراز است بیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دو دختر
نبود کمابیش پنج سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی برداشته‌ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزیشی چون شیر
و شکر آمیخته‌ام اینک درین درماندگی با من‌اند و گل و گوهر گریبان و دامن‌اند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
له ا ن دیوانهٔ کم آزار بی‌خبر و سرش مست و بیهوشش بیز بید خانهٔ وی از خانهٔ من جدا است
و کمابیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در
گریختن پنداشتند و خانهٔ خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی بزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه دو دانستمی نتوانستیم
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین پرورش
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بر روائی خواهش نرسد هیهات چه جای اینکه
گفتنی است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد و ناآگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا به سختی مرد بیت نه همین ناله و فغان بلبم + من و جان آفرین که جان بلبم + آنچه گفته‌ام
جا نگذاشت و آنچه نگفته‌ام روان فرساست از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه به نشانهٔ پرتوافگنی بما تا ازرو
فرو مردن سوز و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و کشور ربا
چکامه نگاشتم و بسررشته پایی که راست از دهلی به بمبئی و از آنجا بلندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام آور لارد الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین
روان پروری داشت روان وا نشتم سپاس را هی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت ؛ راهم به بزم بانوی
گیتی ستان دهد ؛ این نگار ازان چکامه نشانی دلنشین است ؛ چکامه را لپا وند و پیوند
همین است که در اندیشه میگذشت که آخر چنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس
سه ماه ناگاه پیک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامهٔ انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چکامه بار رسید و ما بهر آنکه
پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
شنی روز نگذشته بود که نامی نامهٔ سرور دل بدست آور دستور زرنگٹن بهادر رهنمایان
در سر نوشته پیام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لارد الن برا بهادر بار رسیده
فرمان آنست که سخن پیوند آرزومند آئین نگاه دارد و در گذارش آرزو ببیان نگی گری
فرمانده هند را روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه ستایشنامه بنام نامی گرامی
شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارد کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و دران پرستشنامه از آن آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش
زنگار رنگ شمار رفته و همین نگهر انباشتن و یکبره زر سختن و ده دادن و گنج فشاندن
بیکار رفته این سخن گستر ستایش گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و
نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا یا بخوان مهرخوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت
و چم نان ریزه در انگریزی زبان پنشن توانند بود والا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده دران دو فرّه فرمان فرستاد و آگهی داد که ستایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از الفختن مهرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نگنجید سپس از پس چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مسٹر رسل کلارک بهادر که پاسخ نگارش منت ساز امیدواری و آرزو شماری افزوده دانم که اگر آرامشش داد و از هند رهم نخوردی و از دست سپاهیان ناحق‌شناس ناسپاس دادکده‌ها برهم نخوردی از انگلستان انگلستان فرمان‌ها برگ و ساز رسیده بودی و دل و دیده من چشم روشنی گوهی همدگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاهیان از روی سرجوش من و کماهی بازوی خرد و پوشش منت با منت و پرکاله چند از جگر که در جوش گریه از قطره بیرون ریخته‌ام بهر نشان خون بالائی مرا در دامن است + بسملی گشته زخم ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خوان میخورم و از زندگانی سیرم + چهارشنبه نهم سپتمبر روز هفتم هم از کشایش شهر دستگی دروازه کوچه آگهی آوردند که تیغ‌یانیان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده بهپای و دستیاری دو هندو که درین گیر و دار گریز از جای بگر آمده در انجا دم گرفته در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار در هر کوچه و بازار آشکارا نیست آنجا زنیست سپاهیان را نیز در خونریزی دل و دست از نیزه و نیزه‌ای اگرارزهم در سرزنش است فراخور خوی و منشش هست دانم که درین تاخت فرمان همه آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و اند و خته بربایند و هر که چیره شود در نورد سرکاربه ستانی جانش نیز بشکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش ندیده اند آوازه نیز چنین هست که بیشتر کالا همی یابند و جان بیگانه ایمنی گشته و آتشم در دو سه کوچه نخست مرازین و سپس با را زنین بر داشته اند و گشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجا هم از رفتار باز ماند مگر با نامه بر توسن زنم تا گام بیشتر نهد خدا را ای خدا پرستان و ای دستان کشی نکوه اگر در ستایش داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکی هست کردار هند و ستانیان یاد آورید که بی آنکه

را از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندکشی گناه است بر خداوندان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتندی انچه آن خشمی که پنداری آتشش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جداجدا شناس بیگناه از گناهکار است که بجان و جامه و جا زینهار نداده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان پیچ و تاب نشیمن
هیچ فرمان نیست مگر در ره برون رفتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاهش درونیان
و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسنده است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و تنزدگان اند و زندانیان
هرزه گرد و همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدر دروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده از انجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون در و باش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچه چشم پوشیده جائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ
و دیار دو ده ... نگوار و تنی چند از همسایگان نکوکردار گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه
دورتر از دو تیر پرتاب وانهم برنج و آهنج و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور
کرنیل برون بهادر که انسوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند
با من نرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بخشنودی مهتران
سوی آرامشجا بدرود کرد یزدان را سپاس گزاردم و مهتران بخجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانستن را شگفت نوا را اندوخت خدایا آمدن لفٹننٹ گورنر بهادر بهنجار آواز و رسیدن
نواب گورنر جنرل بهادر بنوید آوازه شگون دارد بیست و یک نوای هوش فزای را شنوده
چیست روز دیگر هیچ از سود پیش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دیگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سرکشان
گروها گروه در فرنگ و در فرنگستان و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشیوه انگیزی
و هرزه ستیزی آماده اند و لیکن خون باد به پیکار بسته دوستی که بریزاد بدین کار گشاده اند
و دیگر در سرزمین سوهند و نو هیواتیان بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری یزدان نگاه
ایشان بزنجیر گسسته است و تلارام نام پرخاشخری بگنجید در ریواڑی هنگامه آرا مانده سپس
بزهموی و ایدیا سیو پیوسته است این گروه راه ران دشت و کوه همه را گانه با جهانداران
سر جنگ و ستیز است گوئی آب و خاک هند همه سو کارگاه باد است و آتش تیز است درین
ماتم آور جاورکه آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن و نگریستن بهره
دانسته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دیده
و نگرش دیده ازین پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن از خانه
و پا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوی واز ده رنگ رستن چارسوی بیرون ازان
روز که سرهنگان فرنگ بیرون برده اند ردی ننموده است گوئی دانش گنجور گنج ازو با
من همسایگی بدسگالید ندانم که گیتی چسان میرود ٭ چه نیک و چه بد در جهان میرود ٭ ازین دردها
دارد دگر این و رنجهای مرهم پیرای آن بیابیدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بر و در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند
خسته و نژند می‌باید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من ٭ سرتاسر این نگارش
با آنست که چون من بمیرد یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام گمان نبرد

کز من نارواست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیرودار به خدای پناهم و بسرآمدن روزگار
میخواهم فزیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
بدا گدائی و آنگاه بدین بی سروپای و اینکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روگاه داستان
کشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز لا و بدین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیارست هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و در از دامانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش را به پیچ
و پیچی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند ۞ نوزدهم اکتوبر بهاران دوشنبه که ناستش از سیاهی
روزهای هفته می باید شمرد بادی چون اژدر آذرفشان جهان را در خویشتن فرو برد و همانا در پاس
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژدهٔ مردن برادر آورد و میگفت که آن
گرم و راه نیستی پنج روز بهمی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگاه در دل شب توسن از این
تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آنزده سو آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بازار
و دیبا تا کرپاس نازیبا هیچ چیز در بازار نمیفروشند مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان توانند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر و شاد دوش براهی گزرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویشتن گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از خانه برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

بیت: دریغ آنکه اندر درنگ طلبیت ۞ سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست ۞
ته خاک بالین زخشتش نبود ۞ بجز خاک در سر نوشتش نبود ۞ خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی * سروشی بدگویی او فرست * روانش بجاوید مینو فرست *
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از آن میان
سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی بیازردن
آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال ۱۲۷۴ یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار
جامه گزاشت سال از سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف * که زینت جهان و رز خویش یگانه
یکی در انجمن از من به پژوهش کرد * کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه * اندیشه سخن سنجان را
به ارزش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور شمار است یکهزار و دوصد
و نود و دو شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه سیزده بتوان کاست باز میماند
همان یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کارست سال بنام آنکه پرورشش
در خور او ست * بهره یاب فرود آری در او ست * نام آوران از دودهٔ دانشش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر * و محمد ضیاء الدین خان بهادر را همدران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه با سواد در آرزوی به باد نگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تگاور تنها در پویه در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گزار افتاد و در ان فروغ بار گورستان بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد در آن
درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و بردند مگر آن
هر سه پیل که همرهان مهر کیش و همدمان به اندیشش پس آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بیم نشان
زیان زدگی چون ستم خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان به پیر سالان
چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند ناهار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شناست گویان به دوجانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواندند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و او در نشستی به نظاره
سخن راند چون از رهِ آمیزش پاسخ شگفت دیگر پسیچ نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانسامانی زنشست
داد و دران جایگاه با فرود آمدن فرمان داد و پاس بهمواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار
سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در شهر دهلی بر خداوندان خانه هست
در از گشت و در دهلی خانه های ایشان خود را و بند را پال ترکتاز گشت هرچه انجا با خویش برده بودند جز هم جا
که به دوجانه برده بودند همه روزی ایشان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و گل و خ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
به اندازه تار موی در میان ماند ایزد به بیگناهان بخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجام بخشد و
این آزردگی را آرامشی پدید آید چهارشنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه بیگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک هم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین روداد به سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرزبومی که مراین مرد را بود و به جهجر جانداری و باج ستانی
بهر کار با انگریزی در آورده و ... احمد علیخان شهرکیای فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشیمنش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد
... پسران خانه برانداز ... شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان
کنارنگ بهادر گده و داوری گرفتار آمد و در ارک بجایی که آن شاهزادگان نشسته ... سه شنبه هفتم
و دران ... در ارک جا دادند ... از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گده
... و ... فرارسید که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به سختی
دهلی همی پیوند و از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادر گده و بلب گده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جاگزین وان دو تای دیگر و پاتودی و دوجانه تا ... نشانند تا دگر چشم جهان بین

ایشان از روزگار چه بینند رستگاران یک هم هنجار بیابان گزینند بی آنکه گویم نهان نماند و نهانی ...
که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که
حسین میرزا مهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آمیغیان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند با آن که جای
این دو روشن گهر کاخی چند و خانهٔ چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر
آن همه زمین را به پیمایش درآری اگر نه با شهری باری با برزنی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران کشور که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بیکبار به تاراج رفت و روب یافت و ترب و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو دیگر
گستردنی مانند آن دران ماند ... بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری راجه
ناهرسنگه بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
آن همه سیت با آنکه سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان
از فراز بام من نگریستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و ازان رو که دران دم با دبیزن زبانه
خاکستر به پیرایهای من همی افتاد آری سرود خانهٔ همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانهٔ
همسایه خاکستر چه اینار جنبش خامهٔ کردار گذار که به رفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه پایه گرد
تواند انگیخت که نگرستن آزاد ریاید ازان شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اینکی را اندرها
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جا تو بکشاکش رسن جان
در تن افسرد افسرده چند ازنان میان زندان نشین اند و شمرده چند ازنان دود مان آواره
روی زمین بر بادشاه ارک آرامگاه که با تمرده تاب و توان است فرمان گیر و دار
با عذر و بازپرس روان است ده کیای چجهر و بلب گڑه و چهار بایستن آرای فرخ نگر را جدا
جدا ابجه دو روزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان گشتند که سزای ... گفت که چون
... با آنها بسال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هنده دران همراهان ...

دفترانه‌شان آبادی یافتند واز هر جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره
را ازانسکه اندرستن سبزه در و دیوار خانه‌های آنان سبز است هردم از زبان سبزه سر دیوار این نوا
بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار راز گویان ناساز چه
در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان ا
و شگفت که انه هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدوتن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت
کس دیگر از زنهار جویان آرمیده درون با خویش برد اگرچه سه شبانروزی چند همه را بداوریگاه
داشت بی آبروی آبمندان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم
مرتضی خان با او در زاده‌ی خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی خان اوست فرمان بازگشت
یافتند و آدینه دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فروزنتر در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هراهر که در کوی
افتاد این درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من پژوهشی نرفت
هنوز آن برورده دل بودن و لب به دلشاد نغنودن که نه بجاست همچنان بجاست همدرین ماه
فرتو فروری که ازین فرهنگاخ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده مهر است
همه یکسان ماه مهر سپهرست آوان آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر سرجان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت ازانجا که آیین من بعد ازانی که
بهر فرماندهی بدین کشور روی آره بدین شهر گراید روان هشتم چگامه‌های ستایش آمود است
در ستایش آن والا شکوه جامه در گیرند بچشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
باده نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بابرسته پیام فرستادم شنبه
بستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ دیو غریو نهنگ آهنگ و بیگاه یکشنبه
مژده گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه‌سالار نامور کمشنر چیف بهادر در یورش بدان روش بر سپه رویان
ستیزه‌جوی سپه راند که سپهری سپهبد آنمایه دستت مریزاد گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک‌نهادان برآمد و بدان و بدگهران را روز نیز روز و روزگار
سرآمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ‌ها دمیدن سورنای شادیانه چیره‌دستی بود گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نوردیدن نادره برشهر دست یافته اند دلیران به تیغ‌زنی و
دشمن‌افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز
چارشنبه بست و چهارم فروری بهنگام همان چاشت سب بوستان داور آزاد سرو +
آسمان جاه را تابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه
به نشان سم رخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای
خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت رب در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای شه
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که رو داد بشهر + گویی که مگر شاه جهان باز آمد + شنبه
بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه بهره گذشت درود دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدان سان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دورباش برخاست دادپژوهان رنجور را بار د
آرزومندان آذر را از بهار داوند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر هم خزد شماره
آنان که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جداگانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشته
جانستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون بنابی نامه‌نگار نیز در آن هزار یکی است
دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دورگردی چنان پندار که خود ازین شهر
نبوده اند و بسیاری اندر اینجا یان گرداگرد شهر به دو گروهی و چهار گروهی در بیغوله و مغاک

دگونه و گازه چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بوده باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از رانش خواراند همانا چنین داوران هر آینه دادنامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزهٔ روائی روستا و بیرون نیایی دو سه هزار
دور خواه از کاغذی پیرهنان بدادگاه فراهم آمد و دادخواهان چشم براه و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پایمردان و دادخواهان
نوشته است و در نیایش بهر و در آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های هیچ
در هیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن آزار هاست که بیداری خار هاست اگر روی براه آوری و در راه
نگری و اگر نشینی بر پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بینائی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هر گونه نگارشی که در نوردان بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش پناه ان پیشگاه
داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر بجا باز فرستند همه گفتند و من نیز دانستم که این ستوده آمد و پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فرزندانه
نگارشی که همی شایستن به نگاه های سرور دادگستر شهر آرای شهریاران پرور فرزانه چهار سر
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور دور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره بخشیدن شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
که فرستایش و چشم روشنی پیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین جشنگاه ها
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنبد مینا شکم بنده ام مهرانان همی باید بینیم که نان ده دیگر
آرزو بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا سپاز توپ
نوید رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بسپس گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر و در و بند و باره و بارو ندارد و همانا دیواری از انبوه انبوه سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوی را سنگ راه بوده باشد و میگه آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کار
از هم ریخته باشد هر آیینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرّهٔ ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرّ تاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرماندهان پیچد سرش درخور گفش است و شمشیر زبردست باز بردستها شکست
و در قفس جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداوا و بخشنودی سر فرود آرند
و بیرون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ
و نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست و دیگر سرگشتگی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را همدم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد بیا چه کند بیچاره که گردن ننهد فرمان را +
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را + از بیست و دوم ماه مارچ در دل دیوانه‌ئی خلد
که گیتی فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را جهد رین روز یادی فرود آ
این روز نشان بیافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نشنیدم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است
و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر چه دل بندان را خار از
خاک رست و روزنامچهٔ جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند در روغنگونی چند کم گیرد
در روغنی چند ناشنیده چند از چهر نمودن برّه فراموش نکرده است که سبزه نرویید و گل
نشگفت آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ جز به هنجار گردشی که مر اوراست از کار
نفرود برخویشتن همی گریم نه بر گلزار از بخت گله‌ی سنجم نه از نوبهار بسیط جهان از گل
و لاله پر بوی و رنگ + من به گوشه دامنی زیر سنگ + بهاران دمن مانده بی برگ و ساز
در خانه از بینوائی فراز + مینالم و بیگاه لم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج اندوه
روی به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل ننوازم از بهار چه کاهد و از باد و

تا وان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از چرگه
حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد نازپرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سرآغاز مهی ستیزین
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بداندیشان بود بی ناورد فرو گرفتند و از هم گشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسرچشمه دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزاوار و جهاندار
درخورد سران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی اندامید که جاوید آن فرمان روا ماند دیگر
سرایند که کوه انگیزی لشکر از ورشکر کوه شگاف پس ازان که شوروران رود بار افگنند خس و
خاشاک تردامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است زود آگر ایجابانی چند که از هم
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها ره روان را همی آزارند
روزگار سر آید و کشور هند سرتاسر بسایه پرچم دارایان دادگستر در آید نیز دیدم چون روز یکشنبه
نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتار است را نه همیماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و در ان
شهر فرجام ماند و بود و جاودانیست هر آینه در آینه پیکر این روداد سزاوار آنست که از بند
و دریغ دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بیست و دوم جون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سرفرو روز که هر روز سر
بر نیزه همی گرداند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غرنو شنو
بهمشماره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باندازه سرخوشی شادمانی از جا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش برسر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار ازان رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرمانروایان نوید و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فروهشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری آن تنگ
دل و نژاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه واگویه سرانجام گمراهان بر تو
جز آن نیست که چون در گریز از گریز از هر سو به گوالیار روآورده اند و درینجا نخستین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی و مردم آزاری سو بسو زمین
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای بینی و باران گروه را در گذرگاه های آب گل اندای پای یابی باز کشور هند
بدانسان بی خس و خار گردد که هر گوشهٔ راغ بسر سبزی انگارهٔ باغ و هر رهگذار در آبادی نمایهٔ
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون
گدازشهای پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشم داشت بیشی درنگ بیجاست
ناچار آواز دلنواز چکاد و نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد دیگر کینم و
بدانسان که ما نمرده از ما نمرده دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار ٭ بروید گل و بشگفد نوبهار ٭
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت ٭ بیاید که ما خاک باشیم و خشت ٭ براستی که راستیم
نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم
از رنج شکنج بدنامی خویشتن وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که شب جز فرنگی هیچ نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من
پر تهیدست اگر جوانمرد خدادوست خداشناس دریا دل مهیش داس نفرستادن

بادهٔ شکری هندی که در رنگ با فرخ برابر و در بوی از آن خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردی
و از جگرتشنگی مردمی بیت از دیر و حرم دایهٔ زهر و رمیجست ✤ از بادهٔ ناب یکدو ساغر میجست ✤
فرزانه مهیش داس بخشید بمن ✤ آبی که برای خود سکندر میجست ✤ ازو نتوان گذشت
و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست دربارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش
دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود و آبادی و آزادی این همه
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی
این بی پسند نیکی گزین را در بن آرامش داوری بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذرانده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میربا ید دیگر از مردم این شهر نیمه
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمانزاد که جوان خردمند و بجای فرزند است این
درویش دلریش را کمتر تنها میگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمانپذیری
چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر پایه ماه دو هفته
شیوه زبان مهر گوپال تفته که در بن غم همدم و همزبان آوار من است و از آن رو که در سخن آموزگار
خودم همیگویند سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست همه تن
مهر و سراپا آزرم او را سخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا درون جانشش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرته سفته نزد من فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و تیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی فرزندی
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد و ریابند که شمار مسلمانان

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه بود و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز
خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست سبک اکنون منم که رنگ بر رویم نمیرسد تا رخ
بخون دیده نشویم هزار بار ﴿ در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل ﴾ در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار ﴿ اگر در شهر این هر چار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
سگر فکاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بجا نماند
با آنکه خانه من از دور از دستبرد تاراجیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
هیچ در سرانه ماند کشایش این گره دشوار کشا هی و پیکر هویدائی این راستی در روغ نما آنست
که دران هنگام که سپه چرگان شهر را فرو گرفتند کد بانوی آنکه من گویم چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه
نگاه داشتند و در بنگل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند
راز دان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود دینا کست که از خانه من نرفت ﴾
اینک امروز که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنج سرکار انگریزی را سر رشته باز یافت
گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند
و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از ان
جامگی خواران که از پیش با من بستند درین رستاخیز دوستان از من گسستند هر آینه ایشان
را نیز همپا بپرورد و داد آنست که ادهم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گذار از پیش بردن آن
بیرون ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بجیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین
ناخوش هنگام نیز به نوای جانگدازی ما خوشترازند خروش خروس بی هنگام همی زارند اکنون که گفتار آزارها
تنهائی و گدازش رنجهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچه نگارش نامه چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه
در نخستین پیکر از آن نگزیرد که این داستان جاوید از گران بر گران و از انجام بی نشان
ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که
از آن کوی به دریوزه سر بازار آزار داوند و از آن در به بانگی دانگی فرستادند خود اینها تا
کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود و گفتن نپسندد اگر به دست آید نیز رنگ
از آئینه نپذیرد و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیز دلش
از آنجا که آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی پرورد بهر آئینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر باید
بود گزیدار میمی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد
نبشته ام و از یکم اگست خامه از دست فرو هشته ام کاش درباره آن خواهشهای سه گانه
ما همه خوان و سراپای دماه چنانکه بهترین نگارش از آن گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر
سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر درآنکه فرمانروای روم از
سپاسگذاری بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس را در اندیشه نبرد کار زیبا
دلی از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او
جهانبانی ورزد و چرا همه روز و همه دم بر خویش همی لرزد در ماه و در هفته بدین اندیشه که
در گیتی فیروزی گمان بیشتر اوست از گستاخی خویش زنهار نخواهد چرا که از بیم همیگداز همیکاهد

خداوند تیغ و نگین و نشان	شهنشاه شاهی ده شه نشان	خردمند فرخ رخ نیکخوی	ز نوشیروان برده در داد گوی
درفشان درفشی که جمشید را	فرانی کز او بهر جا دیده را	بدان داشت تا اندرین روزگار	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسرو و دیهیم زر و هفت گنج	ره آورد شاه است بیشتر رنج	خود آن تخت کش باد بر روی بیدردگر	به پیشش کشد کمره فرخ فر
همیشه که در کوه از مغز سنگ	برآید همی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم بر افسرش	دگر نه چه کارست با گوهرش
گر آهنگ گوهر فشانی کند	چنان در فشاندن روانی کند	گران گوهر آرد اگر در شمار	شود سوده انگشت گوهر شمار

کلیم سپاهش که گاه نبرد	برآرد ز دریا و کهسار گرد	شکوه اژدها و هژبر و نهنگ	دهد جان در آویزش اندر پلنگ
ز فر و شکوه نیاکان او	خدیوان گیتی گدایان او	با فروزش و بخشش سپهر بلند	درخشنده خورشید پاینده ماه
به گفت بخشش خرد در نوا	الهی تا بپایانش خردمند بیاز	بخششش بنگر و به نیایش ربا	هما اندازه فرزانه وکتوریا
که یزدان بپاکش نگهدار باد	ورنگش درین بزم بسیار باد	ارزوی فرمانروائی فرمان	روائی در رسد تا

چون از بخشش جهان و او بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ✤ پس چون نگارش بدین نشان پیوست ✤ تن زدم داستان نیخواهم ✤ این نامه را پس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل از دست بر دارد باشد که این دانشنامه دستنبوی بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوی باد و تاراج زینهان که همیشه در روانی مائیم ✤ سر چشمهٔ راز آسمانی مائیم ✤ بختی ز و ساتیر بود نامهٔ ما ✤ ساسان ششم به کاروانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

	در روزگار ما تو اندر شمار نیست		خود روزگار آنچه دریغ نگار نیست
برکار تیز گرد فلک در میان سپهر	حق داد داد حق که بهر کنه قرار نیست	در بهای آسمان بزمین بارگاه کرده اند	هر کس هر آنچه جست بهر سبزه زار نیست
آمد اگر به عرض زبالا بلا فرود	پر روی خاک هیچ و خم زلف یار نیست	چون خسرو با کیشنه هیچ بدان کرد ماه	پاداش جانگدازی شبهای تار نیست
چون رنگ روی گل ملکه شاه شوکتی	آخر جگر خراشی پیکان خار نیست	در خاک گرد باد و آتش و آب تشنگی فروزد	این پرورش که خلق بپرورد روزگار نیست
تا چار جز بداد گر ایستشی نکند	در ده هر سه صورت ادبی هر چهار یافت نیست	هر کس بنظر خویشتن از جمشید گشت	هر یک بحسن چو هر خوبیش شمار نیست
از خواجه بنده را خط آزادگی نوشت	هم سبز در سرا خود و هم بنده دار نیست	در بنده خود در خشم خط بندگی در	تا نقش خوش لب ز خنده او بنگار نیست
از روشنی و مهر فروز هر سرگرفت	لیل و نهار جشن و لیل و نهار نیست	بهرام دل بهیبت تیغ و کمر نهاد	تا امید ذوق و روشنی در انتظار نیست

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد	اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید	بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید	ذوق صبوح عاشق شب زنده‌دار یافت
عاشق ز بسکه شاهد پیدا و پیشه را	از بهر خویشتن غم گسل و غمگسار یافت
گر زاهدست نیز ز من می بجام برد	ور مجرمست نیز ز رشته زنهار یافت
با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت	خود رخت خواهش از رگ گل پود و تار یافت
دولت سپند جشن کشد ملک تازه رو	ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
بر خستگان هند ببخشود از کرم	ویکتوریا که رونق از روزگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج	از بسکه تخت پایگهی استوار یافت
بالیدن انجم از پی ترصیع تاج و تخت	تا زد هم فروتنی که جواهر قرار یافت
سنگی که نقش لعل ز مهر درخشنده جست	در سینه بهار ز جوش شرار یافت
جمشید گشت شاه و سر مهتری نخواست	ساقیگری گزید و دران حلقه بار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن	در دور شه بمیکده پرویزن فشار یافت
آورد گونه گونه نشانها ز رنگ و بو	با خویش برد هر چه نه در خورد کار یافت
در راه پا ببرد و غریبان شمرده شد	در بزم قوت روح غریبان قرار یافت
روزیکه زیر ران شهنشاه کامران	توسن شرف بجبلت شیر شکار یافت
در شکارگاه خدنگی ز شست جست	چشم غزاله سرمه و دنباله دار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست جاودان	این هر دو هر که یافت بجهان شهریار یافت
زیبسان بفیض نام شاهی نگشته بود	صد بار هم از گداز نفس آبدار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر	آبان مهر دسترس نوبهار یافت
بی آنکه خواهش از گل در میان بود	دامان گل نسیم بدست چنار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد	بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
بر هم زدند قاعده‌های کهن دهر	هر کس نشاط تازه بهر گونه کار یافت
رهزن متاع خویش ازین بسمل تخت رفت	کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
خون گشت در دل و اگر حسرت نگاه	چشم سیاه سرمه ز سوگوار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز	زنهار را کلید ز دندان مار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دل فروز جست	بستان آرزو شجر میوه دار یافت
از انتظام شاهی و آیین خسروی	سور و سرور رود و آتش و آبشار یافت
جشنی بکار ساز اقبال ساز داد	کاقبال ناز را بفش سازگار یافت
تا از چنان بجوش کز بالد بمرد بخت	از بسکه تا به کام دل اندر کنار یافت
یاقوت ساز چرخ که ماند دکان از وست	آورد هر چه در گهر کوهسار یافت
خورشید را بچشم کواکب فروز داج	تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
دین پی بسی میانه مردم سخن رود	از دور باشها که حجر از پرده دار یافت
زحمت کشید گرچه بها اندر اهتمام	داند همی که سود برون از شمار یافت
گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجا	آورد گر بهار زبس رانگار یافت
موجیکه آب در گهر شاهوار زد	جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست	وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت
باشد بجای شهپر بلبل زند بسر	بالیدنش بسر که چنین شهسوار یافت
فرمانروای ماست که از فر شوکتش	شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
دانم گر اقتضای زبانست کار بر زبان	شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
کوه از هجوم لاله خود در بدخشان نهفت	خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید	دهقان که می بدامنه کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی موافق تمام شد | ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت
خاشاک مستعار بود و بوی عمر خلق | عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه | وقت آمد از سروش الهٔ سپاس یافت
نتوان شمار روی دو جا جاوید یافتن | در خود ز زر ره هند سگاهی شمار یافت

از بس پر است حیثیت سعی زرفته اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

درین روزگار همایون فرخ | که گوئی بود روزگار چراغان
شده گوشها پر ز نور چون چشم بینا | ز آوازهٔ اشتهار چراغان
مگر شهر دریای نور است کاینجا | نگه گشته همسر دو چار چراغان
بسر برده بر چرخ مهر منور | همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خطوط شعاعی | که دارد درخشش شعار چراغان
درین شب روا باشد ار چرخ گردان | کند گنج انجم نثار چراغان
نمود است در هر زمین شهر پیکر | بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان | فزون رونق کار و بار چراغان
جهاندار و کشور ربا کز فر و شکوه | ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عکسش نهان گشته پروانه انگیز | که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان مرجان لارنس صاحب | شد این شهر آئینه دار چراغان
به بهلی فلک ریخته ساغر حباب | بیاراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرتن بهادر | روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت | دعا میکند در بهار چراغان

که با و فزودن سال عمر شهنشه
ببروی زمین از شمار چراغان

فرہنگ

آباد چهر	آبخورد و	آبمند	آبچیره	آبی کردن	آذر	باختر	بارنامه	باوربرد	انبیاره	ابستا	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آذرگشسپ آورند	ارک	ارزنش	ارزن	ارزش داد	آرش	برشودید	برینجی	برینیان	برایه	بره	بدریان وریان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازدر	ازلاد	آژده	آژند	اژدر	اژدرشکر	برآورد	بدرا	بشنو	بهرام	بهرام رو	بهرباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اشمانه	اشتلم	افزار	افسر	افشار	انگشت	بیرنگ	بیل	بی مر	پ	پانچوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایمیغ	اندی	انگاره	آوند	آوزر	آهو	پاکار	پاساو	پرچین کار	پرستوک	پرداز	پزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوار	انگاریار	ب	باره	بارو	باوافراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	ترشت و مرشت	ترنج	تمغا	تناسخ	روستا	رودگاہ	رہ انجام	رہ سپہر	رہین	ژ
۱	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+
تندر	نوشتے	سخ	چادر	چادرگرو	جاگے خوار	زراوش	زراور	زبانہ برگ	زمین لرز	زرودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چاسے سلیمان نابرست	جداشناس	[illegible] گرد	چلو	پچ	چامہ	ژے	ژ	ژوپ	س	ساخورو	ساچہم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]
چاتو	پرگر	[illegible]	چگامہ	چچم	چنبر وارگو	ساو	سپہر سپہبد	ستان	شام	شنفتر	سرابا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ کشا	سخ	چرخنگ	نوشہ	چنک	و	سفتہ	سمراو	سنگچہ	سج	سور	سومہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمہ	دودا	دراشی	دریچانہ	دژم	دشتان	سوس	سپیت	شش	شارستان	شادخوار	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دودلہ	دہ اگ	ر	ردہ	شستاد	شبارو	شبگیر	شکرند	شوہ	شہرگیا	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبو	فرسپ	فرتاش	م	مایه	ماه‌گرد	[illegible]	مشکوی	موبیه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروهیده	فرازمان	فرگاه	ک	کابیوه	سه	مهان	مهرجوان	[illegible]	ن	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
کابیوگه	کاست	کاچل	کارکیا	کازه	کاغذی [illegible]	ناور	نادفرتاش	[illegible]	[illegible]	ناگرفتا	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کردار گزار	کروار گزار	گرزوم	گلند	کله	کماهه	نگفت	نکوهیده	نما نما	نمایه	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	گنونه	گوهیه	کوهیه	کورمکان	کیفر	نیا	نیاگان	و	وایه	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرا	ونیرگان	ه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاو	لاو برنا	هودل	[illegible]	ی	یام	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که درین زمان سعید و آوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب والا خطاب دبیر همه‌دان شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشاپردازی عندلیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر منیر آسمان بلاغت ماه تمام برج فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقانی ملک سخن تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعرای عرب و عجم شیرین بیان سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید بیت سخن ز دساتیر بود نامهٔ ما ٭ [illegible] بکار روانی ماییم ٭ کرا قدر [illegible] را نشاید در گذشت ٭ حق تعالی رتبهٔ انصاف بالا کرده است ٭ یا رب مرده را بخشید جان تازه ٭ غالب معجز بیان کار مسیحا کرده است ٭ کلیات نثر شکوه آگین سخن پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب و بی مثال است در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز ور جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله خوشخط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح سعی کارگزاران مطبع موصوف دوباره بماه جنوری سنه ۱۸۸۱ عیسوی مطابق شهر شوال سنه ۱۲۹۸ هجری لباس انطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع طبع خواص و عوام گردید

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرای فصاحت

نتیجهٔ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی محمد تسلیم سهسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد
خامهٔ تسلیم سالش زد رقم

این چه میگویم چنیں
منطبع شد کلیات
۱۲۸۴

نتیجهٔ خامهٔ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع لطف منشی اشرف علی

این نسخه چو یافت زیور طبع
اشرف بنوشت مصرع سال

گردیده بلند نام
مطبوع بدل کلام
۱۲۸۴

نتیجهٔ شیوا بیانی سرایندهٔ اقلیم سخن دانی والا دودمان احمد حسن خان صاحب جوش

چھپا خوب کاغذ صاف پر جوش
سنین طبع سال عیسوی میں

بڑی صحت سی
کھو گئی نثر غالب
۱۸۶۸